

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت www.Romankade.com :

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

دختری از جنس آرامش اما آرامشی سرشار از

شیطنت، سرشار از ذوق، سرشار از زندگی

پسری از جنس غرور و تعصب، مؤمن و با خدا، آرام و به دور از هر ذوق و شیطنتی همچون سنگ

چگونه میشود زندگی را ساخت با وجود تمام این تضادها؟!..

کمی محبت، کمی دلدادگی و در نهایت کمی عشق

بله! با این هاست که میشه زندگی رو شیرین کرد

پس ببینیم چگونه زندگی محمد و گلرخ در کنار هم رقم میخوره...

نویسنده: یگانه خودجو صفت

نمیدونم از کی دارم به فنجون چای نگاه میکنم.. فکر کنم خیلی وقته! چون بخاری که از توش بلند میشد هم انگار خسته شده و دیگه بلند نمیشه!.. پوفی میکشتم... خُل نشده بودم که انگار شدم!..

بلند میشم تا چای که کاملا سرد شده رو توی سینک ظرف شویی خالی کنم..

___ از کی تا حالا به چیه این سینک خیره شدی خداوکیلی!؟

چنان هول میکنم که فنجون از دستم رها میشه و روی زمین میفته.. به هزار تکه شدن فنجون روی زمین که درست مثل قلبم متلاشی شده نگاه میکنم..

-نمیتونی مثل آدم بیای داخل!؟.. از ترس نزدیک بود سخته کنم!..

___ ببخشید تو رو خدا! آخه نه که مثل حیوون وارد شدم تو خونم!.. چندبار صدات کردم اما خانوم کجا سیر میکرد!؟.. تو سینک ظرف شویی!

گلرخ میگم حالا به چیزی هم رسیدی انقدر نگاش کردی یا فقط ناظر بودی!؟

چنان نگاهش میکنم که دستش رو به حالت تسلیم بالا میاره و میخنده..

___ بیا برو بیرون تا من این دل زلیخاه که پخش زمینش کردی رو جمع کنم.. بیا برو

-نمیخواه پارسا.. خودم جمعشون میکنم..

___ نه تو رو خدا مادمازل.. باز میخوای اینبار به یه چیز دیگه اوووم مثل جارو خیره بشی، اون وقت ما تا شب الافیم..

- پارسااااااا

باز هم بلند بلند شروع میکنه به خندیدن و من هم با حرص از آشپزخونه خارج میشم..

نمیدونم چیکار کنم.. آرام و قرار ندارم.. احساس میکنم هر لحظه از راه میرسه و پیدام میکنه..
نمیدونم چقدر دور خودم میچرخم و راه میرم که به یکباره پارسا رو که خیره داره نگاهم میکنه،
میبینم!

___ گلرخ!.. یکم آرام بگیر.. یه روزه همه چیز رو ول کردی و اومدی، حالت اینه!.. وای به حال
آینده و اینکه قراره تا چندوقت اینطوری زندگی کنی!

قطره اشکی روی گونه ام سر میخوره.. روی یکی از مبل ها که نزدیکه میشینم.. حق با
پارساست.. من ساخته نشدم واسه اینکار!

-نمیتونم پارسا.. به خدا نمیتونم.. دارم دیوونه میشم.. از طرفی میگم باید ادب بشه.. باید جواب پس بده واسه اون همه روزایی که عوض شد و آزارم داد.. از طرفی هم میگم نکنه با این کارم بدتر بشه و بخواد نابودم کنه..

پارسا رو به روم زانو میزنه و دستش رو به طرف صورتش میاره و چونه ام رو میگیره..

___ تو کلت به خدا باشه خواهریم.. مطمئن باش کاری میکنیم به اشتباهش پی بیره.. خودم کاری میکنم بشه همون آدم گذشته ها.. بیاد ازت عذرخواهی کنه و دوباره یه زندگی خوب در کنار هم شروع کنید.. فقط تو طاقت بیار.. صبر کن.. تحمل داشته باش.. ایشالله که همه چیز درست میشه.. باشه؟!

لبخندی بهش میزنم و سرم رو به نشونه باشه تکون میدم.

___ آفرین گل دختر.. تا تو بری تو اتاقت و کمی استراحت کنی، خان داداشت هم یه ناهاره مشتت و است آماده میکنه..

دوباره لبخندی بهش میزنم و با گفتن باشه.. راهی اتاق خوابی میشم که از دیشب به نام من شده بود..

روی تخت که دراز میکشم گذشته و خاطراتش به یکباره به مغزم هجوم میارن..

پر میزنم به گذشته ها..

خونه بابا دو طبقه بود و طبقه اول خودمون زندگی میکردیم و طبقه دوم خالی بود.. بابا دوست نداشت خونه رو دست غریبه ها بده.. البته تا دو سال پیش طبقه بالا مال داییم بود و وقتی تصمیم گرفتم به خارج از کشور برن، بابا خونه رو خرید و گفت دست غریبه ها نیفته بهتره!

تنها بودم و با رفتن دایی و خانواده اش تنها تر شدم.. پارسا و پریسا، بچه های دایی نادرم بودن.. پارسا پنج سال و پریسا سه سال ازم بزرگتر بودن.. درست مثل خواهر و برادر نداشته ام بودن و با رفتنشون به کل از زندگی نا امید شدم!..

چقدر گریه کردم و چقدر التماس کردم که نرن اما انگار دایی نادر و زن دایی فتانه تصمیمشون رو گرفته بودن و گریه و التماس های من بی نتیجه بود!..

پارسا قول داده بود بعد از اتمام درسش به ایران برمیگرده ولی پریسا با اینکه ناراحت بود که داره ازم جدا میشه اما از طرفی هم همیشه عاشق خارج از کشور بود و حالا داشت به آرزوش میرسید پس دیگه امیدی به برگشتنش نداشتم!..

سخت و زجر آور اما گذشت.. خانواده دایی رفتن و من تنها شدم.. به همین راحتی!..

گاهی ازشون متنفر میشدم از اینکه میدونستن چقدر ناراحت میشم و تنها میمونم اما باز هم به راحتی رفتن و از طرفی هم گاهی از خودم بدم میومد که میخواستم به خاطره خودخواهیم مانع پیشرفت و خوشبختی خانواده داییم بشم..

با هر زحمت و سختی بود با خودم کنار اومدم.. روزها از پی هم گذشت.. پیش دانشگاهیم هم تموم شد و چیزی تا شروع کنکور باقی نمونده بود.. تصمیم گرفته بودم که کمی درس بخونم تا بتونم با دادن کنکور حداقل تو یک رشته خوب قبول بشم.. با پارسا و پریسا در ارتباط بودم و هر از چندگاهی جو یایه حال هم میشدیم!..

راست میگفت.. بیچاره به خاطر من کلی تو زحمت افتاده بود و حالا من هم هی به جوش غر
میزدم، اصلاً انگار نه انگار که بخاطر من که اینجاست..

___ پاشو پاشو.. حالا نمیخواه خجالت بکشی.. اون محمد هر چی نباشه ها همین که تو رو تونسته
آدمت کنه، باس دستش رو بوسید..

- پارسا پارسا پارسا

وقتی میبینی خوب حرص رو در آورده، میخنده و به سمت آشپزخونه پا تند میکنه..
من هم بلند میشم تا بلکه بگیرمش و حرص رو سرش خالی کنم..

ناهار با شوخی های پارسا و غرغره های من خورده میشه..

شروع میکنم به شستن ظرف ها.. چیزی به اتمامش نمونده که پارسا تو آشپزخونه نمایان میشه..

___ آههههه آهههه.. انقدر غر زدی ها، سرم رو خوردی.. یعنی سرم داره منفجر میشه.. من میرم
بیرون کار دارم.. شب میام خونه.. اگه ناراحت نمیشی یه شام درست کن، بالا غیرتاً البته!..
بخشیدا!..

چپ چپ نگاهش میکنم..

___ این محمد میگفت غُر زنی روزت شب همیشه ها، راست میگفت.. وایای..

میخوام لیوانی که در حال آب کشیدنش بودم رو به سمتش پرت کنم که سریع فرار میکنه و با گفتن فعلا خواهری از خونه خارج میشه..

ذهنم میخواد دوباره به گذشته ها بره که مانع میشم.. ظرف ها رو میشورم و آشپزخونه رو تمیز میکنم..

پارسا دیشب گفته بود که یخچال و فریزر رو پُر کرده و همه چیز داخلش هست و دیگه نیازی نیست که برای تهیه چیزی برم بیرون و حتی اگه نیاز به چیزی پیدا کردم که اینجا نبود، فقط به خودش بگم و خودم از خونه خارج نشم!.. حالا نمیگه شاید من از اون چیزا بخوام!.. استغفرالله!.. پوفی میکشم و از فریزر گوشت چرخ کرده رو بیرون میارم تا بعد اینکه نرم شد شام درست کنم.. چون این پارسای شکم پرستی که من میبینم فکر نکنم از شکمش بگذره..

به نشیمن میرم تا کمی تلویزیون ببینم و بتونم خودم رو سرگرم کنم!.. شبکه ها رو بالا پایین میکنم و در آخر با دیدن فیلم سینمایی که بارها دیدمش دست از بالا و پایین کردن شبکه ها برمیدارم..

همین خوبه!.. حداقل از هیچی که بهتره!..

دختر تو فیلم: تو که دوستم داری اذیتم نکن دیگه.. بگو چی تو دستته؟

پسر تو فیلم: حالا کی گفته من دوستت دارم!؟

لعنت به این خاطرات.. لعنت به گذشته.. هر چی سعی میکنم که بهشون فکر نکنم انگار بدتر میشه.. باز هم پَر میزنم به گذشته ها..

بعد از امتحان میان ترم شیمی آلی که استاد سخت گیری هم داشتیم و پوستِ هممون رو کنده بود، تصمیم داشتیم با اکیپی که از ترم اول تا به حالا که ترم سه بودیم و کلی صمیمی شده بودیم به کوه بریم.. از شب قبلش با مامان و بابا هماهنگ کرده بودم و حالا هم توی راه بودیم..

توی اکیپمون به جز من و مهسا، چندتا دختر دیگه هم بودن که کلی صمیمی شده بودیم و بچه های خوبی بودن.. به غیر از دخترها، آقایون هم.. یعنی ببخشید شوهرای آینده دوستامون هم بودن و این وسط فقط من و مهسا انگار ترشیده بودیم!..

بعد از یه کوه نوردی سخت و طاقت فرسا که کلی خوش گذشت و گفتیم و خندیدیم، از همدیگه خداحافظی کردیم .. بعد از اینکه مهسا رو به خونشون رسوندم، به سمتِ خونه حرکت کردم.. هیچ وقت یادم نمیره اون روز رو.. اون روزی که آینده ام به کل عوض شد.. انگار خدا میخواست بهم بفهمونه که بچه بودن دیگه بَسه و حالا باید بزرگ بشم!..

انگار خانوم شدن برام تاوان سنگینی داشت.. اونم دست کشیدن از خوشی ها و لذت های بی شילה پیله و بچگانه بود!

___ گلررر خخخ؟!.. دیگه کم کم دارم نگرانت میشما.. چرا هی میری تو فکر و باید با زور بکشمت بیرون از تو فکر!؟

تازه از هیروت بیرون اومدم.. ای وای بر من که باز هم داشتم توی گذشته پُرسه میزدم..

با خجالت به نیمرویی که پارسا جلوم گذاشت، نگاه میکنم.. امشب هم نتونستم حداقل یک شام ساده درست کنم!

___ باشه فهمیدم خجل شدی!.. بخور که میدونم من یکی از دسته تو میشم سی کیلو..

حرف حق جواب نداشت!.. پس بدون هیچ حرفی شروع کردم به خوردن..

ظرف ها رو دیگه خودم شستم، هرچند که چیزه خاصی هم نبود برای شستن!..

با دوتا فنجون چای به سمتِ سالن نشیمن رفتم و کنار پارسا نشستم..

- به من میگی همش تو فکر و خیالم، خودت که بدتری آقاهه..

___ محمد در به در دنبالت گُلرَخ.. به هیچ عنوان پاتو از تو خونه بیرون نزار.. به هیچ عنوان!

رنگم به یکباره میپره.. اگه پیدام میکرد؟.. اگه نمیزاشت براش توضیح بدم؟.. اگه همه چیز بدتر میشد؟.. وای خدا یا.. نه!

___ گلرَخ چِت شد آخه تو دختر؟.. چنان خودت رو باختی که انگار نمیدونستی محمد در به در دنبالت میگرده؟!.. نکنه فکر کردی میشینه یه جا و میگه بهتر که رفت و از دستش راحت شدم!.. هان؟!..

-والای پارسا.. دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه.. تو دیگه بدترش نکن..

___ چیزی نگفتم والا.. تاکیدِ بیشتر کردم برای اینکه مراقبه خودت باشی.. بد کردم؟.. پاشو..
 پاشو نمیخواد این چایی رو بخوری.. الان بدخواب میشی، میخوای تا صبح خودت رو داغون کنی..
 بلند شو بریم تو حیاط..

- اصلا حوصله ندارم.. نمیتونم پیام توی حیاط.. میرم بخوابم!..

___ چی بگم والا!.. از دستِ تو.. باشه برو بخواب.. منم میرم یکم تو حیاط قدم بزنم.. بعد میگیرم
 میخوابم..

سرم رو که روی بالشت میزارم.. چشم هام نا خودآگاه بسته میشه.. اینبار خودم هم دلم میخواد به
 همون گذشته ها برم..

از وقتی از کوه برگشتم و مامان بهم اون خبر رو داد.. تا آخر شب توی شوک بودم.. همش با خودم
 میگفتم یعنی اینا کی هستن که بابا طبقه بالا رو میخواد بهشون بفروشه!..

مامان میگفت یکی از دوستای صمیمی و قدیمیِ باباست و چون پسرش تهران مغازه پارچه
 فروشی بزرگی باز کرده از شیراز میخوان بیان تهران و اینجا زندگی کنن..

خیلی خوشحال بودم.. با خودم میگفتم کاش یه دخترِ همسن و سالِ منم داشته باشن که از تنهایی دربیام.. با اینکه بیرون کلی دوست داشتم اما توی خونه واقعا احساسِ تنهایی میکردم..

چندباری از مامان و بابا پرسیده بودم که چندتا بچه دارن و اونا هم فقط میگفتن تا جایی که ما یادمونه یه پسر داشتن و یه دختر.. حالا نمیدونیم بچه هاشون ازدواج کردن یا نه.. و من چقدر دعا دعا میکردم که ازدواج نکرده باشن و همسن و سالِ خودم باشن!..

همه چیز خیلی سریع گذشت تا رسید روزِ موعود!.. قرار بود خانواده ای که چندروزی میشد فکر رو درگیر خودشون کرده بود امروز به خونه ما که حالا شده بود خونه خودشون، اسباب بیارن و من این وسط از همه بیشتر خوشحال بودم که دیگه خونه داره میشه همون خونه شلوغه گذشته ها!..

یادمه زنگ که به صدا درومد من اولین نفری بودم که پا توی حیاط گذاشتم.. بابا به مردی که اولین نفر وارد حیاط شد گفت من که بهتون کلید داده بودم و مرد هم لبخندی زد و گفت بار اول باید از صاحبخونه اجازه میگرفتیم دیگه..

دقایقی نگذشت که همگی وارد خونه شدن و من با همشون آشنا شدم.. فهمیدم دوسته بابا اسمش مرتضی است و از همون اول عمو مرتضی صداش کردم.. زنِ خوب و مهربونی داشت که اون هم برام شد خاله زهرا.. دختر و پسری به همراه یک بچه هم بودن که اول فکر میکردم بچه های خاله زهرا و عمو مرتضی هستن اما بعدش بادم خالی شد و فهمیدم زهی خیالِ باطل!.. ایشون دخترِ این خانواده و اسمشون فاطمه خانومه!.. این آقا هم همسرشه و اسمش آقا ماهانه!.. جونم براتون بگه که یه پسر بچه پنج ساله بامزه ای هم داشتن که اسمش رادمان بود.. و زمانی به شانسِ گندم پی بردم که فهمیدم دخترشون شیراز زندگی میکنه و یک چند روزی اومده اینجا تا به پدر و مادرش توی چیدنِ وسایل کمک کنه.. میموند پسر شاخ و شمشادِ این خانواده که گفتن توی مغازه ست و داره اونجا رو سرو سامون میده و غروب میاد خونه!..

خانواده خوب و دوست داشتنی بودن و توی همون چند ساعت مهرشون به دلم نشست بود.. تنها چیزی که با خانواده من و حتی خود من فرق داشت، حجابشون بود و از اونجا فهمیدم که خانواده فوق العاده مقیدی هستن!..

بابا و عمو مرتضی به همواه آقا ماهان برای کاری بیرون رفتن و مامان هم قرار شد شام درست کنه
و هرچی خاله زهرا گفت یه چیزی از بیرون میگیریم مامان به هیچ عنوان قبول نکرد که نکرد..
من هم به همراه خاله زهرا و فاطمه رفتیم بالا که تا جایی که میتونیم وسایل رو بچینیم..
انقدر سرگرم کار شده بودم که نفهمیدم چقدر گذشت که زنگ خونه به صدا درومد..
کلافه از جام بلند شدم تا آبی بخورم.. گلوم به حدی خشک شده بود که حتی نمیتونستم حرف
بزنم..

___ خانوم خانوما که همچنان بیدارن.. مثلا میخواستی بخوابی!؟

لیوان رو روی آپن میزارم و به لیوان اشاره میکنم..

-تشنم بود خُب.. الان دیگه جدی میرم میخوابم..

___ آره تو گفتی.. منم باور کردم!.. من تو رو بهتر از خودت میشناسم، برو خودت رو سیاه کن..

چپ چپی نگاهش میکنم و به سمت اتاقم میرم.. راست میگفت.. من رو بهتر از خودم میشناخت..

همیشه راست میگفت و من همیشه به حرفهایش اهمیتی نمیدادم!

میخوام به گذشته دیگه فکر نکنم اما همیشه.. آخه تازه جایی رسیدم که دیدمش و ای کاش هیچ
وقت نمیدیدمش!..

چون خاله زهرا و فاطمه تو اتاق بودن به من گفتن که من در رو باز کنم.. دکمه آیفون رو بدون اینکه پیرسم کیه زدم و در خونه هم باز کردم.. پسری خسته از پله ها بالا اومد.. تعجب نداشت!.. میدونستم که پسر این خانوادست!.. شالم رو هچَل هفت روی سرم انداخته بودم که اگه سر نمیکردم بهتر بود!.. چون همه موهام از شال بیرون ریخته بود.. با لبخندِ دندون نمایی سلام کردم که بیچاره روی پله آخر ایستاد و نگاهم کرد.. اما ثانیه ای نگذشت که اخم کرد و سرش رو پایین انداخت!..

نمیدونستم کار اشتباهی کردم یا حرفِ بدی زدم که اینطوری رفتار کرد!.. تو همین فکر ها بودم که با صدایی آروم سلام کرد.. تا خواستم چیزی بگم صدای خاله زهرا بلند شد..

___ |||| محمد اومدی مادر.. چرا اونجا و ایستادی.. بیا تو.. این خانوم خانوما گلرخِ مادر، دخترِ عمو رضاست..

محمد بدون اینکه سرش رو بلند کنه با گفتنِ از آشنایی باهاتون خوشبختمه سرد و خشکی که اگه نمیگفت بهتر بود، وارد خونه شد..

هاج و واج مونده بودم که این چه رفتاری بود که داشت!.. حسابی بادم خالی شده بود و دیگه حوصله هیچ کاری رو نداشتم.. اون از دخترشون که ازدواج کرده بود و اصلا تهران زندگی نمیکرد.. این هم از پسرشون که با خودش هم دعوا داشت.. بدون هیچ فکری رو به خاله زهرا کردم و گفتم که میرم پایین تا برای شام به مامانم کمک کنم، شما هم کارتون تموم شد تشریف بیارید پایین و سریع پایین رفتم..

___ گلرخ.. خواهی.. پاشو عزیزم.. پاشو

چشم که باز میکنم پارسا رو حاضر و آماده میبینم.. احساس میکنم همه بدنم کوفته شده و درد میکنه.. انگار تا همین حالا داشتم توی گذشته ها سیر میکردم..

-سلام.. صبح بخیر.. کجا داری میری!؟

___ صبح تو هم بخیر مادمازل.. من باید برگردم تهران.. اینجوری همه شک میکنن.. میخواستم بیشتر بمونم اما دیدم آخرش که چی؟!.. باید در آخر تنها بمونی!.. پس زودتر برم بهتره..

- دروغ نگو پارسا.. چی شده؟!.. حتما اتفاقی افتاده دیگه!.. بابام چیزیش شده؟!.. نکنه برای مامانم اتفاقی افتاده؟!.. آره؟!.. ن.. نکنه.. محم.. محمد چیزیش شده!؟

___ وای گلرخ بس کن تو رو خدا.. هیچی نشده.. همه از تو هم سالم ترن.. مگه قرار نبود دور بشی از همه چیز تا محمد به اشتباهش پی ببره؟!.. مگه قرار نبود یه چند روزی پیشت باشم و بعد برم؟!.. خُب دیگه چرا اینه حال و روزت.. الان برم خیلی بهتره.. عزیز خانوم، پیر زنه این محله است.. بهش کلی سفارش کردم و ازش قول گرفتم تند تند بهت سر بزنه.. اونم از خدایه که بیاد پیشت.. چون تنهاست..

بازم میگم گلرخ اصلا بیرون نرو.. محمد میدونه من تو این نواحی یه خونه دارم اما نمیدونه دقیقا کجاست.. پس اصلا بیرون نیا که مردم اینجا ببینن داستان درست میشه و اگه محمد هم بیاد اینجا و یه پُرس و جو کنه، راحت لو میری.. باشه؟

سَری به معنیِ باشه تکون میدم.. چاره ای ندارم..! خودم این راه رو انتخاب کردم پس باید تا تهش برم..

شب ها و تنهایی هامو چیکار کنم.. کاش میتونستم بگم تسلیم!.. کم آوردم!...

در آخر هم پارسا با کلی سفارش و نصیحت، بعد از خوردن صبحانه راهی تهران شد..

خُب خیلی شیک تنها شدم!.. اوووم حالا چیکار کنم!..

تصمیم میگیرم کمی توی حیاط قدم بزنم.. باز با اینکه پاییزه اما انگار آب و هوای اینجا از الان میخواد یه خودی نشون بده!

روی تابی که متعلق به پارساست میشینم و پتو رو محکم تر دوره خودم میپیچم..

چرا محمد.. چرا باورم نکردی.. چرا کاری کردی دست به چنین حماقتی بزنم.. آخه چرا؟!.. آهی میکشم و همینطور که کمی به تاب حرکت میدم به گذشته ها پرواز میکنم..

انقدر عصبی بودم که حد نداشت.. فقط خودخوری میکردم و توی اتاقم رژه میرفتم.. مثلا اومده بودم پایین که به مامان کمک کنم.. چه کمکی هم کردم!..

انقدر تو فکر و خیالاتم غرق بودم که با حرفی که مامان زد و گفت چیزی تا شام نمونده و برم سفره رو بچینم، تازه به خودم اومدم!.. یعنی این همه وقت تو شوک رفتار اون پسره بی ادب بودم!.. اصلا چرا باید این همه مدت بهش فکر کنم.. اااههه.. واقعا که گلرخ.. این همه تنها بودی خُب بازم روش!.. آسمون که به زمین نیومده!

با حرف هایی که خودم به خودم زدم، کمی تا قسمتی بهتر شدم.. با گذشت نیم ساعت همه به منزل ما اومدن و دقایقی بعد هم، همه دور سفره نشستیم و جمعمون، جمع شد!.. انگار که سال ها هم رو میشناختیم.. برخلاف من که ساکت بودم، همه مشغول حرف زدن بودن.. نگاهم به محمد افتاد.. انگار فقط به من نمیتونست نگاه کنه!.. چون وقتی که داشت با بابا حرف میزد قشنگ سرش بالا بود و با صدایی رسا داشت از مغازه اش و کسب کارش سخنوری میکرد!..

نگاهم به فاطمه افتاد که با چادر توخونه ایه زیبایی، در کنار شوهرش ماهان نشسته بود و مشغول خوردن غذا بود.. به این فکر میکردم که واقعا چطور میتونه با چادر غذا بخوره یا کاری انجام بده؟! حتی به این هم فکر کردم که بار آخر، کی بود که من چادر به سر کرده بودم؟!..

روزها یکی پس از دیگری میگذشت.. چیدمان طبقه بالا به اتمام رسیده بود.. فاطمه و شوهرش به همراه پسر بامزشون که کلی هم بهش عادت کرده بودم به شیراز برگشتند و کشف مهمی هم که کرده بودم این بود که محمد از من بدش نیاد و کلاً مدلش این بود که جنس مخالف و نامحرمی که میدید سرش رو پایین مینداخت.. حالا میبین از کجا کشف کرده بودم؟!.. چون یه روز که مهسا اومده بود خونمون و تو حیاط نشسته بودیم با ورود محمد که میخواست بره بیرون، مهسا سلام بلند بالایی کرد که محمد درست مثل حرکتی که با من نگون بخت کرد با مهسا هم همون کار رو کرد و با سری افتاده از خونه خارج شد!..

نمیدونم چه گیری به محمد داده بودم.. اصلا نمیدونستم چی از جوش میخوام.. فقط از اینکه در مقابلم قرار میگرفت و سرش رو پایین مینداخت.. با من حرفی نمیزد.. بهم نگاه نمیکرد.. اصلا توجهی بهم نمیکرد.. سرش تو لاک خودش بود.. همه و همه توجهم بهش رو دو چندان میکرد.. دلم میخواست اذیتش کنم.. سر به سرش بزارم.. از لاک تنهایی بیرون بیارمش و هر بار که میخواستم بهش نزدیک بشم اون دور و دور تر میشد..

نمیدونم شاید فکر میکرد من قصد و غرضی دارم.. یا ازون دخترام که با همه پسرها احساس راحتی میکنم.. یا شاید فکر میکرد دنبال جلب توجهم و میخوام باهاش دوستی های آنچنانی رو رقم بزنم!..

نمیدونم چرا انقدر برام مهم شده بود که بدونم محمد درمورد من چه فکری میکنه.. اصلا نمیخواستم و دوست هم نداشتم که محمد من رو دختر بدی بدونه.. همش میخواستم بهش نزدیک بشم و بگم لعنتی من رو مثل خواهرت بدون.. میخواستم بهش بگم بخدا میخوام بهت نزدیک بشم اما مثل یه خواهر که بشینیم ساعت ها درد و دل کنیم و از خوب و بد روزگار بگیم.. میخواستم بهش بگم برام بشو مثل پارسایی که از دست دادم.. اما زهی خال باطل.. اینها رو هر شب و روز با خودم تکرار میکردم، بدون اینکه کلمه ایش رو به محمد میگفتم!..

هرچی اصرار میکنم عزیز خانوم هم باهام غذا بخوره قبول نمیکنه و میگه خونه خورده منم که دیدم با اصرار کاری از پیش نمیبرم شروع میکنم به خوردن!..

___ پارسا ازت کلی تعریف کرده پیشم و کم و بیش میشناسمت مادر.. میدونم که چی بهت گذشته.. اما غصه نخور، خدا بزرگه.. مشکلات حل میشه دخترم..

لبخندِ غمگینی میزنم.. کاش واقعا همونی بشه که عزیز خانوم میگه..

___ منم حرف ها دارم برات مادر.. دوست دارم حالا که من داستانِ زندگی تو رو میدونم، من هم برات از زندگیم بگم و تو هم داستانِ زندگی منو بدونی و بفهمی چه چیزهایی که به من گذشته.. میدونم تازه اومدی اینجا و هنوز برات عادت نشده.. منم فعلا مخت رو نمیخورم عزیزم..

- این حرف ها چیه عزیز خانوم.. خیلی دوست دارم داستانِ زندگی تو رو بفهمم.. اصلا انقدر که سکوت بوده این چند روز دوست دارم که یکی برام حرف بزنه..

___ بهت میگم مادر.. وقت بسپاره.. پاشم برم یه فکری به حالِ شام کنم..

- تو رو خدا شام رو دیگه پیش من بمونید، درسته دست پختم به خوبی و خوشمزگی دست پخت شما نیست، اما قابل خوردن..

___ این حرف ها چیه مادر.. مگه باهات تعارف دارم.. امروز رو باید برم حتما.. غذا برات زیاد آوردم که اگه شام نتونستی درست کنی، همین رو گرم کنی بخوری.. فردا هم از صبح میام پیشت تا شب هم میمونم.. دیگه از دست من خلاص نمیشی!..

هر دو میخندیم..

عزیز خانوم بعد از کلی سفارشات میره و دوباره تنها میشم.. مقدار غذایی که مونده رو میزارم توی یخچال که شب از گشنگی تلف نشم!..

روی کاناپه که میشینم دوباره به گذشته ها میرم..

توی حیاط راه میرفتم و آرام و قرار نداشتم.. حالا همیشه اینموقع ها پیداش میشد و الان که من میخوام باهاش حرف بزنم انگار آب شده رفته تو زمین!..

همین که داشتم با خودم کلنجار میرفتم.. در حیاط با کلید باز شد و محمد خان نمایان شد!..

سلامی کردم و مقابلش قرار گرفتم.. دعا دعا میکردم سرو کله کسی پیدا نشه و بتونم حرف هام رو باهاش راحت بزنم.. مثل همیشه سرش رو پایین انداخت و آرام سلام کرد.. میخواست از کنارم رد بشه و بره بالا که صداش کردم.. کمی مکث کرد اما بعدش منتظر به زمین نگاه کرد..

___ آقا محمد بنده کاری کردم که شما رو ناراحت کرده باشم!؟

انگار تعجب کرد.. چون واقعا سوالم به یکباره بود و بهش حق میدادم.. اونم مایی که فقط با هم در حد سلام و علیک حرفی داشتیم!..

نمیدونم زمین چی داشت که از نگاه کردن بهش سیر نمیشد!.. توی دانشگاه مؤمن ترین هاشون هم حداقل یه نگاه بهت میکردن و حرف میزدن که حسِ مهم بودن کنی!.. واقعا کُفرم رو درآورده بود..

___ بنده چرا باید از دستِ شما ناراحت باشم؟!.. بعدم شما هرکاری کنید به خودتون مربوط میشه، نه به من..

___ آقا محمد من میخوامتَم شما مثلِ برادرم باشید.. بعدم اصلا چرا شما به زمین نگاه..

نزاشت حرفم تموم بشه و همونطور که سرش پایین بود، شروع کرد به حرف زدن...

___ ببینید گلرخ خانوم، شما درست مثلِ خواهرمی، عینِ فاطمه.. و اینکه چرا زمین رو نگاه میکنم چون دارم میگم شما مثلِ خواهرمی نه خودِ خواهرم!.. و اگه منظور تون کم حرف زدنِ منه و یا اینکه کاری به چیزی و یا به کسی ندارم.. این دیگه به خودم ربط داره.. شما هم برای سرگرمی و درد و دل کردن، دوستاتون بیشتر به دردتون میخورن، نه بنده!.. با اجازه..

چنان من رو شُست و پهن کرد تو آفتاب که فقط تا چند ثانیه با دهنِ باز نگاهش میکردم.. مثلا میخواستم چنان کاری کنم که از این رو به اون رو بشه!.. هه!.. واقعا چه گلی کاشتم! انقدر عصبی بودم که حد نداشت.. چنان حرف زد که انگار التماسش کردم، که تو رو خدا بیا وقته پوچ و بی ارزشت رو واسه منِ گل دختر بزار!..

انگار تازه به خودم اومدم.. تا دوبیدم توی راه پله که جوابش رو بدم، خاله زهرا رو حاضر و آماده روی پله ها دیدم.. انگار قصد بیرون رفتن داشت!

لعنتی به شانسِ گندم فرستادم و با خودم عهد بستم حالِ این محمد خان رو میگیرم که اگه نگیرم گلرخ نیستم!..

روزها از پی هم میگذشت و من هیچ کاری از پیش نبرده بودم.. ترم چهارمم نیز به اتمام رسیده بود و فردا با دوستان قرار بود برای اینکه خستگی های امتحانات رو به در کنیم به کوه بریم.. مهسا هم به نسبت رفته بود قاطی مرغ ها و فقط من مونده بودم تنها و بی کس!.. البته نه که کامل بره قاطی مرغ ها منظورم همین دوستی های باب شده امروزه!.. بله!.. البته فکر نکنید من هم خاستگار نداشتم ها!.. نه.. خیلی ها اومده بودن و رفته بودن اما من فعلا قصدم ادامه تحصیل بود.. ریا هم نباشه تو همین اکیپی هم که قرار بود فردا باهاشون برم کوه آقای مبین امینی، یکی از پسرهای گل و گلاب دانشگاه ازم خاستگاری کرده بود..

نمیدونم چرا به یکباره چنین فکری به ذهنم خطور کرد.. آرهههه خودشه.. چنان از اتاقم اومدم بیرون که مامان و بابا با تعجب نگاهم کردن.. همونطور که شالم رو مرتب میکردم با لبخندی بهشون گفتن میرم پیش خاله زهرا و به سمتِ بالا پاتند کردم.. استرس زیادی داشتم و با خودم میگفتم اگه قبول نکنه که به کل ضایع میشم!.. اما میدونستم رو حرفِ مامانش حرف نمیزنه و همین مُصرم میکرد..

در رو که زدم، بیشتر از قبل از کارم پشیمون شدم اما میدونستم که دیگه برای پشیمونی دیره.. محمد در رو باز کرد و نگاهش که به من افتاد سرش رو پایین انداخت و با سلامی منتظر شد تا حرفم رو بزنم..

سلام بلند بالایی کردم و سریع خاله زهرا رو صدا کردم که ثانیه ای نگذشت که با چادر تو خونه ای جلوی در ظاهر شد..

___ سلام دختر قشنگم.. خوبی؟.. مامان بابا خوبن؟.. چرا دم در ایستادی.. بیا تو مادر..

محمد که دید من با مادرش کار دارم، عقب گرد کرد که به داخل بره و من هم بخاطر اینکه نقشه ام خراب نشه سریع و بلند بلند، جمله هایی رو که آماده کرده بودم رو به زبون آوردم..

- سلام خاله زهرا.. ممنونم.. ماما بابام خوبن، ممنون.. نه مرسی داخل نیام.. مزاحم شدم که بگم من بعد از این همه درس و خستگی فردا قراره با دوستانم برم کوه.. بابام هم گفت باید یه آشنا باهات بیاد وگرنه نمیزارم بری.. منم دیدم آقا محمد درست مثل یه برادره برام.. گفتم بهشون بگم ببینم حالا که فردا جمعه است و نمیخوان برن مغازه، میتونن با من بیان کوه؟!.. آخه خیلی دوست دارم برم و یه آب و هوایی عوض کنم..

انقدر جمله ها رو سریع و بلند بلند و بی وقفه گفته بودم که وقتی تموم شد یک نفس عمیقی کشیدم... و از این همه دروغی که گفتم خودم هم حیرت کرده بودم.. چه بازیگر ماهری میشدم من!.. البته اگر جایی قبولم میکردن!..

میدیدم که محمد هاج و واج وسطِ خونه ایستاده و مطمئن بودم به خاطرِ بلندیِ صدام همه حرف هام رو هم شنیده..

___ وا مادر.. این حرف ها چیه؟.. معلومه که میاد.. از وقتی اومدیم تهران.. هیچ جا به جز مغازه اش نرفته.. خوب کاری کردی که گفتم..

___ مادر قول الکی به گلرخ خانوم نده.. من یک فردا روزه استراحتمه اونم با علی قرار گذاشتم برای رفتن به باشگاه..

___ وا مادر باشگاه که همیشه هست.. حالا یه بار این دختر یه چیزی ازت خواست ها.. این همه
عمو رضا کمکت کرده.. برو دیگه مادر..

با این حرفِ خاله زهرا انگار محمد خلعِ سلاح شد چون با گفتنِ باشه من فردا چه ساعتی تو حیاط
باشم، رضایتِ خودش رو اعلام کرد..

انقدر خوشحال شدم که تا چند لحظه اصلا جوابی به محمد ندادم و روی ابرها بودم اما سریع به
خودم اومدم و با گفتنِ ساعت شش منتظر توئم و با کلی تشکر، خدافظی کردم و پایین اومدم..
حالا حرصِ من رو در میاری؟!.. یک یک، مساوی!..

به ساعت نگاه میکنم.. ده رو نشون میده.. خوبه عزیز خانوم برام غذا آوردها!.. کم کم خودم هم
دارم نگرانِ خودم میشم!.. گاهی دلم میخواد ذره ای به گذشته فکر نکنم و گاهی هم دلم میخواد
اصلا از گذشته ها بیرون کشیده نشم..

پوفی میکشم و به آشپزخونه میرم.. بعد از گرم کردنِ غذا و خوردنش، آشپزخونه رو مرتب میکنم
و تصمیم میگیرم به پارسا زنگ بزنم و خبرهای اونور رو ازش بگیرم..
گوشیم که خاموشه و از تلفنِ خونه استفاده میکنم..

___ به به.. گلرخ خانوم.. گلِ توی باغ ها.. خوبه یه زنگ به ما زدی.. اونم میدونم بخاطرِ خودم
نیست و بخاطرِ بعضیاست اما باید بگم که وقتی رسیدم یه کله خوابیدم و یه یک ساعتی میشه که
بیدار شدم.. بعدم که رفتم یه دوشی گرفتم و الانم که تو زنگ زدی.. باس بگم زدی به کاهدون..
چون از هیچکس خبر ندارم..

- آه آه آه.. یعنی خسته نمیشی یه کله حرف میزنی.. اون مهسا سرویس میشه از دستِ تو که..
باشه بابا.. کاری نداری!؟

___ اولاً اون دلشم بخواد که منو داره.. دوما همین!؟

- اولاً کم برای خودت پپسی باز کن.. دوما نه!.. الان میشینم برات داستانِ لیلی و مجنون رو تعریف میکنم!..

___ آه آه.. برو بابا با این اخلاقِ گندت، اعصابِ برام نذاشتی.. خدافظ..

گوشی رو که قطع میکنم.. لبخندِ دلنشینی روی لب هام جا میگیره.. چقدر خوبه که دارمش.. و همچین خوش به حالِ مهسا که میدونم با وجودِ پارسا خوشبخت ترینه..

تصمیم میگیرم کمی خونه رو مرتب کنم.. هر چی باشه قراره یه مدتی رو اینجا زندگی کنم..

بعد از کمی تمیزکاری که واقعا خسته ام میکنه.. به فکر حمام کردن میفتم.. فردا حتما باید برم حمام، الان که میدونم جرأتش رو اصلاً ندارم!.. پس تصمیم میگیرم بخوابم.. اون هم چه خوابی!.. باز هم به سوی گذشته ها..

ساعت شش و نیم حاضر و آماده به سمتِ حیاط رفتم.. میدونستم محمد سر ساعت شش تو حیاط میاد و منتظرم میمونه.. میخواستم باز هم دیرتر به حیاط برم که گفتم شاید پشیمون بشه و بره.. پس به این نتیجه رسیدم همین نیم ساعت تأخیر بسشه!..

نگاهم که به محمد افتاد، خنده ام گرفت.. از زورِ حرصِ نمیدونست چیکار کنه و با پا به زمین میکوبید.. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.. البته ثانیه ای طول نکشید که دوباره سرش رو پایین انداخت و با سلام کوتاهی گفت بهتره راه بیفتیم دیر شد..

چقدر خوب بود که تحتِ هر شرایطی روی عصبانیتش کنترل داشت!.. به ماشینش که رسیدیم نمیدونستم باید جلو بشینم یا عقب!.. اما دیدم کارِ مسخره ایه که بخوام عقب بشینم، پس درِ جلو رو باز کردم و با خیالِ راحت نشستم..

توی ماشین حرفِ خاصی زده نشد و فقط هر از گاهی آدرس رو ازم میپرسید.. منم تصمیم گرفته بودم حرفی نزنم که راحت باشه، چون توی کوه براش خواب ها دیده بود و میدونستم امروز از دستِ من سر به بیابون میزاره!..

نیم ساعت بعد به کوه رسیدیم.. ما آخرین افرادِ اکیپ بودیم.. چون همه اومده بودن و منتظر ما بودن.. به مهسا گفته بودم که با محمد میام و میدونستم اون هم به همه میگه..

زیر زیری به محمد نگاه میکردم و میدونستم به کل تعجب کرده اما به روی خودش نمیاره.. چون اکیپ پُر بود از دختر و پسر و قشنگ سیزده نفر میشدیم.. با خودم گفتم این اولشه آقا محمد!..

بعد از حال و احوال کردن و آشنا شدن بچه ها با محمد، به سمتِ ایستگاه اول حرکت کردیم..

البته فکر نکنید محمد حال و احوال گرمی با بچه ها کردها.. نه!.. اما میشد بهش امیدوار شدا!.. توی راه هم که اصلا بهم نزدیک نشد و آخرین نفری بود که پشت ما به سمتِ ایستگاه حرکت کرد..

به ایستگاه اول که رسیدیم، پسرها تصمیم گرفتن برای خودشون و عیالشون آش بخرن!.. و توی جمع فقط من بودم که ترشیده بودم چون همه دو به دو عاشق و معشوق بودن.. البته اگه محمد و مبین خان، عاشقِ دل خسته رو فاکتور میگرفتیم.. به محمد نگاهی کردم که دیدم نه بابا، از اون بخاری گرم نمیشه.. مبین هم که از همون اول که محمد رو دید بادش خالی شد و حتی دیگه نیم نگاهی هم بهم ننداخت!.. پس بلند شدم تا خودم برای خرید آش دست به کار بشم..

همین که چند قدم پیش رفتم.. ظرف آشی جلوم قرار گرفت.. با خودم میگفتم کاشکی محمد باشه اما زیاد هندیش نکردم چون از آستین لباسش میشد فهمید این دست متعلق به مبینه نه محمد!.. سرم رو بالا آوردم و با تشکری ظرف آش رو ازش گرفتم.. مبین هم به لبخندی اکتفا کرد و ازم دور شد.. واقعا پسر خوبی بود.. حیف که من قصد ادامه تحصیل داشتم!.. والا!.. به محمد نگاه کردم که نگاهش به ما بود اما تا من رو متوجه خودش دید، سرش رو به طرف دیگه ای برگردوند.. لبخندِ حرصی زدم و به سمتش رفتم و درست کنارش نشستم..

- نمیخوری؟!.. خوشمزه ست ها!..

___ نوشِ جونتون.. بنده میل ندارم، وگرنه میخردیم..

- در کل گفتم یه تعارف بکنم.. یه سوال!.. چرا شما یه کم ساده نمیگیرین همه چیز رو.. بخدا اینجوری زندگی راحت تر هم میگذره..

___ آهان.. اون وقت بشم مثل شما دیگه؟!.. که هرکی از راه رسید بهش لبخند بزنم؟! یا نه خیلی ساده تر؟!.. که محرم و نامحرم برام مهم نباشه و با همه برم گشت و گزار؟!..

با پایان جمله اش یه نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع نگاهش رو ازم گرفت.. چنان بد جمله اش رو ادا کرده بود که احساس میکردم هر لحظه ممکنه دود از کله ام بلند بشه.. دنبال پیدا کردن جمله کوبنده ای بودم اما مغزم یاری نمیکرد..

چقدر راحت خوردم کرد و من رو دختره بی بند و باری دونست!.. حالا درست بود که تو اکیپمون همه با هم راحت بودیم اما من خودم به شخصه تا به حال به هیچ کدومشون حتی دست هم نداده بودم..

___ بعدم بنده از زندگیم راضی ام و اصلا بهم سخت نمیگذره.. شما نگران نباش!.. حالام آشتون رو میل کنی چون انگار دوستاتون قصد دارن برن ایستگاه بعدی..

از کنارم بلند شد و رفت.. همین!.. نگاهی به بچه ها کردم.. محمد راست میگفت.. تقریباً آشتون رو تموم کرده بودن و حالام داشتن آماده میشدن برای طی کردن ادامه مسیر..

همه ذوق و شوقم کور شده بود و دیگه حوصله ادامه دادن نداشتم.. مثلاً می خواستم روی اون رو کم کنم ولی به جاش اون زد و به کل نابودم کرد!..

با خودم گفتم فکر بیخود نکنم و جا نزنم!، پس تصمیم گرفتم ادامه بدم.. به ظرفِ توی دستم نگاه کردم که حالا دیگه کاملاً سرد شده بود.. لبخندِ کجی زدم و بلند شدم و ظرفِ آش رو با جاش ریختم تو سطل زباله و به سمتِ بچه ها رفتم..

دیگه ذره ای با محمد هم کلام نشدم که هیچ، طرفشم هم نرفتم.. به ایستگاه سوم که رسیدیم همگی احساسِ گرسنگی میکردن و قرار شد ناهار بخوریم!.. حالا خوبه بقیه یه آش خورده بودن و الان گشنه بودن، من بیچاره که همونم نخورده بودم و حالا قشنگ دلم داشت ضعف میرفت..

هر کس چیزی سفارش داد و مثل همیشه شوهرای الکی مثلاً شوهر!.. و زن ذلیل، رفتن که دستورات رو اجرا کنن.. اینبار دیگه نمیخواستم مبین برای من ناهار بگیره پس به سمت پذیرش رفتم و همبرگر سفارش دادم و تا خواستم بگم نوشابه هم میخوام، محمد هم کنارم قرار گرفت و گفت همبرگر رو دوتاش کنی با دو تا نوشابه و دو تا سالاد..

یعنی اگه میگفتم خود در گیری داشت بیراه نمیگفتم!.. هنوز هم از دستش دلخور بودم برای همین پول رو از کیفِ پولم بیرون آوردم تا سهمِ خودم رو حساب کنم که محمد به کل حساب کرد و رفت روی یکی از صندلی ها نشست!..

دیگه به کل میخواستم سرش رو از تنش جدا کنم.. به سمتش رفتم و رو به روش نشستم و پول رو مقابلش گرفتم..

___ بهتره بندازیدش تو قلکتون تا پس اندازی برای خودتون داشته باشید!..

و از مقابلم بلند شد و رفت تا سفارشات رو تحویل بگیره.. یعنی اگه بی فرهنگی نبوده، پول رو پرت میکردم توی صورتش.. مرتیکه بیشور!..

غذا در سکوتِ کامل خورده شد و حالا همه خسته و کوفته میخواستیم این همه راه رو برگردیم!.. با هزار جون کندن که بود بالاخره به قسمتِ پارکینگ رسیدیم و از همدیگه خداحافظی کردیم.. میدونستیم تا ترم پنج چیزی نمونده و همدیگه رو به زودی میبینیم!..

پشتِ محمد به آرومی راه افتادم تا به ماشین برسیم که مبین صدام کرد و مجبور شدم بایستم.. یعنی وقته مناسب تری نبود؟!!

زنگِ تلفن به صدا در میاد.. احساس میکنم همه بدنم درد میکنه.. دیشب به جای خواب تا همین الان انگار بیدار بودم و هیچی از خستگی کم نشده.. با بدنی کش اومده، به سمتِ تلفن میرم..

- الو، چیه کله سحر که زنگ زدنت گرفته؟!!

___ جا سلامته آخه؟!.. والا این محمد حق داره.. آه آه آه.. خواستم بگم شاخ شمشاد نیم ساعت پیش شرکت بود.. هر چی آبرو داشتم، پنبه کرد.. هر چی گفت بگو گلرخ کجاست.. منم گفتم نمیدونم.. یعنی قاطی کرده حسابی ها..

با این خبر، خون تو تنم یخ میبندد!.. اگر پیدام کنه که به حتم میکشتم و نمیزاره حتی یه کلمه برای توضیح دادن از دهنتم خارج بشه..

___ الو.. کجا رفتی؟!.. حالا نمیخواه غش کنی.. از اول هم میدونستی با این کار، اون شوهره دیوونت، دیوونه تر میشه.. پس ترس بیخود رو بنداز دور.. بعدم من این اخبار رو بی کم و کاست بهت میگم که از هر لحظه اینور با خبر باشی.. نه که بترسی و کاسه چه کنم چه کنم، بگیری دستت..

حالام که نه قراره اون تو رو پیدا کنه.. نه من تو رو لو بدم.. پس با خیال راحت زندگی کن.. راستی حال مامان باباتم خوبه.. انگار میدونن من ازت خبر دارم.. چون وقتی آرامش و بیخیالی رو تو چشم دیدن، کمی آرام تر شدن.. خوب غذا بخور.. اساسی هم به خودت برس.. نمیخوام بعدها محمد به خاطره پاره استخون شدنت که البته همین الانم یه پاره استخونی، اعدام کنه.. خُب دیگه کاری نداری؟!..

- ممنونم پارسا.. واقعا ممنونم..

فقط تونستم همین رو بگم.. تلفن رو قطع میکنم و همونجا تکیه به دیوار، روی زمین سر میخورم.. خدایا خسته ام.. خیلی خسته..

صدای زنگ خونه که به گوشم میرسه، اشک هام رو پاک میکنم و بلند میشم.. میدونم که عزیز خانومه.. پس با لبخندی غمگین به استقبالش میرم..

یک ساعتی از اومدن عزیز گذشته.. اول که به زور صبحونه به خوردم داد و حالام که تو آشپزخونه مشغول درست کردن فسنجون برای ناهاریم!..

___ مادر خوبی؟! همه چی رو به راهه.. آخه رنگت مثل گچه مادر..

- خوبم عزیز خانوم.. مال بیخوابیه.. دیشب هم درست حسابی نخوابیدم..

___ بمیرم برات مادر.. ایشالله که همه چیز دست میشه..

- خدا نکنه عزیز جون.. ایشالله.. فقط دنبال آرامشم همین.. راستی عزیز خانوم میخواستی از جوونیات برام بگی ها..

___ به امیده خدا که خیلی زود به آرامش میرسی.. بعدم خوبه خوبه!.. مگه الان پیرم..

- شما از منم جوون تری..

هر دو میخندیم و دوباره مشغول به کار میشیم..

بعد از ناهار که بهترین و خوشمزه ترین فسنجون توی عمرم بود.. عزیز رو به سمتِ سالنِ نشیمن هدایت میکنم و خودم هم ظرف ها رو میشورم و با ریختنِ دو فنجون چای، پیشِ عزیز خانوم میرم..

___ میدونی مادر، روزگار بد نامردیه.. وقتی میبینی تو اوجِ خوشحالی و خوشبختی هستی، جوری زمینت میزنه که دیگه نتونی پاشی..

دختره کد خدا بودم.. از بچگی هر چی میخواستم برام مهیا میشد.. کافی بود لب تر کنم تا بابام همون چیز رو برام بخره.. زندگی تو آرامشه کامل بود.. تا رسیدم به نه سالگی.. میدونی مادر، اون قدیم ندیم ها مثلِ حالا نبود که دختر به بیست سالگی هم میرسه میگه من نمیخوام ازدواج کنم و هنوز زوده.. اون موقع ها نه سالگی به بعد دیگه باید زودی ازدواج میکردی و تشکیل خانواده میدادی.. تازه یک سال هم از شروعِ زندگیت نمیگذشت باید بچه میاوردی برای شوهرت.. اونم چی؟! پسر.. حالا انگار چه گلی به سرمون میزد این پسر!..

هر دو میخندیم.. و من غرق میشم تو داستانِ زندگیِ این پیرزن شیرین و دوست داشتنی..

___ آره مادر نه سالم شد که زمزمه های دور و اطرافیانم شروع شد.. بابام خدا بیامرزد مردِ خیلی خوبی بود و با دلم راه میومد.. اونموقع ها دختر و پسر با هم آشنا نمیشدن و دختر حقِ انتخاب نداشت و تازه تو شبِ حجله با شوهرش آشنا میشد.. خدا رو شکر میکردم که بابام انگار فعلا مایل نیست که شوهرم بده و همین آرومم میکرد.. اما میدونستم که همیشه همه چیز آروم نمیونه!.. هنوز چند روزی نگذشته بود که نامادریم نشست زیر پای بابام و گفت که اگه شوهرم نده، همه

مردم اهالی میگویند که حتما دختره کدخدا عیب و ایرادی داره و انقدر گفت و گفت که بابام هم دیگه تو فکر ازدواج و شوهر دادن من رفته بود..

از تو چه پنهن مادر.. منم کسی رو دوست داشتم.. دلم پیش رحمان پسر یکی از مستخدم های خونه بود.. با خودم میگفتم بخوام ازدواج هم کنم به بابا میگم که با رحمان خوشبخت ترم و فقط با اون ازدواج میکنم.. چرا که میدونستم بابام همه خواسته های من رو برآورده میکنه و روی حرفم حرفی نمیزنه.. رحمان پسر متین و آرومی بود.. ده سال ازم بزرگتر بود و چهره و سیمای خوبی داشت.. از اینکه میدیدم چشمش هیز نیست و با اینکه قیافه خوبی داره و خیلی از دخترها خواستارش هستند اما اون اصلا اهمیتی براش نداره، همین ها باعث میشد بیشتر از پیش عاشقش بشم.. عشق و علاقه کم کم جاش رو به نگرانی داد.. با خودم گفتم حالا که من این همه دوستش دارم، اگه اون به من علاقه ای نداشته باشه چی؟..

اما میگویند که خدا با دل عاشقا راه میاد، انگار راسته مادر.. چون چند وقتی نگذشت که درست یک روز که تو باغ خونه داشتم قدم میزدم، رحمان جلوم سبز شد.. گفت و گفت.. گفت که دوستم داره.. گفت که شب و روزش رو به یاد من سپری میکنه.. گفت که میدونه خودش از خانواده سطح پایین و من از خانواده بزرگانم.. گفت اما دلش گیر کرده و نمیتونه کاری کنه..

انقدر خوشحال شده بودم که منم همون روز به عشقم اعتراف کردم.. نمیدونم چرا انقدر مطمئن بودم که به هم میرسیم.. شاید بخاطر اخلاق خوبه خان بابام بود..

تصمیم گرفتم همون شب با بابام صحبت کنم و رحمان هم گفت که فردا منتظره خبره.. تا شب از استرس مردم و زنده شدم.. حتی برای شام هم از اتاق بیرون نرفتم.. فقط خدا خدا میکردم بابام قبول کنه و همه چیز ختم به خیر بشه..

چند دقیقه ای از وقته شام نگذشته بود که بابام به اتاقم اومد.. براش عجیب بود که با اینکه همه مقررات خونه و میدونم.. و میدونستم که همه باید برای صبحانه و ناهار و شام دور یک سفره بشینن.. پس حالا چرا من سرپیچی کردم!.. کنارم نشست و منتظر بهم نگاه کرد..

از استرس همه بدنم میلرزید.. اما با خودم گفتم آخرش که چی؟!.. پس شروع کردم به گفتن.. همه چیز رو گفتم و در آخر با یک نفس عمیق و سری افتاده سکوت کردم..

چند ثانیه گذشت اما دیدم هیچ صدایی نیامد.. سرم رو بلند کردم و به صورت همیشه جدی اما مهربون خان بابام نگاه کردم.. هی میخواست چیزی بگه اما حرفش رو میخورد اما وقتی که اسمم رو صدا کرد و من خوشحال از اینکه همین الان تکلیفم روشن میشه، به یکباره در باز شد و نامادریم با صورتی که از شدت خشم و عصبانیت، قرمز شده بود، وارد اتاقم شد..

با سرفه عزیز خانوم، به خودم میام.. جوری غرق داستان زندگیش شده بودم که از همه چیز و همه کس فارغ شده بودم.. دلم میخواست عزیز ادامه بده اما از خودخواهیم لجم گرفته بود.. بلند میشم و به آشپزخونه میرم و با لیوانی پر از آب دوباره پیش عزیز خانوم برمیگردم و کنارش میشینم..

عزیز خانوم با تشکری، آب رو میخوره و سلامی به امام حسین میده.. با لبخندی نگاهش میکنم..

___ مادر باقی داستان بمونه برای بعد.. دلم میخواست شب پیشت بمونم اما باید برم.. از فسنجون نهار مونده، هر موقع گشنه ات شد، داغ کن و بخور.. گشنه نخوابی ها..

میدونستم اصرارم برای موندنش بی فایده است.. پس با چشم بلند بالا از نگرانش کم میکنم.. عزیز خانوم رو تا در حیات بدرقه میکنم.. میخوام کمی توی حیات بشینم که به دلیل سرمای شدید، منصرف میشم و به داخل میرم..

خیلی کنجکاوم که بدونم در آخر با آقا رحمان ازدواج کرده یا نه.. هیچی از عزیز خانوم نمیدونم و تنها از پارسا شنیده بودم که عزیز خانوم تنهاست و کسی رو نداره.. پوفی میکشم.. حالا بالاخره همه داستان رو میفهمم!..

میلِ زیادی به غذا ندارم اما یادِ اون فسنجونِ خوشمزه که میفتم دلم مالش میره.. پس به سمتِ
آشپزخونه میرم تا کمیش رو داغ کنم..

انقدر که خسته ام بعد از خوردنِ غذا، ظرف ها رو سریع میشورم و بعد از رفتن به سرویس
بهداشتی و مسواک زدن، خودم رو روی تختم میندازم..

آخخخ محمد الان کجایی و داری چیکار میکنی؟!..

پتو رو روی سرم میکشم و دوباره به گذشته ها کشیده میشم..

مبین که بهم رسید، محمد با گفتنِ تو ماشین منتظرتم، راه افتاد..

___ من خودم گلرخ خانوم رو میرسونم خونشون..

محمد با این جمله مبین به سمتون برگشت و با نیم نگاهی به من که سر جمع نیم ثانیه ام نشد،
دوباره برگشت و با گفتنِ باشه، راهشو پیش گرفت و رفت!..

از حرص دلم میخواست کلم رو به دیوار بکوبم.. از طرفی از دستِ مبین کلافه بودم با این وقت
شناسیش.. از طرفی هم از محمد کفری بودم بخاطر این بی مسئولیتیش.. خوبه مثلا گفتم بابا
گفته یکی رو با خودت باید ببری که تنها نری و برگردی!..

به ماشینِ مبین که رسیدیم، سوار شدیم.. فکر میکردم اول حرف بزنه، بعد ماشین رو به حرکت
دریاره.. اما کدوم از فکرهای من درست از آب درومده بود که این یکی دربیاد!

نصفی از راه رو طی کرده بودیم که به حرف اومد و دوباره درخواستش رو مطرح کرد.. اصلا دوست
نداشتم ناراحتش کنم و از طرفی هم نمیخواستم بیخودی معطل من بشه.. چون نه دوستش داشتم
و نه آمادگی ازدواج رو داشتم.. از طرفی هم میدونستم هیچ آینده روشنی با هم نخواهیم داشت..

پس خیلی محترمانه بهش گفتم که به درد هم نمیخوریم و اما تا پایانِ دانشگاه میتونیم دوست های خوبی با هم باشیم و مثل همین امروز برای گردش های گروهی با هم صحبت کنیم و اگه مشکلی داشته باشیم و تا جایی که بتونیم مثل دوتا دوست به هم کمک کنیم تا مشکلمون حل بشه..

باشه کوتاهی گفت و حرفم رو تأیید کرد.. از حرف زدنش میشد ناراحتیش رو حس کرد.. اما چون انسان بود و واقعا فهمیده بود، داستانی درست نکرد و منطقی قبول کرد و همون روز قول داد که دوستای خوبی برای هم باشیم و بهم گفت علاقه اش رو نسبت بهم به مرور زمان از بین میبره، ولی فعلا به زمان نیاز داره..

به دم خونه که رسیدیم به خاطر آش و هم به خاطر رسوندنم به خونه، کلی ازش تشکر کردم.. پیاده که شدم مبین با تک بوقی، رفت.. تا اومدم در رو باز کنم محمد هم رسید و ماشین رو پارک کرد.. وارد حیاط که شدم بابا رو دیدم که داشت به گل و گیاهاش آب میداد.. سلامی کردم و محمد هم پشت بند من سلام کرد..

___ به به.. سلام به جفتتون.. خوش گذشت!؟

___ جای شما خالی عمو.. بد نبود..

___ وقتی فهمیدم گلرخ میخواد باهات بره کوه.. بهش گفتم مزاحمت نشه و با همون دوستاش بره.. اما کو گوش شنوا!.. گفت خودت خیلی مشتاق بودی.. منم گفتم اگه خودش میخواد که هیچ..

از خجالت کبود شدم.. حالا محمد فهمید که من دروغ گفتم و اصلا بابام اون شرط رو نذاشته بود..
آخه نمیدونم خدا چرا نذاشتی دو روز حداقل از این موضوع بگذره؟!..

سریع به سمتِ خونه حرکت کردم.. اما صدای محمد به گوشم رسید که گفت بله حق با گلرخ
خانومه و خودم میخواستم یرم که آب و هوایی عوض کنم..

سرعتم رو بیشتر کردم و دیگه از حرف هاشون چیزی نفهمیدم.. در خونه رو که باز کردم یه سلام
هول هولی هم به مامان کردم و سریع به اتاقم پناه بردم..

آخخ که محمد همین طوریش هم نزده میرقصید، دیگه وای به حال اینکه فهمید برای
کشوندنش به کوه دوغ هم گفتم.. وای که از حالا چه فکرها که پیش خودش نمیکنه.. گندت بزنی
گلرخ!..

چشم که باز میکنم.. صدای اذانِ صبح به گوشم میرسه.. از دستِ این گذشته و خاطراتش..

قبل از آشنایی با محمد نماز نمیخوندم اما وقتی که خوب شناختمش و دیدم چطور خالصانه با
خدای خودش راز و نیاز میکنه، من هم نماز خوندن رو با عشق و علاقه خاصی شروع کردم..

از وقتی اومدم اینجا، اصلا به سمتِ خدا نرفتم.. از دستِ خودم عصبی میشم.. با هر کی قهر باشم
اما نباید خدای خودم رو فراموش کنم.. پس بلند میشم و با گرفتنِ وضو، سجاده ام رو باز میکنم و
مشغول میشم..

با تموم شدنِ نماز آرامشی تو وجودم تزریق میشه.. چه حماقتی کرده بودم که این چند روز رو
بهش پناه نیاورده بودم.. نمیفهمم چقدر میگذره که دوباره کنارِ سجاده به خواب میرم..

از خواب که بیدار میشم، خودم رو کنارِ سجاده میبینم.. لبخندی میزنم و بلند میشم.. بعد از جمع
کردنِ سجاده به سمتِ حمام میرم..

با دوشی که میگیرم کاملا سر حال میشم.. تصمیم میگیرم امروز رو کمی برای خودم باشم و از
فکر و خیالاتِ گذشته دست بکشم..

صبحانه ای برای خودم حاضر میکنم و میخورم.. کمی هم آشپزخونه رو مرتب میکنم.. حالا شدم
 یه خانم نمونه!.. به سمتِ تلفن میرم تا با پارسا تماس بگیرم اما صدای زنگ خونه بلند میشه.. از
 ذوقِ اومدنِ عزیز خانوم لبخندِ دندون نمایی میزنم.. در رو که باز میکنم عزیز خانوم رو زنبیل به
 دست میبینم.. صورتش رو بوسه میزنم و زنبیل رو از دستش میگیرم..
 با چایی که به دستِ عزیز میدم، کنارش میشینم..

- عزیز خانوم بابتِ کوکو ها خیلی خیلی ممنون..

___ کاری نکردم مادر جون.. میدونستم یکی دو ساعت دیگه گشنه میشیم.. درست کردم و
 اومدم اینجا.. که جفتمون از تنهایی دریابیم..

- خوب کردی عزیز خانوم.. حالا نمیخواهی ادامه زندگیت رو برام تعریف کنی..

عزیز خانوم مقدراری از چاییش رو میخوره و آهی میکشه..

___ چرا نخوام مادر.. جونم برات بگه روزگرم از اونروز سیاه شد.. نامادریم نشست زیر پای خان
 بابام و گفت اگه دخترت با رحمان ازدواج کنه، آبروت میره و همه میگن حتما عیب و ایرادی
 داشته که دادینش به یه خانواده ای که جد در جدش نوکر و کلفت بودن.. خان بابای مهربونم
 تبدیل شد به یک آدمِ دیگه و اصلا دیگه من رو نمیدید و خواسته هام دیگه براش ذره ای اهمیت
 نداشت.. یک ماه گریه کردم، زار زدم، التماسش کردم اما فایده نداشت که نداشت.. یک شب بابام

اومد و گفت پسر یکی از دوستاش فردا قراره بیاد خاستگاریم و تا هفته بعد هم عروسی برگزار میشه..

میبینی مادر؟!.. میبینی یکدفعه چی به روزم اومدم؟!.. سرت رو در نیارم مادر.. واقعا سر یک هفته عروس شدم.. اسمش هاشم بود.. دوازده سال ازم بزرگتر بود.. اون هم منو نمیخواست و به خاطر باباش که گفته بود اگه با من ازدواج کنه همه زمین هاش رو بهش میده، راضی به این وصلت شده بود.. هنوز یک سال از زندگیم نگذشته بود که فهمیدم حامله ام.. هاشم میگفت پسر میخواد و وای به حالم اگه بچه دختر باشه..

اون موقع که مثل حالا نبود که بشه راحت همه چیز بچه رو حتی تو شکم مادر تشخیص داد.. مجبور بودیم نه ماه انتظار بکشیم تا ببینیم بچه جنسیتش چیه.. یا اصلا سالمه یا نه.. برام مهم نبود بچه ام چیه.. دلم میخواست بشه مونسی تنهاییام.. اما دعا میکردم بچه پسر بشه، چون که میدونستم هاشم حرف الکی نمیزنه و وقتی چیزی میگه حتما عملیش میکنه..

وقته زایمانم شد و هاشم قابله رو خبر کرد.. مُردم و زنده شدم مادر تا بچه ام رو به دنیا آوردم.. وقتی به هوش اومدم فهمیدم بچه ام دختره.. برای بخته بدم زار زدم.. اونجا بود که مصیبتم شروع شد.. هاشم چند روز بعد که ناف بچه افتاد، جلوی خودم جگر گوشه ام رو به یه خانواده که میخواستن برن خارج از کشور داد و همه وجودم رو نابود کرد..

مادر خیلی سخته آدم از جگر گوشه اش که نیمی از وجودشه، بخواد اینجوری جدا بشه..

سه سال گذشت و هاشم وضع مالیش عالی شده بود.. دیگه به من اهمیت نمیداد و فقط برای نیازهای خودش گاهی به سمتم میومد.. از اینور و اونور شنیده بودم که شلوارش دو تا شده اما مگه میتونستم کاری کنم؟!..

تا اینکه فهمیدم دوباره حامله ام.. واسطه بارداریم بود که یه روز هاشم اومد و گفت میخواد یه زن جدید بگیره و با اون بره خارج از کشور.. گفت من هم طلاق نمیده که نتونم ازدواج کنم.. واقعا فکر میکرد با اون بلایی که به سرم آورده و اون شکمم که بزرگ شده، میتونه من رو به راحتی طلاق بده یا منی که دیگه حالم از هرچی مرده به هم میخورد میتونم دوباره ازدواج کنم!..

رفت مادر.. نگفت زخمِ حمله است.. نگفت بمونم و باهوش زندگی کنم.. خیلی راحت رفت..

بابام بعد از شنیدن این خبر سخته کرد و چند روز بعد هم فوت کرد.. من موندم و نامادریم.. خان بابام همه چیز رو به نام من کرده بود و خیلی راحت میتونستم نامادریم رو از زندگی که خیلی راحت تباهش کرده بود بیرون کنم اما این کار رو نکردم و تصمیم گرفتم که با هم زندگی کنیم.. چون دلم نمیخواست ذاتِ منم مثل اون خدایامرز بد بشه..

عزیز خانوم لبخندی میزنه و به یکباره بلند میشه..

___ بلند شو که خیلی گشمنه.. باقیش بعد از ناهار..

کوکوهای خوشمزه عزیز خانوم رو به همراه خودش میخوریم..

بعد از ناهار، ظرف ها رومیشورم و میخوام چای بریزم که عزیز خانوم میگه فعلا چای نمیخواد و برم پیشش که باقیه داستان رو برام بگه.. با ذوق به سالن نشیمن میرم و کنارش میشینم و آماده شنیدن میشم..

___ نامادریم وقتی دید توی خونه پدریم که حالا تمام و کمال برای من بود، نگهش داشتم روز به روز باهام بهتر شد و از چشم هاش میتونستم نادم بودنش رو بفهمم..

گذشت و گذشت تا موقع زایمانم فرا رسید و اینبار نامادریم بود که قابله رو به بالینم آورد.. باز هم همون دردهای سری قبل رو کشیدم و مُردم و زنده شدم اما اینبار میدونستم بچه ام هر جنسیتی داشته باشه دیگه قرار نیست ازم بگیرنش..

به هوش که اومدم و فهمیدم بچه ام پسره کلی اشکِ ذوق ریختم.. مادر باورت نمیشه وقتی دیدمش، همه وجودم پُر شد از آرامش..



سرت رو درد نیارم.. امیرم یک سالش شد و از شیرینی و بامزگی هرکی میدیدش عاشقش میشد.. یک روز که از خواب بیدار شدم دیدم نامادریم با نگرانی و تشویش بالا سرمه.. وقتی دیدم امیرم کنارم نیست با هول و ولّا بلند شدم که نامادریم گفت بچه دستِ باباشه و بیرون از اتاقن.. اونجا بود که دوباره غمِ دو عالم وجودم رو فرا گرفت.. چند روز بعد مشخص شد که زنِ دوم هاشم، اجاقش کوره و بچه دار همیشه و هاشم هم اومده تا این یکی جگر گوشه ام رو هم بگیره و با خودش ببره..

مادر هرچه زجه زدم، هر چه التماس کردم، هر چه به این درو اون در زدم فایده نداشت که نداشت و تنها لطفی که بهم کرد این بود که طلاقم داد و برای همیشه وجودِ نحسش رو از زندگیم پاک کرد..

افسرده شده بودم، غذا نمیخوردم، شده بودم یه مُرده متحرک.. نامادریم هم با حال و روزِ من روز به روز ضعیف تر و ناتوان تر میشد.. چند ماهی گذشت که ناماریم هم فوت کرد.. تنها بودم و تنها تر شدم..

چندباری میخواستم خودکشی کنم اما از خدای خودم میترسیدم.. تا اینکه رحمان که از وقتی شنیده بود میخوام ازدواج کنم از این شهر رفته بود، برگشت.. داستانِ زندگیم رو همه میدونستن و میدونستم رحمان پاش به اینجا برسه کلِ داستانِ زندگیم رو میفهمه.. یک ماه از اومدنش نگذشته بود که به دیدنم اومد.. زار زد، زجه زد، التماس کرد.. مردم جلوی چشم هام نابود شد.. گفت باهاش ازدواج کنم.. گفت اینبار جلوی همه دنیا میایسته..

نمیتونستم دوباره تن به ازدواج بدم.. هنوز روح و جسمم خسته از اون همه تحقیر بود.. یک سال رفت و اومد تا دلِ مچاله شدم رو نرم کرد..

روم نمیشد منی که یکبار ازدواج کرده بودم و دو تا بچه به دنیا آورده بودم با رحمانی که هنوز ازدواج نکرده و داماد نشده بود، ازدواج کنم.. اما مادر، رحمانم مُرد بود، آقا بود، این چیزها برایش مهم نبود.. زندگیمون رو شروع کردیم.. هر روزش برام شیرین تر از روزِ قبل بود.. گاهی حسرتِ گذشته رو میخوردم که چرا نتونستم از اول با رحمان ازدواج کنم.. چند سالی گذشت اما من هنوز حامله نشده بودم.. دیگه فهمیده بودیم مشکل از رحمانه.. رحمان داغون شده بود اما برای من

مهم نبود.. برام من خودش مهم بود.. انقدر بهم خوبی کرده بود که اگر میگفتن تا آخر عمر هم بچه ای درکار نیست، برام مهم نبود و با دل و جون کنارش میومدم..

رحمان چند باری بهم گفت که اگه بچه میخوام ، کنار میکشه و میزاره که برم چون خوشبختی من رو میخواد اما من هر بار زار میزدم که دیگه ایجوری نگه.. مطمئن باشه که من تا ابد کنارش میومم..

زندگی کردیم تا همین هشت سال پیش که رفت پیش خدا و تنهام گذاشت.. این چندین سال زندگی در کنارش برام مثل عسل بود.. خدا رحمتش کنه، مرد نازنینی بود..

انقدر از زندگی عزیز خانوم متاثر شده بودم که نمیتونستم هیچ حرفی بزنم.. بیچاره چه سختی ها که نکشیده بود.. فقط تونستم بگم خدا رحمتش کنه.. نمیدونم چرا بغض داشتم و هر آن نزدیک بود این بغض بترکه و رسوا کنه.. با ببخشیدی بلند میشم و به سمت سرویس بهداشتی میرم..

ساعاتی میگذره و حالا کمی بهترم.. انگار عزیز خانوم هم از تنهایی خسته شده بود چون با خبری که بهم داد و گفت امشب رو اینجا صبح میکنه از خوشحالی روی ابرها پرواز کردم..

تصمیم میگیریم برای شام ماهی سرخ کنیم پس هر دو به آشپزخونه میریم و مشغول میشیم..

فکرم میره به سمت پسر عزیز خانوم.. حالا شاید دخترش هیچ وقت نفهمه پدر و مادرش یکی دیگه اند اما من مطمئنم پسرش میدونه که مادرش یکی دیگه است.. کاش میتونستم پیداش کنم.. به حتم الان نوه های عزیز خانوم هم بزرگ شدن..

آهی میکشم و تصمیم میگیرم بعد از اینکه با محمد آستی کردم، بیفتم دنبال کارهای عزیز خانوم و اون رو به پسرش برسونم..

موقع خواب بخاطر عزیز خانوم روی تخت نخوابیدم و از توی جا رخت خوابی، برای خودم و عزیز خانوم تشکی پهن کردم و با قرار دادن بالش و پتو روی تشک، عزیز خانوم دراز کشید و من هم بعد از خاموش کردن چراغ ها، کنارش دراز کشیدم..

___ بخواب مادر.. زیاد فکر و خیال نکن، اینجوری فقط خودت رو داغون میکنی.. راحت بخواب
که دلم روشنه به زودی دلت آروم میگیره..

توی تاریکی لبخند تلخی میزنم که مطمئنم از چشم عزیز خانوم دور موند.. چشمی میگم و با
گفتن شب بخیر، چشم هام رو میبندم..

مگه میشه که فکر و خیال نکنم.. مگه میشه که ذهنم نره سمت محمد.. نه!.. این امکان پذیر
نیست و از محالاته!.. به پهلو میشم و دوباره پَر میزنم به گذشته های تلخ و شیرینم!..

از وقتی که محمد دروغم رو فهمیده بود، سعی میکردم زیاد تو چشمش نباشم تا نتونه چیزی بهم
بگه و سرزنشم کنه.. البته میدونستم محمد فهمیده تر از این حرف هاست که بخواد تلافی کارهام
رو سرم دربیاره و مثل من به چیزهای بچه گانه فکر کنه!.. اما با همه این ها باز هم میترسیدم!..

اواسطِ ترم پنج بودم و دیگه از اون موضوع خیلی وقته که میگذشت.. محمد همون محمد بود و
من هم همون گلرخ و مثل همیشه هم همون سلام و علیک خشک و خالی رو داشتیم و محمد هم
از اون روزه کوه و دروغم، هیچی رو به روم نیاورد و من هم به کل فراموشی سپرده بودمش..

موقع امتحاناتِ میان ترم بود و بعضی از اساتید قرار بود امتحان میان ترم بگیرن!..

مامان و بابا به همراه خاله زهرا و عمو مرتضی قرار گذاشته بودن که برن مشهد.. از تو خونه تنها
موندن نمیترسیدم و بارها توی خونه تنها موند بودم ولی با این تفاوت که اون موقع طبقه بالا
دستِ خانواده دایی بود و اون ها از من مراقبت میکردن و حالا اینبار این مسئولیت به گردن
محمدخان افتاده بود!.. اون هم چ کسی!..

دو ساعتی از رفتنشون میگذشت و هرچه اصرار کرده بودم حداقل بزارن تا فرودگاه باهاشون برم
قبول نکردن و گفتن بهتره به فکرِ درس هام باشم و درس هام رو بخونم!..

این شد که محمد به فرودگاه بردشون و از اونور هم قرار شد بره به مغازه اش سر بزنه..

البته منتهی که به سرم گذاشته بود این بود که به بابا و مامانم گفته بود به هیچ عنوان نگرانه من نباشن و خودش مثل یک برادر مواظبمه و از طرفی هم قول داده بود تا هشت شب بیشتر مغازه نمونه و بخاطره من زودتر به خونه برگرده!.. واقعا این همه فداکاری از محمد به دور بود!..

امروز شنبه بود و بابا اینا قرار بود جمعه برگردند.. بیخیال ولگردی شدم و شروع کردم به درس خوندن چون فردا امتحان داشتم و باید نمره خوبی میگرفتم..

محمد خان درست ساعت هشت اومد خونه.. این رو از بسته شدن در حیاط فهمیدم و مستقیم رفت طبقه بالا!.. دیدید چه خوب از من مراقبت کرد؟!.. حالا شاید من سخته کرده بودم، یعنی نباید در خونمون رو میزد و از صحت و سلامت بودنم، اطمینان پیدا میکرد؟!.. تو همین فکرهای مسخره بودم که در خونه به صدا درومد!.. چقدر به بیچاره فحش داده بودم ها!.. با جدیت در رو باز کردم که محمد رو خسته و داغون، به همواه ظرف غذایی که مشخص بود از بیرون گرفته، دیدم.. مثل خودش سلام آرومی کردم و محمد هم با سری افتاده سلامی کرد و ظرف یکبار مصرف رو طرفم گرفت..

- ممنون، چرا زحمت کشیدید؟!.. نمیتونم قبول کنم.. خودم یه چیزی درست میکنم و میخورم..

___ بفرمایید بگیری دش گلرخ خانوم.. حالا یک امشب رو نمیخواه زحمت بکشید و بزارید از فردا غذا درست کنید.. بگیری دش دیگه، بنده بالا کار دارم باید برم..

با تشکری خشک و خالی، ظرف رو ازش میگیرم که سریع عقب گرد میکنه و به سمت بالا میره.. مرتیکه چیز!.. انگار من گفتم برام غذا بگیر که حالا منت میزاره سرم!.. یا انگار من گفتم تو رو خدا بیا داخل که میگه عجله دارم باید برم بالا.. آه آه.. بیچاره زنه آینده اش، چی میکشه از دست این!..

غذا رو تا تهش میخورم و توی دلم کلی براش دعاهای خوب میکنم.. خوب شد برام غذا گرفته بود ها!.. وگرنه معلوم نبود میخواستم چی بخورم..

موقع خواب به مهسا پیام میدم که بعد از دانشگاه بریم شهر بازی چون که دیگه امتحانی نداشتیم تا سه شنبه.. مهسا هم به ثانیه نکشیده جواب پیامم رو داد و قبول کرد!.. خوبه یه تعارف زدم ها!

صبح بعد از زدن بنزین به سمت خونه مهسا رفتم و از اونجا به دانشگاه رفتیم و توی دانشگاه فهمیدم بله!.. مهسا خانوم همه رو برای شهر بازی خبر کرده و همه ام که بیکارا، قبول کرده بودن..

بعد از دادن امتحان که به نسبت خوب بود و گذروندن بقیه کلاس ها با اکیپ همیشگی که البته چند نفرشون امروز نبودن، راهی شهر بازی شدیم..

به شهر بازی که رسیدیم، از همون اول دیوونه بازی هامون شروع شد.. من یکی که به شخصه همه وسایل ها رو سوار شدم و برام فرقی نمیکرد اصلا وسیله مناسبه سن من هست یا نه!..

مبین هم تو اکیپ بود و هر از گاهی متوجه نگاه های خیره اش به خودم میشدم اما اهمیتی نمیدادم و میدونستم دیر یا زود، از دوست داشتن من دست میکشه و خودش به این نتیجه میرسه که به درد هم نمیخوریم..

موقع شام هم تصمیم گرفتیم بریم پیتزا بخوریم، پس به سمت یه فست فود نزدیک شهر بازی حرکت کردیم..

موقع سفارش هم چون همه دوستان عاشق و معشوق تشریف داشتن، تصمیم بر این شد، هر دو کفتر عاشق یه پیتزا خانواده سفارش بده.. البته میدونم پیتزا خانواده برای دو نفر بزرگه اما شما به بزرگی خودتون ببخشید، چون ما خیلی گشنه بودیم دیگه!..

مهسا ندید بدید هم که هر وقت که دوست پسرش رو میدید، بیخیال عالم و آدم میشد و من یکی هم که به کل فراموش میکرد!..

منه بیچاره هم که فرستادن تو جبهه مبین و نمیفرستادن هم مجبور بودم خودم برم، مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟!.. دوست داشتم همرنگه دیگران بشم دیگه.. بله!..

پیتزا که خورده شد، هرکاری کردم پول غذا رو حساب کنم، مبین نداشت که نداشت.. بابا از قدیم گفته بودن تا با یه مرد بیرون هستی، دست تو کیفیت نکن.. اما نگفته بودن با خاستاری که دو بار هم بیچاره اومده بود خاستگاری و خواسته اش رو مطرح کرده بود و عین دو دفعه هم گفته بودی نه، دست تو کیفیت نکن که!.. والا!..

بعد از خداحافظی از بچه ها و تشکر از مبین خان، به سمت خونۀ راندم.. به اندازه کافی دیرم شده بود و خدا رو شکر کردم مهسا با آقاشون رفت!.. ساعت ده بود که به خونۀ رسیدم و با خیال راحت ماشین رو پارک کردم و وارد راهپله شدم..

همین که میخواستم در خونۀ رو باز کنم محمد با صورتی کبود شده از پله ها پایین اومد و تا خواستم سلام کنم با کشیده ای که خوردم، خفه شدم!.. از درد دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با چشم های گریون به محمد نگاه کردم..

نگاهش به دست مشت شده اش بود و نفس نفس میزد..

___ واقعا که دخترِ بیشعور و بی فکری هستی..

همین رو گفت و رفت بالا!.. تا همینجا هم که خودم رو نگه داشته بودم، جای تعجب داشت.. بغضم ترکید و با حق حق، در رو باز کردم و وارد خونۀ شدم.. اولین کاری که کردم، گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم.. با تعجب به صفحه گوشیم خیره شدم.. بیست و هفت تماس بی پاسخ!..

به قسمت میس کال ها که رفتم دیدم یک تماس از باباست و باقی تماس ها همه از یه شماره ناشناس!.. به دستشویی رفتم و با آب زدن صورتم، کمی حالم بهتر شد..

صدام رو صاف کردم و شماره بابا رو گرفتم..

___ سلام به دخترِ گلم.. چه عجب شما به من یه زنگی زدی..

- سلام بابا.. خوبی؟.. مامان خوبه؟.. زنگ زده بودی.. بیرون بودم نشنیدم..

___ همگی خوبیم.. آره بابا جان.. دو سه ساعت پیش محمد زنگ زد و شماره تو رو ازم میخواست.. گفتم اتفاقی افتاده گفت نه.. بیرونه و بهمم گفته بود که میخواد بره بیرون، منم یادم رفت که شماره اش رو ازش بگیرم.. حالا میخوام ببینم بیرون سام میخوره یا براش غذا بگیرم..

از خودم و این همه بی فکریم بدم اومد.. محمدی که بارها از خاله زهرا شنیده بودم از دروغ بیزاره، حالا به خاطر من برای بار دوم دروغ گفته بود.. درست بود که نباید دست روم بلند میکرد ولی الحق که حقم بود!..

کمی دیگه با بابا صحبت میکنم و تلفن رو قطع میکنم.. نه روی این رو داشتم که برم و ازش عذرخواهی کنم و نه غرورم اجازه میداد بخاطر سیلی که خوردم برم و باهاش هم کلام بشم.. پس شماره برای محمد بود.. گوشی رو برداشتم و شماره اش رو به اسم گولاخ بی ادب سیو کردم.. اونشب انقدر به کارهام فکر کردم که با سردرد شدیدی خوابیدم..

روزه بعد هم با اینکه دانشگاه کلاس داشتم نرفتم و فقط خدا رو شکر کردم که امتحانی نداشتم..

___ گلرخ مادر.. نمیخوای بیدار بشی؟!.. دیگه از صبح گذشته و داره ظهر میشه ها..

با سردردی عجیب چشم هام رو باز میکنم.. انگار که همین الان اون سیلی رو خوردم.. با صبح بخیری که میگم، عزیز خانوم هم جوابم رو میده و به سمتش آشپزخونه میره تا صبحانه آماده کنه.. سریع بلند میشم و جاهارو جمع میکنم و بعد از مرتب کردن اتاق به آشپزخونه میرم تا خودم به بقیه کارها برسم و عزیز خانوم رو سرپا نگه ندارم..

بعد از صبحانه که در کنار عزیز خانوم واقعا بهم چسبید، عزیز خانوم به خونه خودش رفت.. به سمتِ تلفن میرم تا با پارسا تماس بگیرم.. چندتا بوق میخوره تا بالاخره جواب میده..

___ سلام عزیزم، خوبی؟

- سلام پارسا.. نه، خوب نیستم، رفتی حاجی حاجی مکه.. اصلا نمیگی من زنده ام یا مردم!..

___ من فدای خواهرِ غُرْغُرِوم بشم.. نمیتونم زیاد پیگیرِ حالت بشم.. بهم شک میکنن اما فردا پسفردا میام یه سر بهت میزنم.. حرف هایی ام باهات دارم!.. حالا بگو ببینم عزیز خانوم میاد و بهت سر میزنه؟!..

- آره میاد.. خیلی پیرزنِ ماهیه.. پارسا پس من منتظرتم ها..

___ ماهی از خودتونه مادمازل.. باشه خواهری.. خب دیگه، کاری نداری؟!..

با نه ای که میگم، خداحافظی میکنیم..

به سمت آشپزخونه میرم تا برای ناهاری دست و پا کنم.. اما چه غذا درست کردنی!.. میرم به سمت گذشته ها..

یک روز کامل از سیلی که نوش جان کرده بودم، گذشته بود.. نه من از محمد خبر داشتم و نه محمد از من.. فردا دیگه باید میرفتم دانشگاه و اگه مهم نبود فردا هم بیخیال رفتن میشدم.. ساعت حدود نه شب بود که صدای در خونه بلند شد.. محمد بود که با سری افتاده جلوی در ایستاده بود.. سلام آرومی کرد که من جوابی ندادم.. به آرومی سرش رو بالا آورد و ثانیه ای به چشم هام نگاه کرد و بعد نگاهش رو به گونه ام سوق داد و دوباره سرش رو پایین انداخت..

- بابت این که دستم رو روی شما بلند کردم، شرمنده ام.. چون پدر و مادرتون شما رو دست من سپرده بودن، نمیخواستم جلوشون رو سیاه بشم.. وگرنه زندگی شما به من مربوط نمیشه و وقتی پدر مادرتون برگشتن میتونید تا هر موقع که دوست داشتید بیرون بمونید!.. این ظرف غذا هم بگیرید، میدونم که غذا درست نکردید..

میدونستم که حق با محمد.. درسته که نباید دست رووم بلند میکرد اما محمد هم بخاطر من دوبار دروغ گفته بود و پا روی عقایدش گذاشته بود..

پس بیخیال کش دادن قضیه شدم و با تشکری آروم، ظرف غذا رو ازش گرفتم و وارد خونه شدم.. روزها به سرعت گذشت.. مامان بابای من و محمد از مشهد برگشتند.. امتحانات میان ترم تموم شدند.. من و محمد هم کمی بهم نزدیک تر شدیم.. البته نه که فکر کنید دیگه شده بود مرد رویاهام ها!.. نه!.. فقط کمی نرمش تو حرف ها و رفتارهاش دیده میشد.. احساس میکردم دارم حس عجیبی به محمد پیدا میکنم و از اینکه نکنه عاشقش شده باشم، وحشت پیدا کرده بودم.. هر چه میومدم نسبت بهش بی توجه باشم و سردتر از قبل بشم، فایده نداشت که نداشت..

ترم پنجم به خوبی و خوشی تموم شد و ترم شش شروع شد.. با حساب کتاب هایی که کرده بودم مطمئن بودم که هفت ترمه تموم میکنم و بابا هم پیشاپیش گفته بود که اگه هفت ترمه تموم کنم، جشن بزرگی برام میگیره.. ترم ششم به عید نوروز خورده بود و هیچ کسی دل و دماغ درس و دانشگاه رو نداشت و همه به فکر خرید و خونه تکونی و گشت و گذار بودن.. منم که از بقیه مستثنی نبودم و میدونستم بعد از عید، جبران میکنم.. برای تعطیلاته عید تصمیم بر این بود که به شیراز بریم و تو خونه پدری عمو مرتضی، که خالی از سکنه بود، چندروزی رو سپری کنیم..

من به دلیل لغو نشدن بعضی از کلاس هام و محمد هم به دلیل فروشِ خوبش تو این روزها، نمیتونستیم تا قبل از شروع تعطیلات به شیراز بریم و این شد که بابا و عمو رضا گفتند که اون ها زودتر به شیراز میرن تا کارهای اونور رو انجام بدن و من و محمد هم با هم بعد از اتمام کارهامون به شیراز بریم..

نمیدونم چرا بابا انقدر به محمد اطمینان داشت و این برام جای تعجب داشت!.. چون قبل از محمد این اطمینان رو فقط به پارسا داشت!.. هر چی به بابا و مامان گفتم این چند روزِ باقی مانده رو صبر کنن و با هم به شیراز بریم، قبول نکردن که نکردن و رفتن و باز هم من و موندم و محمد!..

محمد بهم گفته بود که به خاطر شلوغیه این چند روز حداقل تا ساعتِ نه مجبوره که توی مغازه بمونه و از من هم خواهش کرده بود که هر جا که میرم تا قبل از تاریکی هوا خونه باشم و وقتی من رو به دستِ پدر و مادرم سپرد، باز هم میتونم تا هر موقع که دوست داشتم بیرون باشم!

میدونستم تمام این حساسیت ها و نگرانی هاش فقط از روی تعهدش به پدر و مادرمه و هیچ کدومش از روی علاقه قلبیش به من نیست اما باز با همه این ها، برای من شیرین بود و تازگی داشت..

فردا قرار بود به همراه محمد به شیراز بریم.. کلاسِ آخرم رو به اتمام بود و از بس مهسا کنار گوشم حرف زده بود، سردرد گرفته بودم..

کلاس که تموم شد مهسا پیشنهاد داد که به خرید بریم و از روزهای شلوغِ نزدیک به عید لذت ببریم.. که من مخالفت کردم و گفتم که محمد گفته باید تاریک نشده خونه باشم.. بماند که چقدر مسخره ام کرد و خندید و لقبِ شوهر ذلیل رو بهم نسبت داد!..
به خونه مهسا که رسیدم، زدم روی ترمز تا پیاده بشه..

___ واقعا که بیشعوری گلرخ.. آخه مگه شوهرته که به حرفش گوش میکنی.. اصلا شوهرتم باشه بیجا میکنه که به تو دستور بده..

- وای مهسا.. سرم رو خوردی.. بابا شوهر چیه.. دستش امانتم خُب.. میترسه بلایی سرم بیاد و بخواد جوابگوی خانوادم باشه..

___ نخیر.. من که میگم دلش پیشت گیر کرده.. اصلا حاضری که شرط ببندیم!؟..

- گمشو بابا.. اونم کی محمد!.. محاله.. اوکی، چه شرطی ببندیم..

___ بین الان میریم تو خیابون.. من با قفل فرمون میزنم جلو ماشینت رو داغون میکنم که مثلا خوردی به یه ماشین دیگه.. بعدم کاری که تو باس بکنی اینه که کلت رو محکم بکوبی به شیشه ماشین.. بعد زنگ میزنی به محمد و گریه زاری میکنی که آره تصادف کردی و طرفم فرار کرده و بیاد کمکت..

_ بیا برو پایین بابا.. تو این گرونی بزخم ماشین نازنیم رو داغون کنم، این به کنار.. شانس که ندارم بزخم سرم داغون کنم و حالا ضربه مغزی ام بشم تو این گیر و داد.. اصلا همه اینا به کنار.. پیام به محمد زنگ بزخم و بیاد بگه به من چه و نیاد.. بیا دیگه به کل ضایع میشم!.. دیوونه ای ها.. بیا برو پایین کار دارم بابا..

___ آقا شرطه دیگه.. قرار بود شرط ببندیم.. بیا دیگه..

انقدر گفت و گفت که راضیم کرد.. خودم هم دوست داشتم ببینم چیکار میکنه.. دلم میخواست بدونم من براش مهمم یا فقط از روی تعهد نگرانم میشه و به محل تصادف میاد..

چیزی نگذشت که به خیابونی رفتیم و مهسا جلوی ماشین خوشگلم رو داغون کرد و از منم خواست سرم رو محکم به شیشه بکوبم.. چشم هام رو بستم و سرم رو چنان به شیشه ماشین کوبیدم که واقعا دردم گرفت و اشک هام سرازیر شد.. بماند که چقدر مهسا نگرانم شد و فحش داد..

اصلا حال خوب نبود و وقتی مهسا رفت با حالی زار به محمد زنگ زدم..

___ بله گلرخ خانوم؟!..

-آق.. آقا.. محمد..

و گریه نداشت که ادامه بدم.. واقعا از کارم پشیمون بودم..

___ چرا گریه میکنی؟!.. چی شده گلرخ خانوم؟..

– تصا.. تصادف کردم.. من.. من..

___ یا حضرتِ عباس.. گلرخ خوبی؟!.. کجایی؟!.. آدرس بده.. آدرس بده الان زودی خودم رو
میرسونم..

و من اصلا یادم نمیاد چطوری آدرس رو دادم و تلفنم رو قطع کردم.. گفت گلرخ!.. آره باره آخر
گفت گلرخ.. نگفت گلرخ خانوم!..

انقدر ذوق کرده بودم که حتی درد سرم رو هم فراموش کرده بودم..

شاید نیم ساعت هم نگذشت که محمد خودش رو بهم رساند و من چقدر بابت این کار زشتم
شرمنده شدم و بیشتر گریه کردم..

در که باز شد، صورتِ نگرانِ محمد جلوی چشمم نمایان شد؟!.. انگار یادش رفته بود نامحرمم و
نباید انقدر بهم نگاه کنه.. احساس میکردم اصلا اینجا نیست و توی خاطراتش غرقه..

___ خوبی؟!.. جاییت که درد نمیکنه؟!..

– نه خوبم.. فقط سرم ضرب دیده..

محمد کمکم کرد به سمت ماشینش برم و در همون حین پسری هم از ماشینش پیاده شد و به سمت ماشین من رفت.. البته گفتم کمکم کرد اما خدایی نکرده فکر نکنید بهم دست زدها.. نه!.. فقط مواظب بود به زمین نخورم!..

پسر که ماشینم رو با خودش بُرد، محمد هم سوار ماشین شد..

___ شما زدی به ماشینه طرف اونوقت چرا اون در رفته؟!..

خدا لعنتت کنه ای به مهسا گفتم..

- بدون چراغ راهنما، پیچید جلوم.. منم زدم رو ترمز ولی فایده نداشت اونم که دید اوضاع اینطوریه و من زنگ بزنم به پلیس کلی طول میکشه، سریع در رفت..

محمد که مشخص بود عصبیه.. مچش رو دور فرمون محکم تر فشار داد و چیزی زیر لبش گفت که فکر میکنم این بود: انگار این زن ها رو مجبور کردن که رانندگی کنن..

هرچی محمد اصرار کرد که برای سرم به بیمارستان بریم قبول نکردم که نکردم.. محمد هم که دید مرغم یه پا داره، بیخیال شد و من رو به خونه رسوند..

___ شما برو خونه استراحت کن.. منم میرم تا جایی و زود برمیگردم..

منم با گفتن باشه ای به خونه رفتم و در رو که باز کردم صدای پیام گوشیم بلند شد..

مهسا بود که نوشته بود دیدی دلش گیری.. یک هیچ به نفع من..

انگار که با این جمله اش قلبم از جاش درومد اما خویشتن داری کردم و با نوشتن برو بابا.. اگه دستم بهت برسه، شهیدی.. داستان رو تموم کردم..

یعنی محمد هم من رو دوست داره؟!.. بعید میدونم.. هیچ کدوم از کارهاش که این رو نشون نمیده.. دل لعنتیم چرا اینو نمیفهمه!..

محمد خیلی زود خونه اومد و مستقیم زنگ خونه رو زد.. در رو که باز کردم فکر نمیکردم داخل خونه بشه اما انگار اشتباه فکر میکردم، چون در کمال بیخیالی وارد خونه شد..

___ برات وسایل پانسما گرفتم.. بشین برات بزنم.. این هم شامت.. راستی فردا ساعت نه صبح حرکت میکنیم.. آماده باش..

میخواستم بگم خودم میتونم سرم رو پانسما کنم اما نمیدونم چرا سکوت کردم.. با گفتن باشه ای آروم، روی مبل کنارش نشستم..

محمد فقط به پیشونیم نگاه میکرد.. مشغول به کار که شد من غرق نگاهش شدم و اصلا نفهمیدم کی کارش تموم شد و از جاش بلند شد.. به سختی به خودم اومدم.. نباید میزاشتم دل نادونم بچگی کنه..

___ زود بخواب که فردا خواب نمونی.. شبت بخیر..

- محمد خان.. ممنون..

از فکر به گذشته بیرون میام.. چه ناهاری خوردم!.. اصلا هیچی ازش نفهمیدم..

کاش هر چه زودتر پارسا بیاد و نجاتم بده.. دیگه واقعا خسته شدم..

کاش عزیز خانوم نمیرفت و پیشم میموند.. هرچی بود از این تنهایی بهتر بود..

ظرف های کثیف شده غذا رو میشورم و بعد از تمیز کردن آشپزخونه به سمتِ سالنِ نشیمن
میروم..

بعد از بالا و پایین کردن تلویزیون، باز هم چیزی عایدم نمیشه و با پوفی که میکشم، تلویزیون رو
خاموشش میکنم.. به تلویزیون خاموش خیره میشم و باز هم به گذشته ها میروم..

حاضر و آماده به حیاط رفتم و منتظر محمد شدم.. طولی نکشید که محمد هم با چمدون کوچکی
به حیاط اومد..

با لبخند سلامی کردم و بدونِ عادتِ قبلی شالم رو مرتب کردم!..

___ سلام.. صبحتون بخیر.. شما چرا چمدونت رو با این حالت بلند کردی.. صبر میکردی من
میومدم..

از این همه توجهش به خودم که میدونستم فقط بخاطر حال و روزمه، کلی ذوق کردم.. به حدی
که حتی یادم رفت جوابش رو بدم!..

چیزی نگذشت که راهی شیراز شدیم.. اصلا نمیدونستم چه مرگم شده و منی که از چیزی خجالت نمیکشیدم شده بودم مثلِ یه دختره هجده ساله.. فقط خدا خدا میکردم که حسم زودگذر باشه و به این زودی گرفتار عشق و عاشقی نشم!..

کمی از مسیر که گذشت محمد ازم پرسید صبحانه خوردم یا نه.. منم که نخورده بودم پس با گفتنِ نه خودم رو راحت کردم..

___ وقتی دارو مصرف میکنید، بهتره صبحانه و نهار و شامتون رو به موقع میل کنید.. دیگه چیزی به نهار نمونده.. یه رستورانِ خوب نزدیکه، برای نهار میریم اونجا..

باشه ای گفتم و سکوت کردم.. نمیدونستم چرا محمدی که به زور میشد کاری کرد تا حرف بزنه حالا من براش انقدر با ارزش شده بودم که حتی صبحونه و نهار و شام خوردنِ من هم براش مهم شده بود.. شاید هم من زیاد حساس شده بودم و میخواستم همه رفتارها و حرکاتِ محمد رو برای خودم بزرگ کنم..

چیزی نگذشت که به رستورانی که گفته بود رسیدیم و توی چشم برهم زدنی، سفارشات روی میز قرار گرفت و مشغول خوردن شدیم..

حوصله ام به شدت سر رفته بود، پس تصمیم گرفتم یه کم تو زندگی محمد سرک بکشم..

- شما چرا کارِ پارچه فروشی رو انتخاب کردی؟!.. با اینکه شنیدم مدرکِ لیسانس دارید!..

___ شغلِ بدیه؟!..

- نه از سر کنجاوی پرسیدم..

___ علاقه به شغل آزاد داشتم و توی شیراز بابای یکی از دوستانم پارچه فروشی بزرگی داشت، منم به این کار علاقه مند شدم و بعد از اینکه فوت و فن کار رو از بابای دوستانم یاد گرفتم.. تصمیم گرفتم پیام تهران و برای خودم کار و کاسبی دست و پا کنم که کردم..

- چه جالب.. ولی چه خوب میشد اگه دارید حرف میزنید به من نگاه کنید!..

تو چشم هام عمیق خیره شد و اما به دقیقه نکشید که دوباره مشغول خوردن غذاش شد..

___ بنده هم یکبار عرض کردم، اینطوری راحت ترم..

- خیلی خب!.. یه سوال دیگه.. چرا زن نمیگیرید؟!..

چنان با اخم نگاهم کرد که لال شدم.. اصلاً نمیدونستم چرا انقدر عصبی شد.. آخه نهایتاً میتونست بگه به شما چه..

چشم هاش شد دو تا کاسه خون و با دست هایی که از شدت عصبانیت میلرزید از جاش بلند شد..

___ من میرم این اطراف هوا بخورم.. شما غذات رو خوردی برو تو ماشین بشین..

سوییچ رو که رو میز گذاشت، سریع رفت.. هاج و واج مونده بودم و نمیدونستم چه کاری کنم..
لعنت به دهنم که همیشه بی موقع باز میشدا!..

از قصد طولش دادم و به ماشین نرفتم.. میخواستم به طور کامل آروم بشه و بعد رانندگی کنه..
انقدر تو فکره محمد بودم که اصلا ندیدم یه پسر کمی اونورتر داره خودش رو میکشه که بهش
توجه کنم..

وقتی به خودم اومدم، فهمیدم که خیلی وقته اونجا نشستم و سریع از جام بلند شدم..

___ خانومی بیا این شماره.. کار داشتی بزنگ!..

- آدما منقرض شدن که پیام به تو زنگ بزnm حتما.. برو پی کارت..

___ آدم که نمیدونم.. اما من فرشته ام.. حالام ناز نکن، بگیرش دیگه..

تا خواستم بگم برو گمشو، پسرِ بازوم رو گرفت و خواست متوقفم کنه تا شما رو بهم بده که
نفهمیدم چی شد که تا اومدم بازوم رو از دستش بیرون بکشم، مشت محکمی تو صورتِ پسرِ
فرود اومد..

نمیدونم چقدر گذشت.. فقط میدونم انقدر التماسش کردم و زجه زدم که پسر رو ول کنه که دیگه نایی برام نمونه بود و اگه مردم جلوش رو نمیگرفتن به حتم پسر رو میکشت..

تو ماشین که نشستیم همچنان میلرزیدیم و هق هقم کل فضای ماشین رو پُر کرده بود..

هیچی نگفت و حتی دیگه لحظه ای هم جایی نایستاد و دم دمای صبح بود که به شیراز رسیدیم..

صدای زنگ خونه من رو از گذشته ها بیرون میکشه..

عزیز خانومه که با غذایی که برای شام درست کرده، اومده پیشم..

___مادر بسه.. رنگ به روت نمونده دیگه.. از همه جا فارغ شدی و فقط توی خودتی..

کمی صبر داشته باش.. تحمل کن.. به خدا امید داشته باش و به خودش توکل کن.. همه چیز درست میشه مادر..

سنگین بودم.. پُر از بغض.. پُر از کینه.. سرم رو که روی پای عزیز میزارم، صدای زجه هام بلند میشه..

خودم هم نمیفهمم چطور تونستم این همه وقت خوددار باشم و دم نزنم..

موقع شام هم، غذا توی سکوت خورده میشه..

عزیز خانوم میخواد به خونه خودش بره که نمیزارم و دوباره جاها رو توی اتاق خواب پهن میکنم..

ساعاتی میگذره.. به چهره عزیز خانوم که غرق در خوابه نگاه میکنم.. هییییی!.. کاش من هم

میتونستم راحت بخوابم و مطمئن باشم آینده ام روشنه.. اما از آینده و محمد به شدت میترسم..

چشم هام رو میبندم و خودم رو خوشبخت حس میکنم و با خودم میگم گلرخ بالاخره همه

مشکلاتت یه روزی حل میشه و با این فکر، غرق میشم توی گذشته ها..

یه چند روزی از اومدنمون به شیراز میگذشت.. دیگه نه من حرفی با محمد میزدم و نه محمد حرفی داشت که با من بزنه!.. فکرم بدجور درگیر اونروز بود.. هنوز که هنوزه نتونسته بودم دلیلی برای کارِ محمد پیدا کنم.. نمیدونم چرا هر بار میخواستم برم و از فاطمه خواهره محمد که بخاطره ما با شوهر و پسره بامزشون اومده بودن خونه بابابزرگش، سوال کنم، پشیمون میشدم و این خسِ مزخرفه فضولیم رو لعنت میکردم...

دیشب دیر وقت خوابیده بودم و امروز هم از همه دیرتر بیدار شده بودم.. جز من و فاطمه و پسرش کسی خونه نبود.. انگار خدا هم میخواست بهم کمک کنه، پس دل رو زدم به دریا و سوالم رو مطرح کردم.. بیچاره فاطمه رنگش پرید و به سُرُفه کردن افتاد.. اونجا بود که فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است.. کلی ازش خواهش کردم که بهم بگه و من رو مثل خواهرِ خودش و محمد بدونه.. نمیدونم چی تو نگاهم دید که شروع کرد به تعریف کردن..

_____ گلرخ جان فقط بینِ خودمون بمونه ها.. محمد بفهمه فهمیدی، نمیبخشه من رو..

محمد ترم آخرش بود که عاشقِ یه دختری شد.. دختره اسمش مهتاب بود.. تو همون دانشگاه محمد درس میخوند و چند ترم از محمد پایین تر بود.. دخترِ خوب و خانومی بود و به خودمون میخورد.. هم از نظرِ مذهبی چون چادری بود و خانواده مقیدی داشت و هم از نظرِ مالی که تو یه سطح بودیم.. در کل همه جوهره به دل میشنشت و ماه بود.. محمد که درسش تموم شد، رفت پیشِ بابای دوستش که مغازه پارچه فروشی داشت و شاگردِ اون شد.. میخواست فوت و فن رو یاد بگیره و هرچه سریع تر برای خودش کار و کاسبی راه بندازه.. از کارش که اطمینان پیدا کرد و فهمید میتونه با سرمایه ای که داره مغازه بزنه، با مامانم صحبت کرد و گفت که تو دانشگاه عاشقِ یکی شده و از مامان خواست بره و باهاش صحبت کنه..

خلاصه سرت رو درد نیارم گلرخ جان، محمد مامان رو برد دمِ دانشگاه و وقتی مهتاب از دانشگاه بیرون اومد، مامان رو فرستاد سراغش.. مهتاب هم انگار محمد رو میشناخت و جوابش منفی نبود

چون آدرسِ خونه شون رو داد و گفت با پدر و مادرم صحبت کنید و هر چی اونا بگن، جوابه من هم همونه!.. به چندماه کشیده نشد که صیغه محرمیت بینشون خونده شد و به هم محرم شدن..

محمد عاشق مهتاب بود و مهتاب جونش رو برای محمد میداد.. اما ای دلِ غافل..

با باز شدنِ در و ورود خانواده ها و همه‌مه ای که به پا شد، فاطمه نتونست ادامه بده و بلند شد تا چادرش رو سر کنه..

هاج و واج مونده بودم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم.. از چیزی که شنیده بودم نزدیک بود شاخ دربیارم.. آرام و بدونِ جلب توجه کردن بلند شدم و به یکی از اتاق ها که وسایلم داخلش بود رفتم و در رو بستم و همون پشتِ در نشستم..

اشک هام یک به یک روی گونه ام میریخت و اصلا نمیدونستم چمه.. فقط صدای فاطمه توی سرم اگو میشد که میگفت محمد عاشقِ مهتاب بود..

نمیدونم چرا گریه میکردم و اگه کسی صدام رو نمیشنید به حتم زجه میزدم.. اینجا بود که فهمیدم عاشقِ محمد شدم و تمامِ این گریه هام بخاطرِ حسادت به مهتابه و عشقی که محمد به مهتاب داره!..

نمیدونم چرا به یکباره انقدر از مهتابی که تا به حال ندیده بودمش متنفر شدم و با خودم گفتم حتما آدمِ بدی بوده که محمد رو ترک کرده و رفته دیگه..

آهی کشیدم و با پوشیدنِ مانتو و انداختن شالی روی سرم از خونه بیرون زدم و در جوابه بقیه که پرسیدن کجا میری گفتم میرم این اطراف رو یه نگاهی بندازم..

از صدای شُرشرِ داخلِ حمام میشد فهمید که محمد تا اومده خونه، رفته دوش بگیره، شونه ای بالا انداختم و با پا کردنِ کفش هام به کوچه رفتم..

دو بار بیشتر به شیراز نرفته بودم و هیچ جای شیراز رو هم بلد نبودم.. اما برام مهم نبود.. بالاخره به یه پارکی چیزی میرسیدم دیگه..

به سرِ کوچه که رسیدم، صدای محمد که گفت گلرخ خانوم.. مجبورم کرد به عقب برگردم.. محمد رو دیدم که از خونه بیرون زد و به سمت من راه افتاد..

حوصله اش رو نداشتم، میخواستم از خودش فرار کنم و حالا داشت بهم نزدیک میشد.. پا تند کردم و بدون توجه بهش که دوباره اسمم رو صدا کرد، به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کردم..

چیزی نگذشت که پارک کوچکی توجهم رو جلب کرد.. با لبخندی جلو رفتم و روی یکی از صندلی های محوطه نشستم.. خدارو شکر کردم پارک زیاد با خونه فاصله نداشت و گرنه منه کله خر تا پارکی گیر نمیآوردم، ول نمیکردم و شیراز رو یه دور کامل میگشتم!..

باید خودم این حال خرابم رو خوب میکردم.. نباید میزاشتم علاقه ام به محمد بیشتر میشد.. باید ازش دور میشدم و دیگه توجهی بهش نمیکردم.. خودم هم خوب میدونستم من و محمد هیچ نکته مشترکی با هم نداریم و فقط خودم رو داغون میکنم..

_____ وقتی سرتون رو میندازید پایین و میرید، حداقل یکی صداتون میکنه، یه توجه بهش بکنید بد نیست..

قلبم برای لحظه ای ایستاد، برگشتم عقب و محمد رو دیدم که درست پشت سرم ایستاده و با اخم وحشتناکی داره به زمین نگاه میکنه..

حالا اگه مهتاب بود به حتم با لبخندی نگاهش میکرد و بعدم میومد کنارش مینشست.. از فکر مزخرفم اخم هام توی هم میره و با لحنی نه چندان دوستانه ای بهش میتویم..

- مگه من از تون خواستم پشتم راه بیفتید و بیاید اینجا که حالا دارید منتش رو سرم میزارید؟!..

___ به کم بزرگ بشید بد نیست ها.. به خدا ثواب داره.. بله شما نخواستید که پشتتون راه بیفتم
اما خانوادتون خواستن که پیام و موبایلتون رو بهتون بدم تا اگه گم شدید یا مشکلی براتون پیش
اومد بتونید باهاشون تماس بگیرید..

وقتی گوشیم رو جلوم گرفت از خودم خجالت کشیدم.. این چندمین بار بود که با حرف های
بچگانم بهش ثابت کرده بودم که واقعا بچه ام..

گوشیم رو که از دستش گرفتم، بیشتر بهش توجه کردم.. به خاطره دوشی که گرفته بود، موهایش
نم داشت و لباسش هم کمی خیس شده بود.. هوای بهار هم گرم نبود و همین بیشتر خجالت زده
ام میکرد.. کاش نگاهم میکرد.. کاش!..

___ همچنان میخواین اینجا بشینین و هوا بخورین یا تصمیم به برگشتن گرفتین؟!..

- من که هنوز چند دقیقه هم نشده که نشستم..

چنان با اخم نگاهم کرد که با خودم گفتم نه به این که نگاهم نمیکنه و نه به زمانی که نگاهم
میکنه همیشه با اخم و حرصه!..

به ناچار بلند شدم و باهاش هم قدم شدم.. دلم میخواست ازش بپرسم آخرِ قصه ات با مهتاب چی
شد اما به خودم اومدم و خفه خون گرفتم.. به اندازه کافی خراب کاری کرده بودم و واقعا برای
چندین روز بس بود!..

روز بعد تصمیم بر این شد به بازار وکیل بریم، عادت ماهیانه رو بهونه کردم و نرفتم، فاطمه هم که انگار متوجه دروغم شده بود رادمان و اذیت کردنش رو بهونه کرد و نرفت اما شوهرش آقا ماهان به همراه محمد و بقیه راهیه بازار شدن..

- فاطمه جون تو رو خدا ببخش ها.. تو هم از گشت و گزار انداختم..

___ نه عزیز دلم، این حرف ها چیه.. من که خونه ام همینجاست و میتونم برم.. تو کاش میرفتی و میدیدی اونجا رو.. حیف شد..

- وقت بسیاره خواهی.. حالا ادامه داستان رو بگو ببینم.. به خدا دارم میترم از فضولی..

___ همه چیز داشت خوب پیش میرفت و به قول محمد همه چیز بر وقف مراد بود.. خریدهای عقد انجام شده بود و قرار بر این بود هر چه زودتر عقد کنن و باقی مدته صیغه رو هم محمد ببخسه..

یه روز محمد و مهتاب توی ماشین بودن که نمیدونم سر چی بحثشون میشه و مهتاب به حالت قهر از ماشین پیاده میشه و میخواد بره اون سمت خیابون که ماشین بهش میزنه و به بیمارستان نرسیده، تموم میکنه.. گلرخ جان، محمد پَر پَر شد.. یه شبه پیر شد.. هنوز داماد نشده، عروسش رو به یک خروار خاک سپرد.. محمد همیشه با غریبه ها خشک و جدی بود و سرش رو هم بلند نمیکرد تا به نامحرمی نگاه بندازه اما از اون روز به بعد با همه ماها همینطوری خشک و جدی شد و خیلی وقت بُرد تا با خانواده اش حداقل کمی بهتر شد.. رادمان که به دنیا اومد، محمد دیگه دنیاش شد رادمان..

عاشقِ بچه هاست و رادمان برای همین این همه به داییش میچسبه و دوستش داره تا اینکه این
اواخرم که خودت میدونی دیگه تصمیم گرفت از شیراز دور بشه و یه زندگی جدیدی رو برای
خودش دست و پا کنه..

باشنیدنِ حرف های فاطمه از خودم بدم اومدم.. بیچاره مهتاب که چه زود رفت پیشِ خدا.. از
تنفری که دیروز توی دلم نسبت بهش داشتم، حس حماقت بهم دست داد..

با لبخندِ غمگینی که به فاطمه زدم، بلند شدم تا به حیاط برم و کمی هوا بخورم بلکه بتونم کمی
آروم بگیرم که با صدای فاطمه که اسسم رو صدا زد، متوقف شدم و بهش نگاه کردم..

___ گلرخ جان، میدونم بی حیاییه.. اما تو بزار به پای درموندگیم.. گلرخ خوبش کن محمد رو.. تو
میتونی.. تو سرزنده ای.. شادی.. پاکی.. میتونی از لاکِ تنهایی درش بیاری.. گلرخ جان، کمکش
میکنی؟!..

با حرفِ فاطمه چندین حس بهم منتقل شد.. من که از خدام بودم که محمد رو شاد ببینم.. من که از
خدام بودم که بشم سنگِ صبورش.. دیگه چی بهتر از این خواسته؟!..
با لبخندی کنارِ فاطمه نشستم و دست هاش رو توی دستم گرفتم..

- مطمئن باش فاطمه هر کاری بتونم و در توانم باشه، انجام میدم.. تا بشه همون محمده
همیشگی.. من که از خدامه داداش محمدم سر حال باشه و همیشه لبخند رو لباش باشه..

نمیدونم چرا گفتم داداش محمد، شاید میخواستم به خودم هم ثابت کنم که محمد فقط برای من مثلِ یه برادره که میتونم مثلِ پارسا دوستش داشته باشم و توی مراحلِ ساخته زندگیم ازش کمک بگیرم و حامیم باشه..

___ گلرخ جان، محمد یه کم اخلاقش تنده.. اگه چیزی گفت تو به دل نگیر.. اگه هم میبینی ازت فاصله میگیره و موقع حرف زدن نگاهت نمیکنه، به خدا منظوری نداره.. محمد اینجوری بزرگ شده و محرم، نامحرم حالیش میشه.. باشه خواهریم؟!..

بیچاره خبر نداشت که خان داداشش چندین بار ضایع کرده و اخلاقِ قشنگش رو بارها نشونم داده.. اما اینم خبر نداشت که بنده رووم روو نیست و سنگه پا قزوینه و به این راحتی ها تسلیم نمیشم!..

چشم که باز میکنم مثلِ منگِ ها اول کمی اینور اونور رو نگاه میکنم تا به خودم پیام.. عزیز خانوم توی جاش نیست و نمیدونم کجاست.. به ساعت که نگاه میکنم، مو به تنم سیخ میشه و سرِ جام میشنم!.. از من بعیده که تا یک بخوابم.. خجالت زده از جام بلند میشم.. بیچاره عزیز خانوم به حتم ناهار هم درست کرده.. از خودم خجالت میکشم..

نمیدونم چرا احساسِ ضعف میکنم و خیسِ عرقم.. به ناچار از جام بلند میشم و بعد از مرتب کردنِ اتاق و رفتن به سرویس بهداشتی، به آشپزخونه که میدونم عزیز خانوم اونجاست، میرم..

- سلام عزیز خانوم.. ظهرت بخیر.. شرمنده تو رو خدا.. شما مهمونه منی اما الان همه زحمتا افتاده به گردنِ شما..

___ این حرف ها چیه مادر.. دشمنت شرمنده.. دیدم ناخوشی و رنگ به رو نداری، با خودم گفتم صدات نکنم و بزارم بخوابی..

دیگه صبحانه نخور.. یه چای بریز بخور که گلوت خشک نباشه.. نهار الان آماده میشه..

- قربونه دستت عزیز خانوم.. چشم.. آره نمیدونم چرا انقدر بیحال شدم جدیداً..

___ حتما حامله ای مادر..

صدای شکستن استکان تو خنده های عزیز خانوم گم میشه..

___ ااااا.. خدا مرگم بده مادر.. شوخی کردم.. مگه میشه آخه.. بیا برو بیرون، بیا برو بیرون.. خودم جمع میکنم خُرده شیشه هارو..

حامله ام.. نه این امکان نداره! آره به قول عزیز خانوم شوخیه.. این امکان نداره.. نه امکان نداره.. گلرخ به خودت بیا این محاله..

فکرم میره به آخرین رابطه.. محمد عصبی بود.. من ناراحت بودم.. آره آخرین رابطه که به اجباره محمد بود.. ای وای بر من..

خدایا نباشم.. حامله نباشم.. خدایا من زندگیم همینطور داغون هست.. بچه طفلِ معصوم چه گناهی کرده که بیاد تو زندگی ای که آینده اش مبهم و تاره.. خدایا ااااا نه!..

راهه.. از ترسش همون موقع راه افتاد.. ایشالله همونی که خیره بشه مادر.. غصه نخور.. اگه نمیخواهی اینجا دراز بکشی، پاشو کمکت کنم بری رو تخت.. اینم آبه قنده تا ته بخور که جون بگیری تا پاشم یه چیزی درست کنم..

با لبخندی پُر از بغض باشه آرومی میگم و عزیز خانوم هم به آشپزخونه میره تا برای من سوپ درست کنه.. بیچاره این پیره زن که اسیر من شده!.. از ناتوانی چشم هام رو میبندم و باز هم گذشته ها برام زنده میشه..

مسافرت شیراز با همه خوبی و بدی هاش تموم شد.. از اونروز که گذشته محمد رو کامل فهمیدم و به فاطمه قول دادم که محمد رو، روو به راه کنم، دیگه شدم همون گلرخ سابق و تو شیراز کلی آتیش سوزوندم و همه رو اذیت کردم..

به تهران که رسیدیم به خودم قول دادم و شرط بستم که تو طول اینکه دانشگاه تموم بشه، محمد هم مثل خودم از راه به در کنم!.. یعنی ببخشید، روو به راهش میکنم!..

کلاس های دانشگاه دوباره شروع شده بود و من هم دوباره افتاده بودم تو خطه درس و دانشگاه.. امروز هم مهسا خبره عروسی خواهرش رو داد و گفت که ماهه دیگه عروسیشه.. بخاطر رفت و آمد خانوادگیمون با مهسا من و خانواده ام دعوت بودیم و اما وقتی که مهسا گفت میخوایم طبقه بالاییاتون رو هم دعوت کنیم که بیشتر آشنا بشیم روی ابرها پرواز کردم..

داستان زندگی محمد رو سر بسته برای مهسا تعریف کرده بودم و بهش گفته بودم که میخوام به محمد کمک کنم و میدونستم که این دعوت کردنش از طرفه خودش و یه جوری میخواد بهم کمک کنه.. وگرنه که خانوادش، محمد و خانواده اش رو نمیشناختن.. یعنی عاشقش بودم!..

با مهسا توی بوفه نشسته بودیم و داشتم برای عروسی مهلا نقشه ها میکشیدم..

___ میگم گلرخ ما که عروسیمون مختلطه.. حالا خانواده تو که مشکلی ندارن اما خانواده محمد چرا، دارن، پس فکر نکنم بیان.. تو هم یه کاری کن خانواده خودت نیان و با محمد بیا..

چنان از این فکرش خوشم اومد و نیشم شُل شد که بلند شدم و یه ماچ آبداری روی لپش کاشتم.. این هم از این مشکل!.. حل شد..

یک فکر دیگه هم مثل جرقه توی ذهنم روشن شد.. میتونیم با مهسا بریم مغازه محمد و برای عروسی مهلا پارچه بگیریم و لباس شیکی بدوزیم.. اینم یه مشکله دیگه که حل شد!..

وقتی فکرم رو با مهسا درمیون گذاشتم کلی خندیدیم و برای یه آتیش سوزوندن جانانه کلی نقشه ها کشیدیم و قرار بر این شد.. فردا که کلاس نداریم، بریم به مغازه محمد برای خریده پارچه..

با صداهایی که احساس میکنم کنار گوشمه چشم هام رو باز میکنم و با دیدن صورت پارسا که درست چند وجبیه صورتمه و داره اسمم رو صدا میزنه درست عین منگ ها همینطوری نگاهش میکنم!.. چند ثانیه وقت میبره تا به خودم پیام ولی تا مغزم کار میکنه که چی به چیه، خودم رو تو آغوش محکمش حس میکنم.. من چطور تونستم این چند روز بدون یه حامی باشم!..

اشک هام کم کم به زجه تبدیل میشه و با مشت های بیجونم به سینه پارسا میکوبم.. پارسا جلوم رو نمیگیره و خوب میدونه این چند روز چیا به من گذشته و الان تا چه حد اعصابم ضعیفه..

کمی که آروم میشم از بغلش بیرون میام و از خجالت فقط سرم رو پایین میندازم.. کاش زودتر بیبی چک رو بهم بده و از همه دل نگرانی ها نجاتم بده..

خیلی وقته به یه نقطه نا معلوم خیره شدم.. نمیدونم از کی اما میدونم خیلی وقته چون سوزش چشم هام داره بهم یادآوری میکنه اینکار رو تمومش کنم!..

صدای فریادهای پارسا و مشت کوبیدنش به در و گریه های عزیز خانوم هنوز قطع نشده و من همچنان توی دستشویی و تکیه به در، روی زمین نشستم..

حامله ام!.. بچه ای توی شکمم که پدر و مادرش تکلیفشون رو با خودشون هم نمیدونن، چه برسه به این بچه!.. خدایا چرا اینکار رو کردی باهام.. مگه چه خبیطی کرده بودم که اینه حال و روزم؟!..

داد و بیدادهای پارسا روی اعصابمه.. همه بدنم در حال لرزیدن و هیچ تسلطی روی خودم ندارم.. هربار که به در محکم میکوبه و ازم میخواد بیام بیرون، قلبم برای لحظه ای میایسته و دوباره شروع میکنه به زدن!..

آروم از جام بلند میشم.. در رو باز میکنم.. چهره عصبی و کبود شده پارسا، جاش رو به تعجب میده.. کمی اونطرف تر هم عزیز خانومه که یا خدایی میگه.. میدونم چهره ام الان چه شکلیه که پارسا و عزیز خانوم رو به این حال در آورده.. نمیپرسن.. هیچی ازم نمیپرسن چون حال و روزم جوابه سوالشون رو میده.. روی کاناپه میشینم..

___ مادر من میرم براش سوپ بیارم.. از صبح هیچی نخورده و شبم خیلی کم غذا خورده..

___ باشه عزیز خانوم.. دستت درد نکنه..

عزیز خانوم که به آشپزخونه میره، پارسا روو به روم میشینه و با دستش صورتم رو طرفه خودش میگیره..

___ آخرین رابطه ات کی بود گلرخ؟!..

سرخ و سفید که هیچ، کبود میشم.. میخوام سرم رو پایین بندازم که با دستش مانع میشه و
نمیزاره..

___ گلرخ!.. جوابه من رو بده..

-نمی.. نمیدونم.. من.. من.. چیز.. سه هفته قبل از اینکه پیام اینجا.. یعنی.. یعنی با الان میشه یک
ماه..

پارسا لعنتی زیر لب میگه و به یکباره بلند میشه..

___ برات وقت میگیرم که بری آزمایش بدی تا دقیق مطمئن بشیم.. بعد هم از یه متخصص زنان
برات وقت میگیرم چون باید زیر نظره یه دکتر باشی که مشکلی برای خودت و بچه پیش..

نمیزارم حرفش تموم بشه و سریع بلند میشم و رو به روش قرار میگیرم..

-میندازمش..

با تو دهنی که ازش میخورم، لال میشم..

___ اینو زدم که تحت هر شرایطی غلطه اضافه نکنی.. شما دو تا نفهم با هم مشکل دارید، چرا بچه رو میخوای بکشی و خودت رو قاتل کنی؟!..

___ مادر بیا سوپ آوردم برات..

خواستم دهن باز کنم و بگم نمیخورم که پارسا سوپ رو با تشکری از عزیز گرفت و به دسته من داد..

___ گلرخ تا تهش میخوری ها وگرنه میدونی که این کار رو به من بسپری چطوری بهت غذا میدم که؟!..

میدونستم.. خوب هم میدونستم.. روش و شیوه اش رو به محمد هم یاد داده بود!.. با بغض ازش روو میگیرم و به اتاق میرم..

آخه مامانی، فدات بشم، الان چه وقته اومدن بود عزیزم.. یه زمانی میومدی که با بابا محمدم آشتی کرده بودم و اینطوری جفتمون با عشق هر روزش رو لحظه شماری میکردیم تا تو به دنیا بیای.. مامانی حالا که اومدی ناراحت نشوها.. یه چیزی گفتم تو به دل نگیر.. بشو همدم.. بشو عزیزه دلم.. مامانیت خیلی تنهاست ها.. خیلی.. تو برام..

گریه ام نمیزاره ادامه بدم و با حالی زار دستم رو روی دهنم میزارم تا صدام بیرون از اتاق نره..

_____ گلرررررخ.. من بیام تو اتاق سوپ رو نخورده باشی.. من میدونم با تو ها..

به ظرفه سوپ نگاه میکنم.. با این حال که هیچ اشتهایی ندارم مشغول به خوردن میشم چون که میدونم پارسا سر این چیزها شوخی نداره و حرفی رو که میزنه، انجامش میده.. از خوردنم هیچی نمیفهم چون میرم به گذشته ها..

نزدیک به مغازه محمد بودیم.. نمیدونم چرا استرس داشتم.. هی با خودم میگفتم گلرخ مگه قراره اشتباهی کنی که اینطوری هول شدی، آروم باش دخترا!.. به مهسا هم نگاهی انداختم، عین خیالش هم نبود.. از این همه بیخیالیش خندم گرفته بود.. تو دیوونه بازی از خودم هم دیوونه تر بودا!..

تا به حال به مغازه محمد نرفته بودم و امروز صبح از خاله زهرا آدرس دقیقش رو گرفته بودم و بهش هم گفته بودم چیزی به پسرش نگه و اون بنده خدا هم گوش کرده بود.. حالا درست رو به رو مغازه اش بودم.. اصلا فکر نمیکردم چنین مغازه بزرگ و لوکسی داشته باشه و توی ذهنم یه مغازه معمولی همیشه رژه میرفت..

با مهسا همراه با لبخندی وارد مغازه شدیم.. مهسا یک راست رفت به سمتِ ساتن ها و من هم رفتم به سمت گپیورهای مغازه که محمد کنارشون ایستاده بود.. سرش پایین بود و به هیچ خانومی که وارد یا خارج میشد نگاهی ام نمینداخت.. لبخندم عریض تر شد و سلام کردم.. سلام آرومی کرد و منتظر شد تا من یک پارچه رو انتخاب کنم تا برام بیارتش..

- اووووم.. من که تا حالا پارچه نخردم.. خودت به سلیقه خودت یه گپیور شیک که برای سنم مناسب باشه بهم بده دیگه..

انگار تازه من رو از روی صدام و شیطنتم شناخت چون سریع سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.. اما چند ثانیه بعد با اخم سرش رو پایین انداخت..

آرایش زیادی نداشتم اما رژم قرمز بود و چشم گیر!.. چقدر هم که محمد با این چیزها هوایی میشد!..

___ اینجا چیکار میکنید گلرخ خانوم!؟..

- مشخص نیست!؟.. اومدم پارچه بخرم دیگه.. خب چندتا قشنگش رو بهم نشون بده تا یکیش رو بخرم..

___ گلرخ!..

عاشقِ گلرخ گفتن های با حرصش بودم که خانومش رو جا مینداخت و توی این مدت چقدر که این گلرخ های با حرصش رو شنیده بودم و هر بار عاشق تر از بار قبل میشدم و جوری حرص میدادم که بیشتر اینطوری صدام کنه.. کاش همیشه بهم میگفت گلرخ و اون خانومش رو جا مینداخت!..

با کلی ادا اطوار بالاخره من و مهسا خرید کردیم و البته من حرفم رو به گُرسی نشوندم و در آخر هم کاری کردم محمد خودش برام گیپور رو انتخاب کنه.. هیچ وقت اونروز رو یادم نمیره.. چقدر محمد حرص خورد و زیر لب غُرغُر کرد..

چشم بر هم زدنی روزها گذشت و فردا عروسی مهلا بود.. چه دردسر ها که من و مهسا سر لباس نکشیدیم اما ارزشش رو داشت چون لباس هر دومون زیبا دوخته شد و چشم گیر بود!.. لباس

مهسا ساتنِ قرمز، با سنگ های تزئینی و بلند بود، لباس من هم گیپور گلبهی و بلند و از جلو کاملا پوشیده اما از پشت درست قسمت کمر باز بود..

برای رفتن به عروسی هم همونی شد که مهسا پیش بینی کرده بود.. پدر و مادر محمد برای نیومدنشون عذرخواهی کردن و مامان بابا هم انقدر من غرغر کردم که از اومدن به طور کل پشیمونشون کردم!.. اما بیخیال محمد نشدم و اینبار برخلاف کوه رفتن دروغ نگفتم و خودم ازش خواستم که باهام بیاد.. مطمئن بودم محمد با یک یا دوبار گفتن و خواهش کردن قبول نمیکنه اما در کمال تعجب همون بار اول قبول کرد که نه تنها من بلکه پدر و مادر خودش هم شوکه شدن و براشون عجیب بود محمد چطور میخواد به اینجور مجلس ها پا بزاره.. گفتم از راه بدرش میکنم ها!.. ولی فکر نمیکردم این همه تبحر داشته باشم!..

امروز روزه موعود بود.. با بابا به آرایشگاه رفته بودم و برگشته بودم و حالا حاضر و آماده منتظر بودم تا محمد به طبقه پایین بیاد و با هم به عروسی بریم..

برای آرایشگاه رفتن دیگه رووم نشد با محمد برم و همین جوریش هم شده بودیم شبیه این تازه عقد کرده ها، وای به حال اینکه آرایشگاه هم با اون میرفتم.. دیگه چی میشد!.. تو همین فکرها بودم که زنگ خونه به صدا درومد و کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم.. در باز کردم همانا و دهن خودم از تعجب باز شدن همانا!.. تا به حال محمد رو توی کت و شلوار اسپورت ندیده بودم.. واقعا عالی شده بود و تو اون کت و شلوار سرمه ای میدرخشید.. مخصوصا با مدل موی جدیدش که عجیب بهش میومد!.. مثل این ندید بدید ها همینطوری داشتم نگاهش میکردم که فکر کنم محمد از قصد سلام کرد چون فکر کنم با خودش گفت اگه من سلام نکنم این که از نگاه کردن به من دست بر نمیداره و با سلام کردنش که البته نیم نگاهی هم تا اون موقع بهم ننداخته بود و فکر کنم فقط نگاهم رو روی خودش حس کرده بود، من رو به خودم آورد..

به باغ که رسیدیم، محمد جای مناسبی ماشینش رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم.. کنارش آرامش خاصی داشتم.. ازون آرامش هایی که آدم فارغ از عالم و آدم میشه!.. با خودم میگفتم کاش دوستم داشت.. کاش نصف اون علاقه ای که من بهش داشتم رو بهم داشت تا میدید بخاطرش چه کارها که نمیکنم.. اما حیف!..

واردِ باغ که شدیم همه توجهم رو به محمد دادم و چهار چشمی میپاییدمش.. سرش رو کمی بالا آورد و نگاه کلی به باغ انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت.. توی رفتارش همیشه متانت و غرور خاصی بود که من رو شیفته خودش میکرد..

___ این میز خوبه همینجا بشینیم..

- باشه پس شما بشین، من برم لباسم رو عوض کنم و پیام..

با باشه آرومی که گفت، راهی اتاق پرو شدم.. از زمانی که راه افتاده بودیم تا همین حالا، نیم نگاهی هم بهم ننداخته بود.. از حرص پا روی زمین میکوبم.. مانتوم رو در میارم و لباسم رو مرتب میکنم.. شالم رو هم از سرم درمیارم و رژ قرمز رو دوباره روی لبم میکشم و با لبخندی که به خودم میزنم از اتاق پرو خارج میشم و پیش محمد میرم.. به میز که میرسم، صندلی که قراره روش بشینم رو بیرون میکشم و مانتوم رو به همراه شال پشت صندلیم قرار میدم و کیفم رو هم روی میز میزارم و آروم روی صندلی میشینم..

به محمد که نگاه میکنم میبینم اخم هاش وحشتناک توی همه.. نگاهم رو که حس میکنه، سرش رو بالا میاره و با همون اخم نگاه گذرای بهم میندازه و سرش رو به سمت دیگه ای میکنه..

___ به به.. چه عجب تشریف آوردید.. خوش اومدید.. آقا محمد واقعا ممنون که تشریف آوردید.. لطف کردید..

محمد سلام و احوال پرسِیِ مختصری با مهسا می‌کنه ولی من بلند میشم و گرم باهاس احوال پرسِی می‌کنم و در آخر هم با مهسا به سمت پدر و مادرش میرم..

نیمی از مجلس گذشته بود.. عروس و داماد هم نیم ساعتی میشد که اومده بودن.. مهلا توی اون لباسِ عروسِ مثلِ ماه میدرخشید.. دو سه باری برای رقص بلند شده بودم و محمد هر لحظه عصبی تر از لحظه قبل میشد.. موقع شام که شد چون سلف سرویس بود مجبور بودیم که بلند بشیم!..

___ شما با این لباس بشین، نمی‌خواه بلند بشی.. خودم براتون غذا میارم..

حتی نداشت تشکر کنم و سریع رفت!.. با اون لحنی که اون از لباس گفت مشخص بود ذره ای از لباسم خوشش نیومده.. به درک!.. از بس که بد سلیقه است!.. حیفه من که اون همه از تپش تعریف کردم!.. دقایقی نگذشت که محمد با دوتا بشقاب اومد و سر جاش نشست.. برای من از همه چیز مقداری کشیده بود.. خنده ام گرفته بود، در کمال بی اعصابیش حواسش به همه چیز بود!.. غذا که خورده شد، دوباره بزم بزن و برقص شروع شد.. مهسا اومد تا بلندم کنه که با حرفی که محمد زد هر دو وا رفتیم..

___ مهسا خانوم، شرمنده.. ما دیگه باید بریم.. منم فردا جایی کار دارم باید صبح زود برم.. در کل شرمنده..

___ اوا آقا محمد!.. تازه سر شبهه.. آخه کجا؟!..

____ شرمنده دیگه.. انشالله خوشبخت بشن، بابتہ دعوتتون ہم ممنون..

من و مہسا ناراحت بہ پیش پدر و مادرش رفتیم و بعد از خداحافظی با اون ها بہ سمتِ جایگاہ عروس و داماد ہم رفتم و براشون کلی آرزوی خوشبختی کردم و در آخر ہم با خودِ مہسا خداحافظی کردم.. خداحافظی کردن ها کہ تموم شد آرام بہ سمتہ میزمون حرکت کردم..

با اخم های درہم حاضر شدم و محمد ہم کہ دید حاضرم بلند شد و با ہم بہ سمتہ ماشین رفتیم.. تو ماشین کہ نشستیم، نفسِ عمیقی کشیدم.. انقدر عصبی بودم کہ ہر لحظہ امکان داشت منفجر بشم..

– شما کہ قرار بود انقدر زود از مجلس بیرون بزنید میگفتید من یہ فکری بہ حالِ خودم میکردم..

نگاہ گذرایی بہم انداخت و ماشین رو بہ حرکت درآورد..

____ ہمین الانش ہم دیر نشدہ گلرخ خانوم، میتونید برگردید بہ مجلس..

– نگہدار، پیادہ میشم..

____ گلررخ!..

- گفتم نگهدار.....ار..

ماشین رو که نگه داشت بدون هیچ فکری دستم رو به دستگیره ماشین رسوندم تا در رو باز کنم..

- در رو باز کنید محمد خان..

___ پدرتون شما رو دسته من سپرده.. میبرمتون خونه دوست داشتید دوباره برگردید اینجا..

اینطورهم که بوش میاد انگار حالا حالاها مجلسشون به راهه!..

- شما نمیخواد به فکره بابای من باشی.. در رو باز کن..

___ واقعا چطوری روتون میشه با اون لباس توی این جمع خودنمایی کنید.. یا اصلا اون به کنار..

جلوی این همه آدم که غریبه ان برقصین..

از عصبانیت احساس میکردم داره دود از کله ام بلند میشه.. واقعا من رو چی فرض میکرد.. حالا

درسته این چیزها برام مهم نبود اما لباسم اونقدرها هم وضعش بد نبود که بخواد اینطوری بهم

بگه.. بعد من اصلا کی خودنمایی کردم که یادم نیاد.. اصلا نفهمیدم چی شد که دهنم بی موقع باز

شد..

___ بیچاره مهتاب که توی بی فکر رو تحمل میکرد..

خودم هم از گفته ام شوکه شده بودم.. همش دعا میکردم اون لحظه محمد کر میشد و نمیشنید..
 جرأت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم.. میدونستم اول از همه متعجبم که من چطور داستانه
 مهتاب رو میدونم، دوماً هم میدونستم به قدری با این حرف عصبی ش کردم که میتونه همین الان
 مغزم رو متلاشی کنه.. نگاهم به دست های مشت شده اش روی فرمون ثابت میشه.. انقدری
 عصبیه و فشارش روی فرمون زیاده که احساس میکنم همین حالاست که رگ هاش پاره بشه..
 تو این فکرهام که ماشین از جاش کنده میشه و تو چشم برهم زدنی جلوی خونه متوقف میشه..

___ نمیدونم کی این داستان رو بهت گفته ولی بفهمم برای اون هم دارم.. اینم گلرخ خانوم بی
 شوخی بهتون میگم که دیگه هیچ وقت.. باز هم میگم هیچ وقت دیگه اسممه مهتابم رو به
 زبونتون نمیارید و ازتون هیچی در این مورد دیگه نمیشنوم.. حالام به سلامت..

تا به حال انقدر تحقیر نشده بودم.. اما حقم بود.. من اجازه نداشتم اسممه مهتاب رو که حالا دستش
 از دنیا کوتاست به زبون بیارم..

با صدای لرزونی فقط تونستم بگم متأسفم و سریع پیاده شدم.. در رو هنوز کامل نیسته بودم که
 پاش رو روی گاز گذاشت و رفت..

لعنت به من!.. مثلاً میخواستم محمد رو از گذشته های تلخش بیرون بکشم، بدتر همه چیز رو
 خراب کردم.. چه شبی فکر میکردم بشه و چی شدا!..

___ گلرخی.. گلرخ خانوم.. خواهری؟!..

چشم هام رو آروم باز میکنم.. پارسا با ظرف غذا روی تخت نشسته..

___ سوپ رو که ظهر خوردی و غش کردی.. پاشو حالا شامت رو بخور.. برای فردا هم برات وقت گرفتیم..

- کاش غش میکردم.. تا تنها میشم یا چشم هام بسته میشه، خاطرات مثله یه سریال از جلوی چشم هام رد میشه..

___ انقدر خودت رو داغون نکن عزیزدلم.. محمد هم حال و روزش از تو بدتره.. بیا و ببین که چیکار داره میکنه تا گیرت بیاره..

زمان همه چیز رو درست میکنه.. من مطمئنم همو ببینید همه تلخی هاتون رو از یاد میبرید..

امروز طبق خواسته پارسا به آزمایشگاه رفتیم و با دادن آزمایش و گرفتن جواب، حالا توی مطب دکتر بودیم تا ببینیم دکتر چی میگه.. بعد از کلی معطلی نوبتمون میشه و وارد اتاق میشیم.. سونوگرافیم که انجام میشه، دکتر به طرفه سندلیش میره و رو به پارسا که فکر میکنه شوهرمه میگه..

___ خانومتون سه هفته اشه.. فعلا که مشکلی ندارن و همه چیز نرماله.. برای تعیین جنسیت هم که فعلا زوده.. اگه میخواین بنده تا پایان دوره بارداری، معاینشون کنم و زیر نظر باشن، به منشییم بگید که برای خانومتون پرونده تشکیل بدن، در این صورت فعلا مشکلی نیست و میتونید سر فرصت دکتر دیگه ای پیدا کنید..

لباسم رو مرتب میکنم و کنار پارسا میشینم..

___ نه خانوم دکتر، همینجا پرونده تشکیل میدیم..

___ بسیار خُب.. چندین قرص تقویتی برای خانومتون مینویسم، حتما تهیه کنید..

شما خانوم جون، قبل از نهار و شام این قرص رو که گفتم میخورید.. فعالیت های شدید.. راه رفتن های زیاد.. پُر خوری اونم چیزهای مضر مثل نمک، فلفل و تنقلات فعلا کنسل.. در روز مقداری پیاده روی میکنید اون هم بسیار آروم.. نمیخورم و اشتها ندارم که ممنوع و هر وعده غذایی رو درست و به موقع میخورید..

از وقتی به خونه اومدیم اصلا از اتاق بیرون نیومدم.. پارسا برام پرونده تشکیل داد و گفت فقط خدا کنه محمد با این پرونده پیدات نکنه.. چون فعلا که به پلیس خبر نداده وای اگه بزنه به سرشو به پلیس خبر بده، با همین پرونده پزشکی که اینجا ثبت کردیم، راحت پیدات میکنن..

خالی از همه چیزم.. ته دلَم میخواد محمد پیدام کنه و تکلیفه همه چیز رو یسره کنه.. بالاخره که چی.. تا کجا میخواستم به این رویه ادامه بدم!.. نمیخوام به گذشته های لعنتی فکر کنم اما انگار همه چیز دست به دسته هم میده تا من برم به گذشته ها..

ترم شش هم تموم شد.. از عروسی مهلا به بعد دیگه با محمد حرفی نزدم.. البته محمد هم تلاشی برای حرف زدن با من نکرد!.. همون سلام و احوال پرسی های مختصرمون هم از بین رفته بود و اگه گاهی همدیگه رو جلوی خانواده ها میدیدیم، سلام و احوال پرسی مختصری میکردیم که کسی از ناراحتیمون باخبر نشه!..

من خودم رو مقصر میدونستم و نیمی از حق رو به محمد میدادم.. آره حرفم درمورد مهتاب نادرست و نسنجیده بود.. اما محمد چی!.. فکر کنم خودش رو ذره ای مقصر نمیدونست.. اون حق نداشت شبم رو خراب کنه و نباید اونشب اون حرف هارو بهم میزد!..

تابستون شده بود و برنامه های سفر در حال چیده شدن بود.. انقدر به محمد فکر کرده بودم که خودم رو هم فراموش کرده بودم.. وقتی پارسا بهم زنگ زد و گفت چند ماه دیگه برای همیشه میاد ایران بهترین روزهام رو برام ساخت و کاری کرد دیگه کمتر به محمد فکر کنم.. خوشحال بودم از اینکه قرار بود پارسا بیاد و من رو از تنهایی دربیاره.. خوشحال کننده تر از این خبر هم این بود که ترم هفت، ترم آخرم بود و دیگه قرار نبود به دانشگاه برم.. البته نه که اصلا دیگه نرم ها.. نه!.. برای کارشناسی ارشد میرفتم اونموقع دیگه.. بله!..

برای تابستون برنامه شمال ریخته شد و فردا عازم شمال بودیم.. قرار بود اول ویلای خودمون بریم ولی عمو مرتضی گفت یه ویلا کنار دریا کرایه کنیم چون اینطوری بهتره و با یه تیر دو تا نشون میزنیم!.. بهترین خبر برای مسافرت هم این بود که فهمیدم فاطمه هم از شیراز میان شمال و این یعنی دیگه تنها نبودم و میتونستم کلی با پسرش آتیش بسوزونم..

امروز از صبح زود بیدار شده بودیم.. وسایل مورد نیاز توی ماشین قرار گرفته بود و من هم دیگه کاری نداشتم برای انجام دادن برای همین رفتم توی ماشین خودمون نشستم تا راه بیفتیم..

___ گلرخ جان، مادر.. بیا برو تو ماشینه محمدم بشین.. من و حاجی هم بیایم اینجا..

___ آره مادر پشو برو.. حداقل ما تا اونجا با هم حرف میزنیم..

به مامان و خاله زهرا هاج و واج نگاه کردم.. میخواستم بگم خُب من هم که جا میشم پس چرا پیاده بشم اما رووم نشد چون میدونستم به حتم میگن پس محمد چی؟!..

در آخر هم اون ها جلوتر از ما راه افتادن و من و محمد هم پشت سرشون حرکت کردیم..

خونه ای که کرایه کرده بودیم صاحبخونه اش کرج زندگی میکرد و بابا هم جلوتر رفت تا کلید رو از صاحبش بگیره و به محمد هم گفت ما راهمون رو ادامه بدیم و معطل نشیم..

حوصله ام به شدت سر رفته بود.. محمد که حرفی نمیزد و من هم که حرفی نداشتم.. آهنگم که توی ماشینه محمد تعطیل بود.. پوفی کشیدم و هندزفریم رو توی گوشم کردم و چشم هام رو بستم..

نمیدونم کجا بودیم و چقدر گذشته بود.. توی حس و حال خودم بودم که به یکباره هندزفری از گوشم کشیده شد.. چشم هام رو باز کردم و صاف نشستم و به محمد خیره شدم..

___ موقع ناهاره.. آهنگ رو بزارید برای بقیه راه..

هیچی نگفتم و رووم رو به سمت شیشه برگردوندم.. ماشین رو کنار رستورانی نگه داشت و پیاده شدیم.. وارد رستوران که شدیم، محمد جای دنجی رو انتخاب کرد و نشستیم.. من جوجه و محمد کوبیده سفارش داد..

___ به سلامتی روزه سکوت گرفتی!؟

میخواستم بهش بگم حرف که میزنم میگی ساکت شو اما حالا که حرف نمیزنم میگی چرا ساکتی!؟.. اما دندون روی جگر گذاشتم و هیچ نگفتم..

ناهار توی سکوت خورده شد.. محمد هم دیگه هیچ نگفت.. بعد از اینکه پول ناهار رو حساب کرد.. به سمت ماشین راه افتادیم..

توی ماشین که نشستیم دستم به هندزفریم رفت که دوباره توی گوشم بزارم که از دستم کشیده شد..

___ گلرخ؟!..

نگاهش کردم.. باز هم گفت گلرخ.. باز هم قلبه بی جنبه ام رو به بازی گرفت.. وای کاش میفهمید با هربار که اسمم رو میگه چی به روزم میاره!..

___ من بابت اونروز از شما عذر میخوام.. فهمیدم کاره فاطمه است.. نباید میگفت اما اشکال نداره حالا دیگه شما هم میدونی.. من میخوام اون خدا بیامرز رو فراموش کنم.. اون حرف رو اونشب گفتم واسه اینکه من رو به یادش نندازی، نه اینکه فقط شما یکی اسمش رو به زبون نیاری چون من شما رو قبول ندارم.. نه به خدا.. الانم شرمنده و بازم عذر میخوام ازتون..

چرا عذرخواهی کرد.. چرا نداشت به همین سکوتی این چندوقت عادت کنم.. چرا و چرا و چرا..

- یه شرط داره که ببخشمت..

___ چه شرطی خانوم؟!..

- این که داستانه زندگیت رو خودت برام تعریف کنی!..

___ میگم.. اما به موقع اش..

___ گلرخ.. خواهی.. پاشو ببینم.. خوبه دکتر گفت استراحت ها اما دیگه نگفت تا این حد دیگه..

چشم هام رو آرام باز میکنم.. لعنت به گذشته ها.. از وقتی که باردار شدم احساس میکنم بیشتر از همیشه میخوابم و تنبل شدم..

تصمیم میگیرم تا آخر شب رو با عزیز خانوم و پارسا وقت بگذرونم و از فکر و خیال نجات پیدا کنم..

ساعت دوازده شب رو نشون میده.. عزیز خانوم میخواد به خونه اش بره که پارسا مانع میشه..

___ عزیز خانوم یه خواهشی ازت دارم اگه برات زحمتی نیست یه چند شبی رو که گلرخ اینجا موندگاره پیشش بمونی و مراقبش باشی.. میدونی که چقدر سر به هواست و منم که نمیتونم اینجا بمونم، فردا باید برگردم تهران..

___ باشه مادر من فردا میام و این چندوقت رو کلا پیشش میمونم.. زنه حامله نباید تنها باشه.. اما امشب رو میرم و فردا با چیزهایی که میخوام میام..

پارسا دیگه بهش اصرار نکرد و با عزیز خانوم رفت تا به خونه اش برسونتش..

خسته ام.. به اتاقم میرم و با انداختن پتو روی خودم به گذشته ها میرم..

اون شمال بهترین شمالِ عمرم شد.. توی مسیرِ رفتش کلی حرف زدیم و از خاطراته بچگیمون گفتیم..

به ویلا هم که رسیدیم، خانواده ها زودتر از ما رسیده بودن و همه چیز رو مرتب کرده بودن.. سه روز بعدش هم فاطمه و شوهرش به همراهه پسرِ بامزشون به جمعمون اضافه شدن..

فردا قرار بود بریم قلعه رودخان و همه زود خوابیدن که برای فردا خسته نباشن..

چیزی نگذشت که صبح شد و توی چشم برهم زدنی قلعه رودخان بودیم.. از بس خانواده ها اکتیو بودن هیچکس حاضر نشد بالا بره تا قلعه رو ببینه و فقط خودم بودم که مشتاقه بالا رفتن بودم!.. با سری افتاده و ناراحت دو تا چوب تهیه کردم و با بسم الله گفتنی شروع کردم به بالا رفتن از پله ها..

___ گلرخ آرومتر.. بزار منم بهت برسم..

با لبخندی برگشتم و محمد رو درست توی چند قدمیم دیدم.. این چند روز توی ابرها بودم.. از گلرخ خانوم به طور کل به گلرخ تبدیل شده بودم.. درست بود که همچنان نگاهم نمیکرد و حدش رو به طور کامل رعایت میکرد اما برای من همه این ها خودش یه دنیا بود.. با لبخندی که از ته دل زدم بهش گفتم بزن بریم..

دقیق سه ساعت طول کشید تا به بالاش رسیدیم.. دیگه نفسی برامون باقی نمونه بود.. روی سکویی نشستیم تا محمد بره و از دست فروشی که داشت آب معدنی میفروخت آب معدنی بگیره..

___ خُب این هم از بالا.. چی داره مثلا!؟..

- باید بری بلیط بگیری که بریم داخلش.. قلعه اش خیلی باصفاست..

___ مگه تا حالا اومدی اینجا!؟

- نه.. فقط از توی سایتی دیده بودمش..

___ بزن بریم داخلش ببینیم چی داره!..

قلعه رودخان با وجود محمد بهترین خاطره شد برام..

چندروز دیگه هم گذشت و فردا قرار بود به تهران برگردیم.. منی که اصلا دلم نمیخواست به شمال بیام، حالا با این وجود دیگه دلم نمیخواست به هیچ عنوان به تهران برگردم..

این شمال من و محمد رو کلی به هم نزدیک کرده بود و باعث شده بود کلی خودش و خانواده اش و فکر و اعتقادش رو بشناسم!..

روز آخر بود و میخواستیم نهایتاً لذت رو ببریم.. برای همین من و محمد به همراهه فاطمه و شوهرش قرار شد امروز به بازار بریم تا هم سفارشات خانواده ها رو تهیه کنیم و هم برای دوستان و فامیل سوغاتی بخریم..

فاطمه پسرش رو نیاورد و پیش خاله زهرا گذاشت.. و چیزی نگذشت که با ماشین محمد راهی شدیم..

توی بازار کلی شلوغ بود.. من و فاطمه جلوتر از محمد و ماهان حرکت میکردیم.. خیلی ذوق داشتم و میخواستم کلی چیز میز بخرم..

دلم میخواست برای مهسا لباس محلی بخرم و همینطور که تو این فکرها بودم چشمم به کلاه های سنتی و زیبایی افتاد و به سمتشون حرکت کردم..

کلی توی مغازه این دست و اون دست کردم تا بالاخره کلاه مورد نظر رو پیدا کردم و خریدم.. از زمین و زمان فارغ شده بودم و اصلا یادم رفته بود که به بچه ها خبر بدم.. هول کرده گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم که دیدم بله!.. خاموشه!..

به بیرون از بازار پا تند کردم و به سمت ماشینه محمد حرکت کردم.. به ماشین که رسیدم از پشت سر صدای داد و فریاده محمد رو شنیدم..

___ دختره بی فکر هیچ معلوم هست کجاایی؟!.. چرا بدون اینکه به کسی بگی سرت رو مثل گاو پایین میندازی و میری واسه خودت؟!..

محمد خوب بود.. خوب بود تا زمانی که عصبیش نمیکردم!.. ولی وقتی عصبی میشد خون جلوی چشمش رو میگرفت.. من هم برای خودم شخصیت داشتم و از اینکه میدیدم محمد به راحتی توی عصبانیت، شخصیتم رو خرد میکنه، عصبی میشدم..

- این چه طرز حرف زدنه آخه؟!.. حالا مگه چی شده؟!.. بادم رفت خبر بدم تا هم به خودم اومدم خواستم زنگ بزنم بهتون که دیدم گوشیم خاموشه..

___ که چی شده مگه حالا؟!.. لا اله الا الله..

با حالته قهر باز راهم رو به سمته بازار کج کردم..

___ گلرخ.. صبر کن ببینم.. والا اگه دستم امانت نبود، ولت می‌کردم میرفتم..

یعنی چون دستش امانت بودم، انقدر عصبی شده بود.. چی میشد میگفت انقدر که دوستت دارم
 نمیتونم دوریت رو تحمل کنم.. از لجش به قدم هام بیشتر سرعت میدم.. تو این گیر و داد، دو
 پسر هم مزاحمم شدن..

بماند که چه ها شد.. فقط انقدر زجه زدم و التماس کردم تا همو ول کنن.. بخاطره اینکه دوتا بودن
 و محمد یکی، محمد هم صورتش کلی زخمی شد..
 کاش مثل اون سری همه چیز ختم بخیر میشد..

___ برو بتمبرگ.. هووووف.. برو بشین تو ماشین تا برم دنبال فاطمه و ماهان..

انقدر عصبی بود و لحنش جدی بود که بی چون و چرا قبول کردم..

___ گلرخ خواهی.. پاشو من باید برگردم تهران..

چشم هام رو باز میکنم.. خوبه که پارسا بیدارم کرد، وگرنه معلوم نبود تا کی توی گذشته ها غرق بودم..

- دیگه نمیای پیشم؟!..

___ دیوونه شدی؟!.. دیگه باید کم کم این نمایش رو تموم کنیم و تو هم برگردی تهران.. ولی به وقتش.. چند روز دیگه هم تحمل کن.. باید با نقشه حساب شده جلو بریم..

- من که دیگه بریدم.. باشه هر چی تو بگی؟!..

مهسا خوبه؟!.. کار شما به کجا کشید..

___ اونم خوبه.. فعلا کار شما به نتیجه برسه.. کار ما حل میشه.. پاشو دیگه.. این چند وقت تنبلی موقوف ها.. خوب به خودت و فنقله دایی برس..

لبخندی به این اصطلاح میزنم..

چیزی نمیگذره که پارسا میره و دوباره تنهام میزاره و عزیز خانوم هم دقایقی بعد با ساک کوچکی به اینجا میاد..

بعد از ناهار که با عزیز خانوم میخورم، ظرف هارو میشورم و چیزی به تن میکنم تا برم توی حیاط و کمی قدم بزنم..

___ مادر زیاد بیرون نمون.. سرما میخوری عزیزم..

- نه عزیز خانوم تا شما یه چرتی بزنی منم میام داخل..

به حیاط که پا میزارم، شروع میکنم به قدم زدن.. باز هم میرم به گذشته ها..

از وقتی که برگشتیم یه کلمه هم با کسی حرف نزدیم.. توی راهه برگشت هم فاطمه و ماهان ساکت بودن و فقط ماهان رو به محمد گفت که بهتره برای زخم های صورتت بتادین بگیری و ضد عفونیشون کنی که محمد گوش به حرفش نداد..

آخر شب همه رفتن بخوابن و فقط من بیخوابی به سرم زده بود.. دلم میخواست برم کنار ساحل و کمی قدم بزنم.. بدونه هیچ فکری به اتاقم میرم و لباسی به تن میکنم و پایین میام.. محمد داشت تلویزیون میدید و بدون توجه بهش به سمت در میرم.. نگاه میکنم.. میدونم اگه آشتی بودیم به حتم میگفت داری کجا میری این وقته شب اما الان با این وضعیت هیچی نگفت..

به ساحل که رسیدم لبخنده رضایتمندی زدم.. روی شن ها نشستم و به دریا خیره شدم.. به خاطره چراغ عای ویلاهای اطراف، حوالی روشن بود و ترسی نداشت!..

نمیدونم چرا به یکباره هوس دیوونه بازی میکنم.. بلند میشم و پاچه های شلوارم رو بالا میزنم و میرم کنار آب.. خنکیش دلم رو آروم میکنه.. منی بیشتر پیش میرم.. تا زانو هام آب میاد و لرزی وجودم رو میگیره.. میخندم..

___ این وقته شب خُل هم شدی به سلامتی؟!..

از ترس به یکباره برمیگردم که پام پیچ میخوره و با کله توی آب میفتم.. محمد رو میبینم که هول زده وارد آب میشه و با گرفتن آستینه مانتوم من رو از آب بیرون میکشه.. حالا مثلا دستم رو میگرفت میمردا!..

___ یعنی یه دل سیر کتک بخوری کمته..

- اگه شما مثل جنه بو داده یه دفعه ظاهر نمیشدی اینجا، این حال و روزم نمیشدا!..

___ خیلی رو دارید به خدا!.. بیا بریم تو سرما میخوری.. اینموقع شب هم واسه یه دختر خوب نیست که اینجا وایسته..

- نمیخوام.. شما برو.. خودم هر وقت بخوام میام داخل..

___ لا اله الا الله.. گلرخ!..

وقتی میبینه توجهی نمیکنم و روی شن ها میشینم، میره!.. با خودم میگم چه بی احساس.. حالا اگه من بودم تا نمیردمش داخل ول نمیکردم!.. اما دقایقی نمیگذره که با چندتا چوب و هیزم جلوم ظاهر میشه و شروع میکنه به درست کردنه آتش!.. آتش که درست میشه با فاصله کمی کنارم میشینه..

___ حالا تا موقعی که این داره جلز ولز میکنه میتونی اینجا بشینی..

- به یه شرط میبخشمت..

___ اولاً کی خواست من رو ببخشی.. دوماً جالبه.. همیشه نصفه بیشتر شما مقصری اما من باید عذرخواهی کنم.. سوماً که بیشتر از همه برام جالبه اینه که برای هر بخشیدنتون هم یه شرط و شروطی دارید..

- اوووووا!.. اصلاً نخواستم خُب..

___ خیلی خُب.. حالا نمیخواه باز قهر کنی.. میدونم شرطت چیه!..

- خیلی جالبه ها.. ما یه بار خودمونی با هم حرف میزنیم و یه بارم ادبی.. خُب یه مدتش کنیم دیگه..

___ بعد داستانتون شما تصمیم میگیری که چجوری از این به بعد دیگه با هم حرف میزنیم!..

- من تصمیم میگیرم!..

___ او هوم.. شما تصمیم میگیری!..

میدونم فاطمه همه چیز رو گفته.. اما منم میخوام بگم.. شاید آروم بگیرم.. شاید هم بدتر بشم..
دیگه باقیش با آینده..

منظورش رو نمیفهمیدم.. گنگ حرف میزد و این نوع حرف زد فهم و درک من خارج بود!.. از خدام
بود زودتر تعریف کنه و منم غرق بشم تو حرف هاش..

وقتی از جاش بلند شد، فکر کردم از تعریف کردنه زندگیش پشیمون شده اما وقتی سویشرتش
رو رووم انداخت و دوباره نشست، لبخندی از سر رضایت روی لب هام نشست..

___ از وقتی دیدمش مهرش به دلم نشست.. آروم بود، خانوم بود، مظلوم بود.. همین ویژگیاش
بود که شیفته ام کرد و عاشقش شدم.. برعکس بقیه مردها که دنبال دخترهای شیطون بودن من
آرامش رو تو آروم بودنش میدیدم.. همونطور که فاطمه برات تعریف کرد، راحت به هم رسیدیم..
خیلی راحت.. همه چیز خوب بود تا اینکه کم کم بهونه های مهتاب شروع شد.. نمیفهمیدم چی
میخواد یا مشککش کجاست.. واقعا برام عجیب بود که چی شد و چه اتفاقی افتاد که مهتابه آروم
تبدیل شد به یه آدمی که از همه چیز ایراد میگرفت و بهونه میارد..

دوستش داشتم، به قدری که چشمم رو روی همه چیز بسته بودم.. آدمی نبودم که با دخترها در
ارتباط بوده باشم و هر بار با خودم میگفتم حتما همه دخترا همینطوری هستن و قبل عروسی
بخاطر ترس و فشاری که روشونه اینطوری رفتار میکنن و هی با خودم میگفتم آره محمد همینه!..
به حتم مهتابت هم همینطوریه و اینا همش بخاطره استرس و فشار خرید و تهیه جهاز و عروسیه..
هیچ وقت اونروز رو یادم نمیره.. خریدهها انجام شده بود.. دیگه چیزی تا عقد و عروسیمون نمونه
بود.. مهتاب به نسبت آروم شده بود و من هم توی ابرها سیر میکردم.. اونروز قرار بود بریم چندتا
تالار ببینیم و باقی خریدهها رو کنیم.. مهتاب کل راه رو ساکت بود تا رسیدیم پشته چراغ قرمز..
شروع کرد به حرف زدن.. گفت و گفت و من تازه فهمیدم هیچ جای این زندگی که برنامه ریزی
کرده بودم، نیستم..

فهمیدم مهتاب تو خانواده مقید و مذهبی بزرگ شده اما خوش این رو دوست نداشته.. فهمیدم چادره روی سرش با اجبار روی سرشه.. فهمیدم مهتاب مثل فاطمه نیست و همه چیز به خواسته قلبی خودش نبوده..

ازش پرسیدم تو که من رو میشناختی چرا قبول کردی باهام باشی.. حرفی که زد هنوز صدایش توی گوشمه و توی مغزم رژه میره.. گفت فکر میکردم میتونم تغییرت بدم و از این به بعد رو اونجور که میخوام زندگی کنم..

مردم گلرخ.. برای مردی مثل من سخت بود.. برای مردی مثل من که تا به حال گناهی نکرده بودم و غرایضم رو با دختری برطرف نکرده بودم و حالا فکر میکردم با همسرم میتونم به آرامش برسم، خیلی سخت بود..

ترافیک که تموم شد ماشین رو به گوشه ای بردم و پارکش کردم.. بهش خیره شدم و توی چشم های قهوه ایش غرق شدم.. بهش گفتم اگه مشکل این چادره خب درش بیار.. من که بهت ایمان دارم و میدونم حجابت چجوریه پس فکر میکنی الان بهت میگم نه و حق نداری چادر رو از سرت در بیاری؟!.. این چادر حرمت داره اگه نمیخوایش درش بیار.. تردید داشت توی حرف زدنش دیگه واقعا نمیفهمیدم مشکل کجاست..

باز هم شروع کرد به حرف زدن و اونجا بود که فهمیدم ای دل غافل من کجا و مهتابی که فکر میکردم مهتابمه کجا.. اونجا بود که فهمیدم مهتاب به کل با زندگی های اینجوری مشکل داره.. میخواد به کل تغییر کنه.. برای عروسی ازم باغ میخواست و عروسی مختلط.. برام جالب بود.. من و خانوادم رو چی دیده بود و فرض کرده بود که فکر میکرد من میتونم با چنین چیزی کنار بیام.. بهش گفتم من اینم به عمر اینجوری زندگی کردم، اگه بحث چادره که حرفم رو زدم اما اگه بحث حرفای دیگه است که باید بگم شرمنده.. من رو اشتباه انتخاب کردی.. فکر نمیکردم انقدر رُک حرف بزنم.. انقدر عصبی بودم و مغزم خالی از هر چیزی شده بود که روی هیچی دیگه تسلط نداشتم..

مهتاب که دید واقعا کنار نمیام شروع کرد عقده های چندین و چند ساله اش رو سر من خالی کرد.. انقدر گفت و داد زد و هوار کشید و من رو املی خوند که هیچی حالیم نیست که دیگه نفسی

براش نمونه بود.. دستم رو آوردم بالا که توی دهنش فرود بیارم اما نتونستم.. نتونستم برای اینکه دیگه ارزش اون هم نداشت.. بخشیدمش برای مهتابی که توی ذهنم ساخته بودمش.. بخشیدمش برای آرامشی که هرچند کوتاه بهم بخشیده بود.. در رو که باز کرد و پیاده شد اصلا مغزم همراهیم نمیکرد.. فقط از توی ماشین داشتم نگاهش میکردم.. هنوز هم باورم نمیشد.. همش میگفتم مهتاب شوخی کرده و الان میاد و میگه شوخی کردم و بریم دنبال بقیه کارها.. اون صدا، اون صدای لعنتی همه رویاهام رو به باد داد.. تصادفش هنوز جلوی چشم هامه.. مهتاب به بیمارستان نرسیده تموم کرد.. چه خانواده من، چه خانواده مهتاب از اصل داستان باخبر نشدن و فکر میکردن بچمون شده و مهتاب از ماشین پیاده شده و ماشین بهش زده..

پدرش سیلی محکمی بهم زد و گفت هیچ وقت من رو نمیبخشه.. مادرش با همون گریه آهی کشید و گفت ازم نمیگذره.. نگفتم بهشون که دخترشون چه فکری داشت.. گذاشتم از من دل چرکین بمونن اما نذاشتم ایمان و باورشون رو نسبت به دخترشون که حالا دستم از دنیا کوتاست از دست بدن..

باورم نمیشد که محمد چنین سختی هایی رو توی گذشته اش تجربه کرده باشه و حالا انقدر محکم به زندگیش ادامه بده.. بیچاره مهتاب.. بیچاره محمد.. بیچاره تمام کسانی که میسوزن توی عقده های زندگیشون..

___ گلرخ؟!.. مادر؟!..

با صدای عزیز خانوم از گذشته ها بیرون کشیده میشم..

___ مادر خوبه میخواستی یه ذره قدم بزنی!!.. بیا تو.. بیا عصرونه بخور.. بچه نیاز به تقویت شدن داره..

به همراهه عزیز خانوم عسرونه ای میخوریم.. عزیز خانوم میخواد میز رو جمع کنه که مانع میشم و خودم میز رو جمع میکنم.. بعد از اتمام کارها میرم تو سالن نشیمن و کناره عزیز میشینم..

- عزیز خانوم به نظرت بچه ام پسره یا دختر؟!..

___ حالا زوده واسه تشخیص.. بزار به و یار بیفتی.. اون موقع میگم که چی داری توی شکمت..
حالا بگو ببینم خودت پسر دوست داری یا دختر؟!..

- اوووووم.. من که خودم عاشقه پسرم اما محمد همیشه بهم میگفت دوست داره یه دختر ازم داشته باشه اونم شبیه به خودم مخصوصا موهام و زبونم..

___ وا مادر.. زبونت؟!..

- آره دیگه.. همیشه میگفت زبونه بچمون به تو بره میدونم همه رو حریفه و دیگه مشکلی واسش پیش نیاد..

هر دو میخندیم.. برای چند دقیقه حس میکنم که خوشبختم.. واقعا هم خوشبخت میشدم اگه محمد کمی به خودش میومد..

تا آخر شب با عزیز خانوم وقت میگذرونیم.. موقع خواب هم دوباره کنار هم میخوابیم..

به عزیز خانوم خیره میشم.. خنده ام میگیره.. خوش خواب تر از از عزیز خانوم هیچکسی رو ندیدم.. من که هنوز بچه ام رو ندیدم نسبت بهش این همه حساسم.. وای به حاله دل این پیرزن که دو تا بچه هاش رو راحت ازش جدا کردن.. آهی میکشم و چشم هام رو میبندم و میرم به گذشته ها..

وقتی محمد داستان زندگیش رو گفت با نگاه مختصری به من آهی کشید و سکوت کرد.. میدونستم منتظر بود حداقل من یه جمله ای بگم تا آرومش کنم اما هیچی نتونستم بهش بگم..

___ پاشو گلرخ.. آتش هم داره خاموش میشه.. یخ میکنی..

بهترین راه بود برای فرار کردن.. با بلند شدنم دوباره صداش رو از پشت سرم شنیدم..

___ من یکبار از روی دل انتخاب کردم، انتخابم اشتباه بود.. اینبار نمیگم از روی عقله و دل هیچ کاره است.. ولی باز هم میخوام انتخاب کنم و حالا شما خوب فکرها رو بکن.. بین میتونی به عمر با من خودمونی حرف بزنی یا برای من با همون ادبی حرف زدنت راحت تری!..

تازه منظورش از این حرف رو که قبل از تعریف داستانه زندگیش هم این جمله رو گفته بود، فهمیدم!.. بدون هیچ حرفی راهیه ویلا شدم..

به اتاق که رسیدم همون پشت به در تکیه دادم و روی زمین سر خوردم.. با خودم گفتم این حرف هاش چه معنی میده!.. یعنی ازم خواستگاری کرد!.. چرا انقدر گنگ؟!.. چرا رُک حرفش رو نزد و من و خودش رو راحت نکرد؟!..

این ها مثله خوره به جونم افتاده بود.. محمد یکبار عاشق شده بود.. اون هم با دل، با خواسته قلبیش.. بدون هیچ ترسی.. حالا یعنی من رو با دل نمیخواست و با منطقش جلو اومده بود؟!.. اگه نه پس چرا اونجوری گفت.. چوا مثله همه خاستگاری نکرد..

تا دیشب دلم میخواست محمد عاشقم میشد و به خاستگاریم میومد ولی حالا که میخواست باقی راه رو باهش همراه بشم، دو دل بودم..

نمیتونستم با خودم کنار بیام.. اگه من انتخاب اولش بودم همین امشب جوابه مثبتم رو بهش میدادم.. اما من برای محمد انتخابه دوم بودم و با این موضوع به هیچ عنوان نمیتونستم کنار بیام..
انقدر فکر کردم و فکر کردم که اصلا نفهمیدم چجوری پشتته همون در خوابم برد..

صبح خیلی زود صدا کردن ها شروع شد چون قرار بود به تهران برگردیم.. همه بدنم درد میکرد و به زور از روی زمین بلند شدم..

صدای محمد به گوشم رسید که گفت شماها راهی بشید، من هم با گلرخ خانوم هر موقع بیدار شدن راه میفتیم.. کلید هم نگران نباشید میرم کرج و به صاحبش میدم..

میخواستم بلند بشم و در جوابه حرفه محمد بگم نه!.. من دلم میخواد با خانواده ام برگردم و نمیخوام با تو برگردم!.. اما وقتی صدای باشه ی از روی خوشحالی و رضایته خانواده ها به گوشم رسید، سکوت کردم.. صدای فاطمه هم بلند شد..

___ آهاییییی بی معرفت.. پاشو ببینم.. ما داریم برمیگردیم شیرازها.. وقتی میگیم زود بخواب برای همینه که خواب نمونی دیگه.. حالا مگه بیدار میشه!..

___ ولش کن فاطمه.. بیدار شد تلفنی از هم خداحافظی کنید.. بزار فعلا بخوابه..

دلَم میخواست برم بیرون از اتاق و با فاطمه گرم خداحافظی کنم و پسر بامزه اش رو حسابی توی آغوشم بچلونم.. میدونستم که حالا حالاها دیگه نمیبینمشون اما نمیدونم چرا پاهام یاری نمیکرد از اتاق بیرون برم.. میدونستم همه اش بخاطرهِ وجودِ محمدِ اما اصلا نمیدونم چِم شده بود و چرا اینطوری رفتار میکردم!..

نمیدونم چقدر گذشت اما از سکوتِ ویلا میشد فهمید همه رفتن و فقط من موندم و محمد!.. نمیدونم چرا انقدر بابا به محمد اطمینان داشت که الان گذاشته بود من و محمد تنها توی ویلا باشیم.. آره درسته!.. برای مشهدشون هم من رو به محمد سپرده بودن اما داستانِ اون با اینجا و توی این ویلای درندشت فرق داشت!..

خودم به اندازه چشم هام به محمد اطمینان داشتم و میدونستم خیلی بیشتر از من قابلِ اطمینانه اما نمیدونستم این اطمینانه خانواده ها نسبت به محمد از کجا نشأت میگرفت!..

___ میدونم بیداری گلرخ خانوم!.. تشریف بیارید بیرون صبحانه بخورید.. باید راه بیفتیم.. میخوریم به تاریکی اینجوری..

دیگه بیشتر از این تو اتاق موندنم جایز نبود.. بالاخره که چی؟!.. باید باهاش رو به رو میشدم در آخر!.. اتاق رو مرتب میکنم و با پوشیدنِ لباسی مناسب از اتاق خارج میشم..

صبحانه در سکوت خورده شد.. همش با خودم میگفتم اگه الان سوال کنه چی بگم و چیکار کنم اما خدا رو شکر سوالی نکرد!..

نیم ساعت بعد هم با قرار دادنه وسایل توی ماشین توسطه محمد و قفل کردنِ درها واردِ حیاط شدیم.. میخواستم به سمتِ ماشین برم و داخلش بشینم که با صدای محمد از حرکت ایستادم..

___ جوابتون رو فهمیدم گلرخ خانوم.. دیگه خودتون رو اذیت نکنید..

فقط خدا رو شکر میکردم که نگاهم نمیکرد و نگاهش به کفش هام بود.. وگرنه که دیگه فاتحه ام خونده بود!..

با بغض به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و نشستم!.. محمد هم دقایقی بعد نشست و حرکت کردیم.. چشم هام رو بسته بودم و با هندزفریه توی گوشم مثلا میخواستم کمی آرام بشم.. نمیدونم چقدر گذشت اما با احساس اینکه ماشین از حرکت ایستاده، چشم هام رو باز کردم..

___ پیاده شو خریدهایت رو بکن.. دیروز که خریدی نکردی..

- نیاز به چیزی ندارم.. ممنون!..

___ پیاده شو گلرخ!.. خانوم..

واقعا هم کلی از خریدهام مونده بود.. چقدر خوب بود که حواسش به همه چیز بود.. دلم میخواست لبخند بزنم و ازش تشکر کنم اما نمیدونم چرا خودم رو نگه داشتم.. وای که عاشقه بعضی حرکات و رفتارهایش بودم..

با محمد همراه شدم.. توی هر مغازه ای کلی صبر میکرد و با دل فرصت همه چیز رو نگاه میکرد.. میشد فهمید که بی حوصله نیست و بعدها میتونم راحت باهاش به خرید برم!.. بعد از یک ساعت گشت و گزار توی بازار، با چندین نایلون که دیگه دست هامون جای خالی نداشت به سمت ماشین حرکت کردیم و اینبار جلو نشستم!..

بعد از چند ساعت به کرج رسیدیم و محمد با گرفتن آدرس صاحب ویلا از بابام، کلید رو به دسته صاحبش رساند و دوباره حرکت کردیم.. نزدیک به خونه بودیم که با سوالش دوباره من رو به فکر فرو برد!..

___ گلرخ خانوم همیشه پیرسم چرا جوابتون منفیه؟!..

کاش میفهمید جوابم منفی نیست.. کاش میفهمید از خودم هم بیشتر دوستش دارم.. کاش میفهمید من از نوع خاستگاری و نوع حرف زدنش دو دلم.. کاش و کاش و کاش..

- همیشه بزاریم بعداً درموردش حرف بزنیم؟!..

___ چی بگم!.. باشه هر جور شما راحتین..

چشم هام رو باز میکنم.. لعنت به گذشته ها.. به جای خالی عزیز خانوم نگاه میکنم.. ای خدا.. باز هم عزیز خانوم زودتر از من بلند شد.. حتما تا الان ناهار هم درست کرده!..

دستم رو روی شکمم میزارم و حس شیرینی بهم دست میدهد.. بچه ای توی شکمم در حاله رشد که از وجوده محمده!.. آروم دلم رو مالش میدم.. عشق مامانی تو اینطوری مثله من تنبل نشی ها، تو زبر و زرنگ بشو..

آروم از جام بلند میشم و بعد از جمع و جور کردنه اتاق و رفتن به سرویس بهداشتی، از اتاق خارج میشم..

ناهار هم با حرف زدن و درد و دل کردن با عزیز خانوم خورده میشه.. میخوام ظرف هارو بشورم که عزیز مانع میشه و هرکاری میکنم که نزارم میگه باید برم پیاده روی و تنبل بازی در نیارم!..

کمی توی حیات قدم میزنم و در آخر روی تاب میشینم.. نفس عمیقی میکشم.. دوست ندارم به گذشته ها فکر کنم اما انگار به خواسته من نیست چون دوباره به گذشته ها میرم..

بعد از برگشت از شمال، محمد دیگه خواسته اش رو مطرح نکرد.. نزدیک به شروع دانشگاه بود و لحظه شماری میکردم این ترم هم بیاد و بره و راحت بشم!.. دیگه کاملا به خودم اومده بودم و میدونستم مرد زندگیم محمده و هیچکس دیگه ای رو نمیتونم جایگزین محمد کنم!.. فقط دلم میخواست محمد مثله همه درست و حسابی ازم خاستگاری کنه و عشقش رو بهم ثابت کنه.. هنوز هم ته دلم به مهتاب حسادت میکردم چرا که میدونستم عشق اول محمد اون خدا بیامرز بود هر چند هم به قوله خودش اشتباه!..

پارسا هم باهامون در ارتباط بود و بار آخر به مامان گفته بود که کارش کمی طول میکشه اما بالاخره میاد.. بیچاره مامان که دلش کلی تنگ برادرش و اعضای خانواده اش بود..

امروز تولده یکی از دوستان بود و من و مهسا هم دعوت شده بودیم.. مهسا از صبح اومده بود خونمون و قرار بود با هم به جشنه تولد بریم.. نمیدونستم چه کسایی دعوت بودن اما این رو میدونستم که تولد مختلطه و دوست پسر جان مهسا خانوم هم دعوتته!..

___ میگم گلرخ خوبه تا آخر شب اونجاییم ها..

- آره عقده ای.. بیشتر پیش عشق جونت میمونی..

___ نه بابا بخاطره عرفان نگفتم.. بخاطره این گفتم که بیشتر پیش همیم..

- خَرررر خودتی مهسا..

بعد از کلی سر به سر هم گذاشتن و خداحافظی کردن از مامان، از خونه بیرون زدیم و به سمت ماشین رفتیم..

به آدرسی که دوستمون فرستاده بود، رسیدیم.. ماشین رو پارک کردم و به همراه مهسا وارد خونه شدیم.. تولد با این که مختلط بود اما مشروب سرو نمیشد و میشد گفت تولده خوبی بود و جو سالم بودا..

تقریبا بچه ها رو میشناختیم چون از دانشجوها بودن و همین باعث شده بود با خیال راحت به همراه مهسا خوش بگذرونیم.. مهسا هم که طبق معمول عرفان رو دیده بود و دیگه از خود بی خود شده بود و ولی اینبار هوای تنهاییه منم داشت!..

عرفان پسر بدی نبود اما به نظرم به دردِ زندگی با مهسا نمیخورد و نمیدونم مهسا چرا عرفان رو انتخاب کرده بود، به نظرم هیچ نقطه مشترکی با هم نداشتن!..

اواسطه مهمونی بود.. یکسری درحال خوش و بش کردن بودن و یکسری دیگه هم در حال رقصیدن و خوش گذرونی کردن بودن!.. احساس کردم کسی کنارم نشست.. با خودم گفتم به حتم عرفان یا مهساست.. نگاهم رو که به سمتش کردم نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم و قلبم شروع کرد به تند زدن!.. اصلا نمیدونم محمد اینجا چیکار میکرد و کی دعوتش کرده بود!..

نگاهم نمیکرد.. یعنی کلا سرش پایین بود و به کفش هاش نگاه میکرد.. چقدر خوب بود که نگاهش روی کسی نمیچرخید و بعد از ازدواج هم فقط خودم بودم که محمد بی پروا نگاهم میکرد.. با یادآوری مهتاب لبخند از روی لب هام کنار میره.. آره من تنها کسی نبودم که بهش نگاه میکرد، قبل من مهتابی هم بوده تا محمد با نگاه کردن بهش آرامش پیدا کنه!..

با این فکرهای مزخرف، لعنتی به خودم و فکرهام میفرستم.. به جای این که از محمد بپرسم اینجا چیکار میکنه، دارم به چه چیزهایی فکر میکنم!..

___ خسته نشدی انقدر نگاهم کردی؟!..

- شما که سرت پایینه.. از کجا میدونی دارم نگاهت میکنم؟!..

سرش رو بالا میاره و مختصری نگاه میکنه و با اخمی نگاهش رو ازم میگیره..

___ دیگه هرکی به آدم زول بزنه، آدم حس میکنه دیگه، حتما نباید سرش بالا باشه که!..

- اینجا چیکار میکنید؟!..

___ چه عجب که بالاخره این سوال رو کردید!.. اونروز توی کوه بچه ها شماره ام رو گرفتن و امروز هم دعوتم کردن.. مطمئن باش من بی دعوت جایی نمیرم!..

- یعنی مطمئن باشم بخاطره خواسته قلبیتون الان اینجا بید؟!.. آخه بهتون نمیخوره اینجا مجالس!..

___ نه من بخاطره شما الان اینجا..

یکباره بخاطر این حرفش که کاملا صریح و رگ گفت شوکه شدم و سکوت کردم..

___ دیگه بیشتر از این نمیتونم این محیط رو تحمل کنم، بیرون منتظر تونم..

میخواستم بهش بگم مگه من گفتم که بیای اینجا که حالا داری غُرش رو به من میزنی!.. یا بگم خُب نمیتونی تحمل کنی برو، به من چه که به من میگی!.. اما نمیدونم چرا وقتی محمد بلند شد و بیرون رفت، من هم بلند شدم..

اول از همه پیش مهسا و عرفان رفتم و شرایط رو بهشون گفتم، عرفان هم گفت خودش مهسا رو میرسونه.. خیالم که از جنبه مهسا راحت شد، پیش شیرین رفتم و کادوم رو بهش دادم و تولدش رو تبریک گفتم و بابت زود بلند شدنم کلی عذرخواهی کردم و در آخر هم از اون خونه خارج شدم..

- من با ماشین خودم اومدم..

___ با ماشینت پشته من راه بیفت!..

نمیدونم چرا انقدر مطیع شده بودم!.. واقعا از من بعید بود!.. شاید خودم هم از این همه سکوت خسته شده بودم و حالا میخواستم حرف بزنم..

همونطور که گفت پشتش راه افتادم.. آروم رانندگی میکرد و کلی طول کشید تا به مقصد برسیم.. در آخر هم فهمیدم مقصدش بام تهران بود.. خوشحال شدم چون خودم هم نیاز به این سکوت داشتم.. هوا تاریک شده و بود و آرامش بام رو دو چندان میکرد.. میخواستم پیاده بشم و برم

داخل ماشینه محمد بشینم که محمد پیاده شد و سمت ماشینه من اومد و در جلو رو باز کرد و نشست!.. امشب دیگه باید تکلیفه همه چیز رو روشن میکردیم!..

سکوت توی ماشین حکم فرما بود.. هم من ساکت بودم، هم محمد.. میدونستم که اون باید شروع کننده باشه و دقایقی نگذشت که با اینکه نگاهم نمیکرد اما شروع کرد به حرف زدن..

___ حرف هام رو میزنم.. بعد که تموم شد، بگو کجای کارم اشتباست و مجابم کن..

آدمی نبودم و نیستم که بخوام از روی هوا و هوس دل به یکی ببندم.. آره درست، باره اول فقط از روی دلم انتخاب کردم اما از روی هوس نه.. من همه جا منطقی برخورد میکنم.. به نظرت اگه میخواستم فقط از روی دلم تصمیم بگیرم چرا به خواسته های مهتاب جوابه رد دادم.. گلرخ!.. از وقتی اومدیم تهران و همسایه شما شدیم.. همه جا بودی.. گاهی با شیطنتای بیش از حدت.. گاهی با آرامشت.. گاهی شادی و گاهی غمت.. من بعد مهتاب هیچکس رو به خودم نزدیک ندونستم اما تو نزدیکم شدی اونم بی اون که خودم متوجه بشم و جایی متوجه شدم که گفتم ای دلِ غافل دیگه نمیتونم فراموش کنم.. من بخاطره تو پا روی عقایدم گذاشتم.. به خدا منتی نیست سرت، خودم خواستم.. من اونروز گفتم تو رو با دل انتخاب نکردم نه که منظورم این باشه دوستت ندارم.. به خداوندیه خدا نه.. من تو رو با عقلم هم انتخاب نکردم که اگه میکردم عقاید و فکر من کجا و عقاید و فکر تو کجا!.. گلرخ من تا به حال با کسایی مثله تو که آزادن و عقاید خاصه خودشون رو دارن دم خور نشده بودم.. اما دیدم با اینکه آزادی.. با اینکه خانواده ات بهت سخت نمیگیرن.. با اینکه خیلی از کارهایی که من میکنم و تو توی خوابت هم این ها رو انجام ندادی!.. با همه این ها فهمیدم که پاکی، که ساده ای، که همه چیت عین کفه دسته.. گلرخ میدونم که اگه این راه رو باهام شریک بشی، با اینکه میدونم کلی تضاد داریم ولی باور کن، بهت قول میدم که خوشبختت کنم..

سکوت کرد!.. میدونستم باز هم کلی حرف داشت.. میدونستم خیلی چیزها رو باز خورد و نگفت!..
 اما همین حرف هاش باعث شد همه تردیدهام رو کنار بزارم.. من عاشق محمد بودم و انکارش
 حداقل برای خودم بی معنی بود.. میخواستم حرف بزنم و تا دهنم رو باز کردم، مانع شد..

___ از تون خواهش میکنم بهم فکر کنید.. حداقل یک هفته.. اگه بعد دیدید بدردتون نمیخورم
 بعد دیگه قول میدم تا عمر دارم این موضوع رو دیگه پیش نکشم..

میخواست در رو باز کنه که با حرفم از حرکت ایستاد..

– از همون باره اول.. همون باره اول، همه توجهم رو به خودت جلب کردی!.. همه تردیدهام سره
 مهتاب خدایامرز بود، دیگه هیچ تردیدی ندارم..

لبخندش رو حس کردم اما رووش به سمته در بود..

___ خوشبخت میکنم، مطمئن باش..

گلرخ مادر، بیا تو پارسا زنگ زده و میخواد باهات حرف بزنه.. با صدای عزیز از فکر به گذشته
 بیرون میام.. سریع از روی تاب بلند میشم و به سمته خونه پا تند میکنم..

– سلام پارسا، خوبی؟!.. اتفاقی افتاده؟!..

___ اییییی بابا! تو هنوز این عاده مسخره ات رو کنار نذاشتی؟!..

علیک سلام، خوبم!.. خودت خوبی؟!.. جگره دایی چطوره؟!..

- خوبم، بچه ام خوبه.. البته فکر میکنم که خوبیم!..

___ لوس بازی رو بزار کنار.. جفتتون باید خوب باشید مگه من مردم؟!..

- خدا نکنه!.. چه خبرا!..

___ سلامتی، امن و امان.. محمد باز اومده بود پیشم البته اینبار شرکت نیومد، اومد خونه ام.. منم

گفتم وقتی فکرهای مزخرفت رو راجع به زنت گذاشتی کنار، زنت هم برمیگرده سره خونه

زندگیت.. این رو که شنید دیوونه شد و دیگه مطمئن شد ازت خبر دارم..

- خُب؟!..

___ خُب به جمالت!.. همین دیگه!..

میدونستم فقط همین نیست و حتما محمد اونجا داد و هوار راه انداخته.. اما پارسا مراعاته حالم و کرد و چیزی نگفت!..

بعد از کمی دیگه حرف زدن، تلفن رو قطع میکنم و به روو عزیز خانوم میگم که خسته ام و به سمته اتاقم حرکت میکنم..

روی تخت دراز میکشم!.. آخخ محمد چرا فکر و خیالت راحتم نمیزاره؟!.. چی از جون پارسا میخوای آخه؟!.. یعنی هنوزم به اون مزخرفاته توی ذهنت فکر میکنی؟!..

آهی میکشم و چشم هام رو میبندم و دوباره غرق میشم توی گذشته ها..

خیلی زود خانواده ها جریان رو فهمیدن.. خودم هم نفهمیدم چی شد و چطوری گذشت..

محمد رو از ته دلم دوست داشتم و باقیش رو سپرده بودم دستِ خدا.. مامان و بابا کلی باهام حرف زده بودن و گفته بودن عقایده من و خودشون با عقایده محمد و خانواده اش فرق میکنه اما من کور و کر شده بودم و فقط محمد رو میدیدم..

خودم هم میدونستم زندگیمون خیلی آروم نیست و خیلی جاها به مشکل میخوریم اما میدونستم جفتمون آماده ساختنیم و جا نمیزنیم..

بابا مثله چشم هاش به محمد اطمینان داشت و ترسش فقط از من بود که نتونم با محمد و افکار و عقایدش کنار بیام و خیلی زود خسته بشم.. وقتی ام که فهمید علاقه ام به محمد انقدری هست که پی هر چیزی رو به تنم مالیدم، موافقتش رو اعلام کرد..

خاستگاری انجام شد و توی همون خاستگاری همه حرف ها زده شد.. همون شب به مدته سه ماه عمو مرتضی بین من و محمد صیغه محرمیتی برای راحتیمون جاری کرد و قرار شد بعد از انجام آزمایش و خرید وسایل، عقد دائم کنیم.. محمد هم به بابا قول داد به زودی و تا قبل از عروسی خونه اش رو میخره و از این جهت خیال بابا رو راحت کرد.. برای مهریه ام هم من نظری ندادم و بابا هم پانصد سکه در نظر گرفت که اونها هم قبول کردن.. تاریخ عروسی هم افتاد تابستون و قرار بر این شد تا اونموقع ما هم جهاز رو آماده کنیم..

آخر شب که سر روی بالشت گذاشتم هنوز باور نمی‌کردم که الان تعلق پیدا کردم به کسی که از جونم برام با ارزش تر بود.. حلقه نشونم که خاله زهرا توی دستم کرده بود همچنان توی دستم خودنمایی میکرد.. لبخندی از روی رضایت زدم.. واقعا که برام شیرین بود..

فقط جای پارسا و فاطمه خالی بود و نبودسون رو حس میکردم و چقدر دلم میخواست که توی مراسم خاستگاریم حضور داشتن و میتونستم حسشون کنم.. فاطمه که سر شب زنگ زد و کلی برامون ابراز خوشحالی کرد و کلی عذر خواست که نتونست بیاد و گفت برای عقد جبران میکنه.. به خانواده دایی هم چندروز قبل گفته بودیم و اونهام کلی خوشحال شدن و گفتن برای عروسیم حتما میان.. پارسا هم دیشب باهام تماس گرفت و کلی سر به سرم گذاشت و گفت خدا رو شکر میکنه که یه دیوونه ای گیر اومده و من رو گرفته!..

صدای پیامه گوشیم که بلند شد سریع برش داشتم و پیام رو باز کردم که متنی که دیدم تا روی ابرها بردتم.. محمد بود که نوشته بود مرسی که وارده زندگیم شدی.. شبت بخیر خانومم.

خانومش شده بودم و این لذت بخش ترین چیزی بود که میتونستم توی این دنیا تجربه اش کنم.. عاشقه این لفظ بودم و حالا محمد برای اولین بار این رو بهم گفته بود!..

فردا قرار بود برای دادن آزمایش به همراهه محمد به آزمایشگاه بریم.. چون میخواستم زود بیدار بشم دیگه بیشتر از این نتونستم بیدار بمونم و با فکر به اینکه فردا با محمد روزم رو شروع میکنم، به خواب رفتم..

___ گلرخ مادر.. پاشو شام بخور عزیزه دلم.. پارسا بفهمه اینه حال و روزت منم مؤاخذه میکنه، تو رو که هیچی دیگه!..

کاش صدام نمی‌کرد.. کاش میزاشت توی همون گذشته ها بمونم.. آخ که کجای گذشته ام بودم.. کاش هیچ وقت اون روزها تموم نمیشد..

به عزیز خانوم با شرمندگی نگاه میکنم.. مثلا اومده بود پیش من تا از تنهایی در بیاد حالا نه تنها از تنهایی در نیومده بود بلکه انجام کارهای منم به کارهایش اضافه شده بود..

تا آخر شب با عزیز میگم و میخندم و کلی سر به سرش میزارم.. موقع خواب هم انقدر حرف میزنم که خودم دیگه سردرد میگیرم.. عزی خانوم که به خواب میره، لبخند روی لب هام میاد.. من هم چشم هام رو میبندم و میرم توی گذشته هام..

روزه بعد زود بیدار شدم و حسابی به خودم رسیدم محمد که تک زنگ زد، سریع رفتم توی حیاط و بعد از سلام و حال و احوال با شوهر جان راهیه آزمایشگاه شدیم.. خوبیه صیغه به این بود که حالا توی ماشین دستم روی دنده و زیر دستش بود و گرمای دستش بهم آرامش میداد و این چقدر برام شیرین بود..

به آزمایشگاه مه نشستیم محمد رفت که نوبت بگیره و من هم نشستم روی صندلی تا محمد بیاد.. دقایقی نگذشت که کنارم نشست..

___ خب خانوم خانوما از همه چیزه دیشب راضی بودی؟!

- عالی بود محمد.. حلقه نشونم رو هیلی دوست دارم.. تازه عاشقه دسته گلمم شدم.. گذاشتم که خشک بشه!.. از کجا میدونستی رز آبی دوست دارم؟!..

همینطور که به حلقه نشونم نگاه میکرد، لبخندی زد و گفت..

___ خُب خدارو شکر.. فقط میخواستم تو راضی باشی همین!.. خواهشی که ازت دارم اینه که تا حلقه عقدت رو نخیردم اینو از دستت در نیار، باشه؟!..

- مگه میتونم از دستم دربیارم؟!.. من خیلی دوستش دارم آقا!... بعدم سوالم رو نیچون جواب بده..

___ خوبه که دوستش داری عزیزم!.. بعدم از یه جا فهمیدم دیگه فضولی نکن خانوم!..

با عزیزم گفتنش توی خلسه شیرینی فرو رفتم اما دقیقه ای بعد به خودم اومدم و در جوابه حرفی که محمد زد خواستم اعتراض کنم که شمارمون رو توی بلندگو اعلام کردن و نوبتمون شد، محمد هم گفت که بلند بشم..

آزمایش که دادیم، از آزمایشگاه خارج شدیم و به سمت ماشینه محمد رفتیم..

___ خُب ناهار چی میل دارید؟!..

- هنوز میلی ندارم!..

___ مگه میشه؟!.. خوبه تا الان ناشتایی.. بیا بریم ببینم، من اسکلت نمیخواما..

هر دو خندیدیم.. محمد در آخر جلوی رستوران باصفایی نگه میداره و به داخلش میریم.. جای دنجی رو انتخاب میکنه و میشینیم..

___ چی مشید گلرخ همین چند روز دیگه خونه بگیرم و بریم سر خونه زندگیمون؟!..

- اوووووو.. چخبره آقا؟!.. حالا بزار عقد کنیم تا عروسی..

___ هی نه بیار.. خونه هم با هم میریم میخریم که به سلیقه خودت باشه..

- چه آقایی دارم من..

___ کم زبون بریز..

- محمد ما خیلی زود جلو اومدیم.. من نمیدونم ازم چه انتظاراتی داری!.. هر چی هست بگو.. اگه جایی هم کاری کردم که دوست نداشتی بهم بگو..

___ این حرف ها چیه گلرخ!.. مگه تو بچه ای آخه؟!.. من چی بگم آخه؟!.. بخواد بحثه احترام به خانواده ها باشه که میدونم هم تو احترام میزاری به خانواده من و هم من احترام میزارم به خانواده تو.. بحثه حجابتم که راستش رو بخوای من دوست داشتم کمی بهتر باشه.. به خدا نمیخوام همین اول بسم الله شروع کنم ها.. به خدا نه!.. من میگم دوست دارم یعنی تو تا آخر عمر هم همینم باشی اشکال نداره چون همینطوری انتخابت کردم و راضی ام.. برای آرایشم که نگم بهتره دیگه.. میخوای آرایش کنی بکن اما جوری نباشه که کسی نگاهت کنه، من میمیرم اینجوری گلرخ که

کسی نگاهت کنه.. بحثه درس هم تا هر چقدر میخوای بخون اما دوست ندارم کار کنی.. نه که بگم به تو اطمینان ندارم ها.. باز هم نه به خدا!.. فقط نمیخوام برای یه چندرغاز حقوقی که بهت میدن کلی خودت رو اذیت کنی.. درس بخون، کلاس های مختلف برو اما ازت خواهش میکنم کار نکن.. برای چیزای دیگه هم الان نمیتونم چیزی بگم خُب.. باید توی زندگی هم رو بشناسیم.. من واقعا دوست ندارم خودت رو بخاطر من عوض کنی و آرامشت رو از دست بدی و هر لحظه نگرانه این باشی که من چی دوست دارم و چی دوست ندارم، فقط ازت خواهش میکنم همیشه دوستم داشته باش و از انتخابت پشیمون نشو هیچوقت..

حالا بگو ببینم خانومه بنده چه خواسته هایی از من داره؟..

- اوووم منو فقط دوست داشته باشی.. دوست داشته باشی، بازم دوست داشته باشی..

هر دو خندیدیم..

___ اون که وظیفمه خانومم.. دیگه چی؟..

- بهت اطمینان داشته باش.. هیچ وقت اطمینانت رو نسبت بهم کم نکن..

___ چشم عزیزم.. ایشالا زندگی خوبی در کنار هم میسازیم..

یک ماه از محرمیتمون مثل برق و باد گذشت.. کم و بیش هم رو شناخته بودیم و غلقِ همدیگه دستمون اومده بود.. بخاطره محمد روی حجابم توجهم زیاد شده بود.. البته یکبار هم تا به حال نشده بود که بگه فلان مانتوت کوتاست یا آرایشِت زیاده و آگه گاهی هم توی هپروت میرفتم و از شال و روسریم غافل میشدم جوری تذکر میداد که انگار داره به یه دختره نه ساله که تازه به سنه تکلیف رسیده تذکر میده که اصلا ناراحت نمیشدم و با خنده و شوخی حجابم رو درست میکردم.. مثلا میگفت خانومی داره باد میاد و الان موها تو باد میبره ها و من غرق لذت میشدم بخاطر اینکه انقدر رووم حساسه و بهم توجه میکنه و براش مهمه که ناراحت نشم و جوری میگه که به هیچ عنوان بهم برنخوره!.. در کل میدونستم که اصلا این چیزها رو دوست نداره و من هم به خاطره علاقه ام بهش کلی مراعات میکردم..

دیگه زمانه خریدهای عقد رسیده بود و فردا قرار بود بریم برای خرید حلقه و سرویس.. هر چی به مامان و خاله زهرا گفتم باهامون بیاین، گفتن نه که نه!.. و قرار شد برای خرید لباسِ عقدم و کت و شلواره محمد و آینه شمعدون، همراهیمون کنن!..

چشم هام رو باز میکنم.. از فکر به گذشته ها خسته شدم اما نمیدونم چرا دوست دارم یک دوره کامل زندگیم رو مرور کنم!..

به عزیز خانوم نگاه میکنم، همچنان خوابه.. آروم از جام بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم.. این چند وقت اخیر همش عزیز خانوم زحمته صبحانه و ناهار و شام رو کشیده بود و امروز واقعا خوشحال بودم که زودتر بیدار شدم!..

نمیدونم چقدر میگذره اما کارهام رو کامل انجام میدم و میز رو خوشگل میچینم.. لبخندی به هنر نمایم میزنم..

___ مادر با این حال و روزت تو چرا زحمت کشیدی؟..

- صبحت بخیر عزیز خانوم.. چه زحمتی؟!.. چرا خجالت زده ام میکنی!.. وظیفه منه این کارها..

___ صبحه تو هم بخیر دختره قشنگم.. این حرف ها چیه؟!.. تو حامله ای، باید کلی مراقبت باشم و خودت هم مراعات کنی.. دیگه ناهار با من.. بعد صبحونه ام تشریف میبری و کمی ورزش میکنی..

- چشمششششششششش عزیز خانومم..

بعد از صبحانه هرکاری میکنم میز رو جمع کنم عزیز خانوم نمیزاره و میگه باید برم بیرون و کمی قدم بزنم!..

پام رو که توی حیاط میزارم سرما پوسته صورتم رو نوازش میکنه.. شروع میکنم به آروم راه رفتن و چیزی نمیگذره که باز هم میرم توی گذشته هام..

خریده حلقه و سرویس انجام شد و تا از پاساژ بیرون اومدیم شب شده بود و محمد پیشنهاد خوردنِ شام رو داد و منم قبول کردم..

چقدر سر خرید کردن گفتیم و خندیدیم.. حلقه ام رو به راحتی انتخاب کردم و همونی شد که آرزوش رو داشتم.. ساعت هم یه سته چرم گرفتیم که هر دو با هم پسندیدیمش و سرویس هم کمی گشت و گزار کردیم تا بالاخره اون چیزی که میخواستم رو دیدم و خریداری شد.. محمد یه ساعت هم سته سرویسم برام گرفت که واقعا برام سنگ تموم گذاشت.. برای خرید حلقه ی خودش داستان ها داشتیم و یک ساعت داشتیم توی پاساژ بحث میکردیم.. محمد میگفت حلقه

نمیخواه و منم میگفتم حلقه نندازی من هم نمیندازم.. انقدر گفتم و گفتم که در آخر خودم پیروز شدم و حلقه پلاتینه بسیار ساده ای رو پسندید و خریدیم که البته من چون به لب شدم تا خریداری شدم!..

___ خانومم خرید کرده چه ساکت شده.. بفرما اینم رستوران..

- از بس که خسته ام کردی سر خرید!..

___ من خسته ات کردم؟!.. شما که خر چی امر فرمودی من گفتم چشم!..

- واسه خودم رو نمیگم.. سر حلقه خریدن واسه خودت..

___ خُب دوست نداشتم ولی دیدم امر امره شماست در آخر گفتم چشم!..

- از بس که منو دوست داری!..

___ بر منکرش لعنت!..

بهترین شامی بود که کنار هم خوریم..

روزها مثله برق و باد میگذشت..

لباس جشن عقدم رو با مامان و خاله زهرا و محمد رفتیم یه مزون خوب که تعریفش رو شنیده بودم و از روی ژورنال بعد از کلی اینور و اونور کردن در آخر یک مدل رو انتخاب کردیم.. البته پشتش خیلی باز بود که محمد دوست نداشت و من هم به خاطره محمد پشتش رو گفتم اینطوری نمیخوام و تغییرش بدن!.. هرچند که خودم بینهایت این مدل رو دوست داشتم.. همون روز باقی خریدها مثل آینه شمعدون و کت و شلواره محمد هم خریداری شد.. محمد کروات دوست نداشت و من عاشقه کروات بودم.. میدونستم محاله کروات بزنه اما وقتی کت و شلوارش رو خرید به مامان و خاله زهرا گفتم برن توی ماشین و ما هم چند دقیقه دیگه میایم..

نمیدونستم کجا میخواد من رو ببره اما وقتی رو به روی مغازه ای ایستادیم که کلی کروات و پاپیون داشت از تعجب چشم هام چهارتا شد.. صدای محمد رو کنار گوشم حس کردم..

___ وقتی خانومم بخاطره من از مدل لباسی که دوست داره میگذره و مدلش رو تغییر میده، من هم شبی که میدونم خانومم دوست داره کروات بزنم، کروات میزنم..

عاشقش بودم و عاشق تر شدم.. همونجا فهمیدم تمام مشکلات رو میشه حل کرد اگه هر جا هر دو طرف عاقلانه رفتار کنن..

خیلی زود کارها انجام شد و امروز قرار بود عقد محضری کنیم.. چند روز پیش به همراهه محمد خونه ای نزدیک خانواده گرفتیم تا راحت تر رفت و آمد داشته باشیم.. چقدر سر خونه پیدا کردن اذیت شدیم ولی ارزشش رو داشت چون همونی شد که جفتمون دوستش داشتیم و تا دیدیمش با هم گفتیم خودش!.. نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچک و فعلا برای ما دو نفر کافی بود.. بابا هم گفت بعد از گرفتنه جشن عقد بیفتیم دنباله خریدن جهیزیه!.. توی راهه محضر من و محمد تو ماشینه خودش بودیم و خانواده ها تو ماشینه بابا.. قرار بود مادر بزرگم هم بیاد که دیگه افتاد برای همون جشنه عقدم..

___ خانوم خانوما حواست کجاست؟!.. الان میرسیم محضرها..

- هیچی یاده خونه خریدنمون افتادم..

___ یه کم کوچیکه، شرمنده.. بهت قول میدم بهترش رو برات بگیرم..

- وایا محمد!.. این حرف ها چیه خیلی هم عالی.. تازه ما دو نفریم و برامون بسه..

___ حالا تا ابد که دوتا نمیمونیم.. میشیم سه نفر، چهار نفر، پنج ن..

- خوبه خوبه.. فعلا که من میخوام حالا حالاها همین دو نفر باقی بمونیم..

___ حرف نزن ضعیفه، عروسی برگزار شد، درجا میشیم سه نفر..

- خیلی بی ادبی محمد..

___ شما منحرفی خانوم.. من منظورم این بود که خدمتکار برات میگیرم که کمک حالت باشه..

هر دو خندیدیم..

- برو خودت رو سیاه کن آقا..

___ الان که عقدت کردم و خرم از پُل گذشت تورو سیاه میکنم..

- محممممممممم..

___ جوووووووونم؟!..

خندید و همون لحظه با پارک کردنه ماشین اعلام کرد که رسیدیم.. دوست داشتم حداقل فاطمه و پارسا و مامان بزرگم توی مراسم عقد محضریم باشن اما عقد هم مثله مراسم خاستگاریم کسی جز خودمون حضور نداشت.. البته میدونستم برای جشنه عقد همگی میان و همین آروم میکردا!..

آیه محرمیت که برای باره سوم خونده شد و بله رو که دادم به یکباره آرامشی به همه وجودم تزریق شد.. حالا خانوم و محرم دائمی کسی شده بودم که همه وجودم بود..

بعد از جاری شدن عقد، دقیق تر به گردنبندهایی که محمد به عنوانه زیر لفظی بهم داده بود نگاه کردم.. چقدر زیبا اسم خودم و محمد روش حک شده بود..

خاله زهرا و عمو مرتضی بهم یه تمام سکه دادن و بابا و مامان هم بهم یه نیم ست دادن..

چیزی نگذشت که رفتیم خونه و خاله زهرا همگیمون رو برای شام به بالا دعوت کرد..

به اتاق محمد رفتم و مانتوم رو دراوردم و لباسم رو مرتب کردم.. محمد هم دقایقی بعد وارد اتاقش شد..

- بابته گردنبند ممنون.. واقعا قشنگه..

___ قابل رو نداره عزیزه دلم.. دعا دعا می کردم دوستش داشته باشی..

- عالیه آقایی.. خودت بنداز توی گردنم..

محمد پشتم قرار گرفت و گردنبند رو روی گردنم قرار داد و قفلش رو بست.. میخواستم به طرفش برگردم که گردنم رو بوسه زد.. دنیا لحظه ای برام متوقف شد.. توی سه ماهه صیغه فقط دستم رو گرفته بود و گاهی دستم رو بوسه زده بود.. عاشقه همین مراعات کردنش بودم و اما حالا؟!.. برگشتم و سخت توی آغوش گرم و محکمش فرو رفتم..

___ خوشبختت میکنم..

- همین که تو کنارمی خوشبختم..

___ گلرخ مادر.. بیا تو دیگه.. نه به اینکه نمیخواستی توی حیاط قدم بزنی و نه به اینکه حالا همینطور توی حیاط موندی و داخل نمیای..

با حرفه عزیز خانوم از گذشته ها بیرون میام.. آخخخ عزیز خانوم.. آخخخ.. کاش صدام نمیکردی!..

به همراهه عزیز خانوم ناهار رو میخوریم و اینبار نمیزارم ظرف هارو بشوره.. بعد از شستن ظرف ها، عزیز خانوم رو راهیه اتاق خواب میکنم تا کمی دراز بکشه و استراحت کنه..

از پنجره بیرون رو نگاه میکنم.. چقدر دلم تنگ شده برای پیاده روی، خرید کردن، گشت و گزار.. آخ که چقدر دلم تنگه برای مامان و بابا، برای مهربونیشون.. چقدر دلم تنگ شده برای مهسا، دیوونه بازیاش.. چقدر دلتنگم برای خاله زهرا و عمو مرتضی، برای فاطمه و رادمان خوردنی..

خدایا چرا حق من اینه که الان اینجا باشم و زندانی؟!.. چرا محمد حرفم رو باور نکرد؟!.. چرا داغونم کرد!.. هییییی!..

میخوام برم توی گذشته ها.. انگار گمشده ای دارم و با مرور خاطرات میتونم پیداش کنم.. پس میرم به خاطراتم..

بعد از شام خوشمزه ای که خاله زهرا درست کرد و خوردیم، تا یازده شب گفتیم و خندیدیم.. موقع خداحافظی من هم میخواستم برم پایین که خاله زهرا نداشت و گفت دیگه عقد کردید و مگه من میزارم بری!..

از خدام بود پیش محمد باشم اما نمیدونم چرا توی جمع خجالت کشیدم و سرخ و سفید شدم..

خیلی نگذشت که شب بخیرها گفته شد و من و محمد راهیه اتاق خوابش شدیم..

___ خُب خانوم دیگه تنها شدیم.. گفته بودم خرم از پُل بگذره یه کاری میخوام بکنم ها..

- محمممممد؟!..

___ به من چه خُب!.. خودت منحرفی!..

- تو که از این عُرْضه ها نداری آخه!..

___ هی خانوم!.. حالا سر به سرم بزار ببین میتونی همین امشب کاری کنی بشیم سه نفر!..

- محمممممد؟!..

___ اییییی بابا!.. جان محمد!..

اونشب بهترین شبی بود که در کنار محمد صبح کردم.. کلی از آینده و روزهای شیرینمون حرف زدیم و از خستگی دیگه نایی برامون نمونده بود.. محمد قبل از عقد هم مردونگیش رو بهم ثابت کرده بود و از اینکه کنارش بودم، با اینکه زنه عقدیش بودم و میتونست هرکاری باهام کنه اما بهم اطمینان داده بود که تا عروسی اتفاقی نمی افته و با این وجود با آرامشی وصف نشدنی کنارش به خواب رفتم..

روزها مثل برق و باد میگذشت.. امروز روزه جشنِ عقدمون بود..

از چند روزه قبل فاطمه به همراهه شوهر و بچه اش به تهران اومده بودن.. پارسا هم قرار بود همین امروز به ایران بیاد اما گفته بود خانواده اش فعلا نمیتونن بیام اما برای جشنِ عروسی هم حتماً به ایران میان.. بیشتر اقوام محمد توی شیراز ساکن بودن و یکسری دیروز و یکسری امروز به تهران اومده بودن و طبقه بالا پُر بود از مهمون..

بابا چند روز قبل به همراهه من و محمد تالاری که دوست داشتم رو برای امروز رزرو کرده بود.. خیلی درست داشتم عقد و هم عروسیم مختلط باشه اما هر بار که این فکرها به ذهنم میومد به خودم تشر میزدم چرا که از قبل میدونستم شرایطه محمد چیه و الان این فکرها واقعا برای من یکی مسخره بود!..

بیشتر از همه دلم میخواست هر چه زودتر پارسا رو ببینم و دلم براش یذره شده بود..

محمد من رو به آرایشگاه رسوند و خودش هم رفت ماشینش رو گل بزنه و به آرایشگاه بره.. توی آرایشگاه چندباری با پارسا تماس گرفتم اما گوشیش هر بار خاموش بود!..

آرایشم که تموم شد به کمکه آرایشگر لباسم رو تن کردم و جلوی آینه ایستادم.. محشر شده بودم.. لباسم از اون چیزی که فکر میکردم بهتر شده بود.. سرویسم نیز روی گردن و گوشم زیبایی چشم گیری داشت..

وقتی همه کارهام انجام شد به محمد زنگ زدم که دنبالم بیاد.. اومدن محمد به کنار، ادا و اصول هایی که فیلمبردار برامون در آورد به کنار!..

توی ماشین که نشستیم تازه نفس راحتی کشیدیم..

___ ماشینمون قشنگ شده بود خانومم؟!..

- محمد من با این شغل ماشین رو الان تونستم ببینم؟!..

___ ااا اصلا یادم نبوده!..

میدونستم میخواد حرصم رو دربیاره، پس هیچی نگفتم..

___ این فیلمبرداره نداشت خانومم رو درست حسابی ببینما.. ولی عجب خوشگل شده بود خانومم..

- خوشگل بودم..

___ بر منکرش لعنت.. ولی یه تعریف از من نکردیا.. بزار برسیم سالن فقط!..

به تالار که رسیدیم مستقیم به اتاق عقد رفتیم.. جز بزرگترها کسی توی اتاق نبود.. عقد که کرده بودیم اما برای فیلمبرداری یه عقده سوری باید انجام میشد..

نیم ساعتی توی اتاق موندگار شدیم.. به دلیل وجود مردهای فامیل توی اتاق شلیم رو درنیاوردیم..

آیه خونده شد، دوباره بله دادم و اینبار صدای دست زدن ها و کل کشیدن ها و شادیه خیلی ها بلند شد.. عسل گذاشتیم توی دهان همدیگه و کام همدیگه رو شیرین کردیم و حلقه های تعهدمون توی انگشتمون جای گرفت.. هدیه ها تقدیم شد، عکس ها گرفته شد و با بزرگترهای دو طرف آشنا شدیم..

موقع رفتن به سالن بود و همه رفتن و تنهامون گذاشتن و قرار شد ما هم چند دقیقه بعد به جمع بپیوندیم.. محمد کمک کرد شنلم رودر بیارم..

تازه تونستم محمد رو دقیق ببینم.. توی کت و شلوار سرمه ای میدرخشید و من به خودم برای بار هزارم افتخار کردم که محمد رو تمام و کمال برای خودم دارم..

___ اینجور که تو نگاه میکنی دیگه مطمئن شدم که جگری شدم برای خودم..

- مگه خودت بگی..

___ شوهر عمه من بود پس داشت نگام میکرد؟!..

- واقعا که محمد!.. همه تو این شب چیا که به زنشون نمیگن و چه کارها که نمیکنن.. اونوقت تو داری از خودت تعریف میکنی!..

___ جاییان؟!.. ملت چیا میگن و چیکارا میکنن؟!..

تازه فهمیدم با این جمله چه گندی زدم!.. خواستم به سمتش در برم که محمد بازوم رو گرفت و من رو به سمتش چرخوند..

___ مثل ماه شدی.. انقدر حسِ خوشبختی میکنم که هر لحظه میترستم و با خودم میگم خدایا نکنه این خوشبختی رو ازم بگیریش ها.. من میمیرم..

با قرار گرفتن بوسه اش روی پیشونیم همه وجودم آرام گرفت، خواستم حرفی بزنم که در باز شد و فیلمبردار گفت وقته رفتنمونه..

وارد سالن که شدیم همه بلند شدن و دست زدن.. دست تو دسته محمد به هر میزی سر زدیم و سلام و خوش آمد گفتیم.. بیچاره محمد که داشت آب میشد.. میدونستم اگه ولش کنم درجا میره سمته مردونه!.. وقتی توی جایگاهمون نشتیم یک نفس راحت کشید که خنده ام گرفت..

نوبت به رقصمون رسید و موقع رقص انقدر خندیدم که فکر کنم همه بهم گفتن چه دختره سبکی هستیم!.. چون محمد اصلا رقص بلد نبود و فقط کمرش رو تگون میداد.. من هم که فقط کافی بود یه سوژه ببینم دیگه مگه ول میکردم!..

رقص که تموم شد، محمد به قسمتة مردونه رفت و من موندم و جای خالیش.. انقدر با دوست و فامیل رقصیدم که دیگه نایی برام نمودن..

نیم ساعتی گذشت که محمد از قسمتة مردونه برگشت و کنارم نشست..

نوبت به رقص تانگومون رسید خوشبختانه این یکی رو با کمکه من دیگه خراب نکرد و شروع کردیم به آرام رقصیدن..

___ آخه این کارها چیه گلرخ؟!.. جشن نمیگرفتیم بجاش میبردمت یه ماه عسله توپ..

- اولاً ماه عسل که وظیفته منو ببری.. اما این حرف رو کسی میزنه که بخواد زنش رو بیره خارج..
تو میبری؟!..

___ آره چرا نبرم؟!.. برای مسافرت که بد نیست!..

- پس من اونجا مثله خودشون میگردم ها..

با فشرده شدنه کمرم و گلرخ گفتنه حرصیش.. آخی گفتم که همون موقع فیلمبردار راحتم کرد و گفت دیگه فیلم نمیگیره..

برای من که واقعا شبهه عالی بود.. موقع شام هم من و محمد رو به اتاق جدایی بردن و بعد از کلی ناز و ادا برای فیلم که محمد جلوی فیلمبردار سرخ شده بود، فیلمبردار راحتمون کرد و گذاشت راحت و بی سر خر دو لقمه غذا بخوریم!..

___ خیلی امروز منو اذیت کردی ها گلرخ خانوم!.. بریم خونه بیچاره ای..

- کیه که بدش بیاد آقا!...!

___ به جا اینکه تو بترسی از من.. دیگه کم کم من دارم از تو میتروسم..

هر دو با این حرفش خندیدیم.. دلم میخواست هر چه زودتر جشن تموم بشه و من و محمد تنها بشیم.. اما میدونستم خواسته زیادیه چون مطمئن بودم مهمون ها خونه هم ولمون نمیکنن..

ساعت ده شب بود که تالار رو ترک کردیم و به سمت خونۀ حرکت کردیم.. خدا خدا میکردم پارسا به موقع اومده باشه و توی جشن شرکت کرده باشه.. دیگه مطمئن بودم که به خونۀ که برسم به حتم میبینمش..

محمد از پشتۀ عروس راه افتادن و بوق زدن و ترافیک درست کردن بیزار بود.. حتی قبل از شروع جشن هم گفته بود صبر میکنیم تا مهمون ها برن بعد ما راه میفتیم.. درست بود که جشن مختلط میخواستم اما بخاطرۀ محمد کوتاه اومدم اما واقعا با این یکی دیگه نمیتونستم کنار بیام اما باز هم دندون روی جگر گذاشتم و سکوت کردم..

فامیل هم انگار دو هزاریشون افتاده بود که امشب از این خبرها نیست.. اونها که نمیخواستن به خونۀ امون بیان توی همون تالار خداحافظی کردن و اونهام که قرار بود به خونۀ بیان جلوتر از ما راه افتادن..

___ خانومۀ ما چه عجب ساکتۀ!..

- هیچی!..

___ هیچی که نشد جواب برای من!.. بگو عزیزم.. چی شدۀ گلرخ؟!.. تو وقتی اینطوری میگی هیچی من مطمئن میشم یه خبرایی هست!..

- من دوست داشتم فامیل پشتۀ ماشینمون راه بیفتن و بوق بوق کنن.. این آرزوم بود و خودم برای همه بابا رو زور میکردم این کار رو کنه.. اما حالا!..

محمد حرفی نزد و ماشین روبه گوشه خیابون رسوند و توقف کرد..

___ به من نگاه کن ببینم..

نگاهش نکردم.. نمیدونم چرا بهونه ام رو بهش گفتم.. خودم میدونستم مهتاب توی گذشته اش چی به روزش آورده و حالا خودم شروع کرده بودم..

محمد که دید تکونی نمیخورم، با دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو سمتش خودش گرفت.. کلاه شنلم رو کمی عقب زد و من هم مجبور شدم به چشم هاش نگاه کنم..

___ من میدونستم تو این کار رو انقدر دوست داری؟!.. آره گلرخ؟!.. میدونستم؟!..

به خداوندیه خدا بهم میگفتی نمیزاشتم یکی از تو جمع کم بشه و التماسشون میکردم باهامون توی راه همراه بشن..

چرا حرف نمیزنی گلرخ؟!.. چرا خواسته ات رو همون موقع که میشه انجام داد نمیگی و دقیقا زمانی میگی که نتونم اجابتش کنم و جلوت رو سیاه بشم؟!.. گلرخ جانم این رسمش نیستا!..

نمیدونم چرا حرفی نزدم.. خواستم بگم از گذشته ات میترسم.. از رفتارت میترسم.. از اینکه منو با مهتابه خدا بیامرز مقایسه کنی میترسم.. من میترسم!.. اما سکوت من مانع گفتن دردهام شد..

محمد که دید حرفی نمیزنم رووش رو ازم گرفت و به جلو دوخت و ماشین رو به حرکت درآورد..

___ برای عروسیمون جبران میکنم گلرخ.. همون کاری رو میکنم که آرزوتیه..

بابتنه امشب هم ببخشید.. من همه سعی ام رو کردم همونی بشه که تو میخوای..

واقعا از خودم حرصم گرفته بود.. من فکر میکردم حرفی بزنم محمد کلی داد و بیداد میکنه اما اون از اینکه خواسته ام رو مطرح نکرده بودم ناراحت شد و گفت که جبرانش میکنه.. همون شب برای بار هزارم خدا رو بابتنه داشتند محمد شکر کردم.. محمد مرد بود و بخاطرم خیلی جاها از عقایدش دست کشیده بود..

نزدیکه خونه بودیم که دستم رو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود..

- امشب برام بهترین شب بود محمد.. از همه چیزش راضی بودم.. این قسمته آخرشم تو ببخش.. بعدا که سرمون خلوت شد حسابی درموردش حرف میزنیم..

___ باشه فدات بشم.. حرف میزنیم حلش میکنیم.. حالام بزن بریم داخل که یه ایل تو خونه منتظرمونن و تا کیک رو غارت نکردن، ما حمله کنیم..

کلی سر حرفش خندیدم و در آخر با کمکه محمد وارد خونه شدیم و مستقیم به خونه بابا رفتیم.. مهمون ها هم همه طبقه اول بودن.. بزن و برقص تا یک ادامه پیدا کرد و کیک عقدمم که با محمد کلی روی طرح و مدلش نظر داده بودیم و آخرشم همون شده بود که میخواستیم، خورده شد..

به دلیله وجود مردها باز هم شنلم رو درنیاوردم و نمیتونستم درست جمعیت رو ببینم و فقط خدا خدا میکردم همه برن و بتونم پارسا رو هر چه زودتر ببینم.. نمیدونم چقدر گذشت اما کم کم خداحافظی ها انجام شد و نصفی ها رفتن و یکسری از اقوام محمد هم رفتن طبقه بالا تا فردا راهیه شیراز بشن.. انقدر خسته شده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود.. محمد هم از بابا و مامان

عذرخواهی کرد و گفت کمی میره بالا و کمک میکنه و دوشی میگیره و زودی میاد پایین و آروم کنار گوش من هم گفت لباسم رو عوض نکنم و دستی به خودم نزنم تا بیاد.. من هم نامردی نکردم و چنان بشکونی از روش گرفتم که اگه مامان، بابا نبودن به حتم هوارش رو کل محل میشنیدن!.. در نبود محمد به آشپزخونه پیش مامان و بابا رفتم تا ببینم پارسا اصلا به ایران اومده یا نه.. مامان در حال جمع و جور کردن بود و بابا هم داشت کمکش میکرد.. عاشقشون بودم بعد این همه سال ذره ای از عشقشون به هم نشده بود و گاهی به مامان حسادت میکردم که چرا بابا انقدر مامان رو دوست داره و همیشه با دلش راه میاد!..

- مامان، بابا؟! چرا پارسا رو ندیدم امشب اصلا؟!.. نکنه دروغ گفته و نیومده؟!..

مامان هم انگار درست و حسابی خبر نداشت و بابا جوابم رو داد..

___ والا بیچاره هی اومد بیاد جلو نتونست تو این شلوغی!.. الانم دید شرایط اینجا اینطوریه رفت خونه دوستش و گفت فردا اول وقت اینجاست..

با حرفه بابا بادم خالی شد.. دیدنه پارسا هم شده بود از عجایب برام!..

بعد از شب بخیر گفتن راهیه اتاقم شدم.. طولی نکشید که محمد درباره پایین اومد.. دوش گرفته بود و لباس راحتی پوشیده بود..

___ مگه نگفتم خانوم دست به خودت نزن تا من پیام؟!..

- محمد فقط سرویس رو درآوردم ها!.. بیا کمکم کن موهام رو باز کنم دارم میمیرم دیگه از خستگی..

___ خدا نکنه عزیزم.. بیا بشین رو تخت برات بازشون کنم..

رو تخت که نشستم پشتم رو به محمد کردم و محمد هم شروع کرد به باز کردن موهام.. انقدر آروم اینکار رو کرد که دیگه آخراش خوابم گرفته بود.. بعد از اینکه موهام رو باز کرد بوسه ای به موهام نشوند که چشم هام رو بستم..

___ پاشو یه دوش بگیر و بیا خانومم.. الان که با این آرایش ها هلویی اما بعد حمام خدا به دادم برسه!..

محمد با حرصی گفتم که خندید و گفت بی آرایشم رو بیشتر دوست داره!.. من هم باشه ای گفتم و با برداشتن لباسی راحت به سمت حمام رفتم و همونجا لباس عقدم رو در آوردم و به بیرون انداختم..

از حمام که بیرون اومدم لباس عقدم رو آویزون جا لباسی دیدم و لبخندی روی لبم نشست..

___ آدم لباسش رو اونجوری پرت میکنه بیرون آخه؟!..

- حالا دیگه به بزرگیت ببخش..

___ حالا دیگه واسه من زبون در میاری؟!.

- همینکه هست..

محمد تا بلند شد که بگیرم صدای جیغم رو خفه کردم و به سمتش دویدم اما سریع تر از من عمل کرد و از پشت من رو گرفت و توی آغوشش زندانیم کرد و بوسه بارونم کرد..
 باز هم یه شبه پُر از آرامش رو کنارش سپری کردم.. موهام رو خشک کرد و از پشت برام بافت و در آخر هم بخاطره اینکه تخته یکنفره بود فشرده در کنار هم بخواب رفتیم..
 صبح که از خواب بیدار شدم محمد رو کنارم ندیدم..

- مامان محمد کجاست؟!..

___ مهموناشون داشتن میرفتن رفت واسه خداحافظی!..

- پارسا پس کی میاد؟!..

مامان تا خواست جوابم رو بده صدای زنگ بلند شد و دیگه مطمئن بودم پارساست.. بدون این که از طریق آیفون در رو باز کنم به سمت حیاط دویدم.. در رو که باز کردم پارسا رو با لبی خندون دیدم.. عقب رفتم و داخل حیاط شد..

زیاد تغییر نکرده بود اما بعد این چند سال جذاب تر شده بود و حالا قیافه اش مردونه شده بود و بخاطره باشگاهی که میرفت هیکلش هم تو پُر تر شده بود..

___ احوالاته عروس خانوم؟..

همین یه جمله کافی بود که فرو برم توی آغوشش.. پارسا برام فقط یه پسر دایی نبود.. برادر بود، درست بود، مشفق بود، راهنما بود، همدم بود.. نصفه زندگیم رو باهاش گذرونده بودم و ارن رو محرم زندگیم میدونستم..

در که بسته شد از آغوشه پارسا بیرون اومدم و به پشت سر پارسا نگاه کردم و تنها چیزی که دیدم چهره کبود شده از خشم محمد بود..

پارسا که دید خیره به درم سرش رو برگردوند و وقتی محمد رو دید با لبخندی نزدیکش رفت و با دست به شونه اش زد..

___ آقا داماد چطورن؟!..

محمد با کار پارسا ذره ای به خودش نیومد، فهمیدم به شدت توی شوکه کارمونه.. سریع دست به کار شدم و هول هولی شروع کردم به حرف زدن..

- محمد ایشون پارساست.. پسرداییم.. همون که کلی باهات درمودش حرف زده بودم.. چیزه.. چیزه.. بعد این همه سال تازه الان دیدمش.. حتی دیشب هم موفق به دیدنش نشدم..

محمد باز هم حالتش رو عوض نکرد.. خیره به موهام بود که توی باد به اینور و اونور میرفتن.. تازه به خودم اومدم و فهمیدم که من از هول دیدنه پارسا حتی چیزی سر نکردم و با همون لباس تو خونه به حیاط اومدم.. اما من همیشه پیش پارسا همینطوری میگذشتم و هیچ وقت نشده بود نگاه بد پارسا رو روی خودم حس کنم!..

دیگه واقعا کم آورده بودم که باید چی بگم و چیکار کنم که محمد به پارسا دست داد و خوش آمد گفت و با گفته بهتره بریم داخل، خیال من یکی رو حداقل راحت کرد!..

توی خونه بساط حال و احوال مامان با پارسا شروع شد و من هم برای این که کمی آروم بشم به اتاقم پناه بردم که در همون موقع باز شد و محمد هم داخل اتاق شد..

- من.. من..

___ چیزی نگو گلرخ..

- محمد بهتره همین حالا همه چیز رو بگم.. نمیخوام دو روز دیگه داستان درست بشه..

من و پارسا از بچگی..

___ آره آره.. از بچگی با هم بودید و بزرگ شدین.. دیدتون به هم دیده خواهر برادریه.. پارسا تو رو مثل خواهر دوست داره و تو هم جونت رو واسه پارسا که مثل برادره نداشتته میدی..

اما خودت بگو بهم گلرخ با این وضع؟!..

با دست اشاره ای به من کرد و با همون دست، به حالت عصبی دستی به موهایش کشید و پوووف
حرصی کشید..

___ من فکر میکردم حد و مرز هارو میدونی.. گفتم پسرداییش بیاد هم بیاد.. بده مگه گلرخ این
همه دوستش داره و ازش تعریف میکنه؟!.. اما نمیدونستم تو بدونِ حجاب جلوش ظاهر میشی و
بدتر از همه چنان تو آغوشت میگیریش که تا به حال به من اینطوری نزدیک نشدی..
گلرخ من.. لا اله الا الله..

- محمد من همیشه با پارسا اینطوری بودم.. چرا نمیخواهی یه جور دیگه و با یه دیده دیگه به این
داستان نگاه کنی..

___ چووووون من نمیتونم ببینم یکی که به تو محرم نیست راحت تو رو به آغوشش بگیره و تو
هم راحت با این وضع جلوش جولوون بدی..

واقعا این رووی محمد برام غیر قابلِ باور بود!.. اصلا نمیفهمیدم چی میگه.. انگار من با این وضع
توی خیابون رفته بودم یا یه غریبه رو بغل کرده بودم.. دلم میخواست گریه کنم و یا انقدر از
حرص به سینهش مشت بکوبم که آرام بگیرم..

با بغض باشه ای گفتم و با برداشتنِ لباس های پوشیده و شالی به سمت حمام رفتم و همونجا لباس
هام رو تعویض کردم و بیرون اومدم..

محمد دید که با حرفاش چقدر ناراحتم کرده و دید که چقدر بغض دارم اما هیچ نگفت.. در رو باز کرد و اول من از اتاق بیرون زدم و بعد خودش بیرون اومد و پیش پارسا و مامان رفتیم..

رو به روی پارسا و مامان که کنار پارسا نشسته بود و داشت از حال و احوال اونوری ها خبری میگرفت، نشستیم.. پارسا نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد.. انگار همه داستان رو فهمیده بود..

___ عروس شدی دیگه تحویل نمیگیری!..

- این حرف ها چیه پارسا؟!.. پریسا و

دایی و زندایی خوبن؟..

___ همگی خوبن.. برای عروسیت حتما میان.. شرمنده که الان نتونستن بیان..

میخواستم حرفی بزnm که مامان پیشقدم شد..

___ دیگه موندگاری که ایشالا؟!..

و من خیره شدم به دهان پارسا و خدا خدا میکردم بگه آره میمونم.. برای همیشه هم میمونم..

___ بله عمه جون میمونم.. اول باید بگردم دنبال خونه و یه خونه بخرم.. بعدم برم دنبال کارای

مطبم.. فقط خدا کنه زودی حل بشه..

شما خوبی آقا داماد؟!.. چه ساکتی!..

___ به مرحمتِ شما.. ما هم خوبیم.. خوشحالم برگشتین ایران، گلرخ خیلی از شما تعریف
میکرد..

___ گلرخ جان لطف داره.. منم از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم.. خوش حال تر هم شدم
از اینکه بالاخره یکی پیدا شد و ما رو از دسته این دختر نجات داد..

- پارساااااااااا

بلند شدن من همانا و در رفتنه پارسا همانا!.. به اتاق من که رسید از پشت گرفتمش و تا جون
داشتم به کمرش کوبیدم..

دقایقی نگذشت که باز هم از دستم فرار کرد و به سالن نشیمن رفت و من هم به دنبالش رفتم.. نه
محمد توی سالن بود و نه مامان!.. صدای مامان از آشپزخونه بلند شد..

___ مادر محمد رفت.. از تو هم عذرخواست پارسا جان.. کاری براش پیش اومد.. راستی گلرخ
گفت شب میاد و میبرت برای شام بیرون..

بادم خالی شد.. آروم روی مبل نشستم و پاهام رو جمع کردم.. پارسا هم کنارم نشست..

___ همه چیز رو بابات برام تعریف کرده.. انتخاب خودت بوده گلرخ.. از اول هم میدونستی تو این راه سختی های زیادی داری.. شما توی تفکر، عقاید، فرهنگ، زمین تا آسمون با هم تفاوت دارید.. پس باید یه جاهایی تو کنار بیای و یه جاهایی هم اون کنار بیاد.. همین اول کار من یکی دستم اومد که دیگه با تو نمیتونم مثل گذشته ها رفتار کنم.. تو هم سعی کن با این موضوع کنار بیای.. من میدونم دید ما دو تا نسبت به هم چیه!.. اما تو هزاری این هارو بهش بگو.. اون چندین ساله اینطوری زندگی کرده و این چیزها رو درک نمیکنه.. تو هم ازش دلگیر نشو، سعی کنید با هم زندگیتون رو بسازید..

حالا بیا ببینمت.. چند ساله ندیدمت ها.. همون زشتی موندی که قبلا بودی..

با حرفاش آرامشی توی وجودم تزریق کرد.. خدا رو شکر کردم که هست و میتونم از این به بعد مشکلاتم رو باهاش درمیون بزارم و خیالم از رازداریش راحت باشه..

با جمله آخرش بهش حمله کردم و کلی سر به سر هم گذاشتیم..

___ گلرخ مادر.. کاش صدام میکردی شب شد دیگه.. مگه من میتونم شب بخوابم دیگه..

با حرف عزیز خانوم به خودم میام و از گذشته ها بیرون کشیده میشم.. به آسمون نگاه میکنم، واقعا هم تاریک شده و اصلا نمیدونم چند ساعته که تو حیاطم و توی گذشته هام غرقم!..

عزیز خانوم رو میبینم که به حیاط میاد و کنار حوض میشینه و شروع میکنه به وضو گرفتن..

- ببخشید عزیز خانوم.. اصلا متوجه گذر زمان نشدم..

___ میدونم مادر، متوجه میشدی عجیب بودا..

هر دو میخندیم.. من هم کنارش میشینم و شروع میکنم به وضو گرفتن..

نماز رو با عزیز خانوم میخونیم.. چنان آرامشی میگیرم که انگار هیچ غمی نیست و من خوشبخته خوشبختم..

شام رو در کنار عزیز خانوم خوردیم و بعد از شستن ظرف ها من هم از آشپزخونه بیرون اومدم و به سالن نشیمن رفتم و کنار عزیز خانوم نشستم.. شرمنده اش بودم، بخاطره من از خونه و زندگیش غافل شده بود..

- عزیز خانوم حلالم کنید تو رو خدا.. به خاطره من خونه و زندگیت رو ول کردی و اومدی پیش منی که شب و روزم رو گم کردم..

___ این حرف ها چیه میزنی مادر.. میدونم تو هم کلی مشکل داری و این بچه توی شکمت هم مشکلات رو دو برابر کرده.. اما طاقت بیار و به خدا توکل کن.. دیگه دردت که بدتر از درد من نیست.. میگذره فدات بشم..

تا ساعت دو نصف شب با عزیز مشغول به تماشای فیلم میشینیم.. عزیز خانوم هم مثل خودم بدخواب کردم و همین به شدت حرص میده.. فیلم که تموم میشه، جاها رو میندازم و بعد از عزیز خانوم به سرویس بهداشتی میرم و در آخر کنارش دراز میکشم.. عزیز خانوم با اینکه تا غروب هم خوابیده بود اما انگار به شدت خسته بود چرا که سر روی بالشت نذاشته، بخواب رفته بود..

من هم غلتی میزنم و پتوم رو روی سرم میکشم.. دستم رو آرام روی شکمم میکشم..

مامان جان غصه نخوری ها.. من خیلی دوستت دارم.. بابایی هم بفهمه تو میخوای بیای تو جمعِ دو نفرمون و از تنهایی درمون بیاری، کلی خوشحال میشه..

آهی میکشم و سعی میکنم بغضم سر باز نکنه.. چند وقت دیگه میرم توی دو ماه و پارسا باید بیاد تا من رو به دکتر ببره.. جز زحمت برای اطرافیانم هیچی دیگه ندارم..

باز هم آه میکشم.. انگار آهی که از نهادم بلند میشه قلب داغدارم رو تسکین میده.. خسته تر از اونی هستم که بخوام به چیزی فکر کنم اما ناخود آگاه باز هم به گذشته پَر میزنم..

محمد برای شام دنبالم اومد و با هم به سمت رستورانی راه افتادیم.. دو ساعت قبلش هم پارسا به خونه دوستش رفت تا چمدون هاش رو به خونه ما بیاره و فعلا با ما همخونه بشه!..

نمیخواستم هنوز یک شب از جشنِ عقدمون گذشته دلخور باشم و کاممون رو به خودم و محمد زهر کنم اما هر بار که یاد رفتارِ محمد میفتم، دست هام از شدتِ حرص مُشت میشد..

به رستون که رسید توقف کرد.. میخواستم پیاده بشم که با حرفش مانع شد..

___ ببخشید گلرخ.. میدونم روزِ اولی همه چیز رو خواب کردم اما تو هم بدون وقتی صبح تو رو اونجوری دیدم اصلا وا رفتم.. با پارسا هم از دیشب آشنا شده بودم.. واقعا پسره نازنینیه.. باز هم شرمندنتم..

بیشتر از این کشش ندادم و با لبخندی همه چیز رو تموم کردم..

توی رستوران از خیلی چیزها حرف زدیم و من هم دلیل سکوتم رو که چرا به محمد نگفته بودم دوست دارم پشته ماشینمون راه بیفتن و سر و صدا کنن رو گفتم و محمد ملی بخاطره فکرهای

مزخرفم ناراحت شد و گفت هیچ وقت من رو مثل مهتاب نمیبینی و نخواهد دید.. ازم قول گرفت از این به بعد هر خواسته ای دارم رو مطرح کنم حالا یا قبول میکنی یا رد..

اونشب به طور کلی از چیزهای مهمه زندگیمون حرف زدیم و من هم به خودم قول دادم حالا که محمد بخاطر من این همه کوتاه اومده، من هم با اطرافیانم حداقل سعی کنم جواری رفتار کنم که محمد دوست داره و ناراحت نمیشه!..

یکماه گذشت.. پارسا توی اتاق مهمان ساکن شده بود و خونه مورد علاقه اش رو هم پیدا و خریداری کرده بود و قرار بود بعد از تعمیرات و تمیز کردن خونه اش که حداقل به یکماه دیگه هم نیاز بود، نقل مکان کنه و از این خونه بره!.. مطبش هم یک هفته ای میشد که زده بود و برای شیرینیش هم همه رو برای شام به رستوران شیکی دعوت کرد..

محمد و پارسا دوستای خوبی برای هم شده بودن و همین امر کلی آروم کرده بود.. من و پارسا هم دیگه مثل سابق رفتار نمیکردیم و من هم برای رفتارها و کارهام حد و مرزی رو مشخص کرده بودم..

خرید جهاز رو هم شروع کرده بودیم و اما چون میدونستم تا تابستون وقت بسیاری داریم، کم کم و با دل فرصت و بدون هیچ استرسی خرید میکردیم..

امشب برای شام مامان محمد و خانواده اش رو دعوت کرده بود.. محمد پایین بود اما عمو مرتضی و خاله زهرا هنوز نیومده بودن پایین.. پارسا هم از اتاقش بیرون اومد و با کمی فاصله کنارم نشست و شروع کرد به حرف زدن..

___ گلرخ خانوم میبینم درس هم که گذاشتی کنار!

- والا لیسانس که گرفتم و بعضیا قرار بود برام جشن بگیرن که نگرفتن..

___ والا بابا جان من نمیدونستم شما قراره به این زودی ازواج کنی!.. تا درست تموم شد، جشن عقد گرفتی دیگه به جشنه فارغ التحصیلیت نرسیدیم..

تا خواستم جوابه بابا رو بدم، محمد مانع شد..

___ گلرخ جان شما برای فوق، کنکور شرکت کن اگه ایشالا قبول شدی، خودم قول میدم یکجا یعنی هم برای فارغ التحصیلیت و هم قبولیت برای کارشناسی ارشد، یه جشن مفصل برات بگیرم، خوبه؟!..

___ به به.. چه شوهری داری گلرخ ها!.. منم یکی اینجوری تشویقم میکردها، حالا حالاها درس میخوندم و یه چیزی برای خودم میشدم..

- لووس.. تو که دیگه دکتراتم گرفتی.. دیگه میخواستی چی بخونی؟!..

تا پارسا خواست جواب بده صدای در بلند شد و مامان رفت به استقبالِ عمو مرتضی و خاله زهرا.. بعد از کمی حرف زدن، همگی دور میز نشستیم تا شام بخوریم.. همه فکر و ذکر شده بود ادامه تحصیل.. میدونستم محمد حرفی نمیزنه و وقتی بزنه یعنی بهش خوب فکر کرده و اون رو عملی میکنه.. از اینکه محمد هم دوست داشت درس بخونم خیلی خوشحال شدم.. امسال که میدونستم با خریده جهیزیه و جشنِ عروسیم، درس بخون نیستم!.. اما برای سالِ دیگه تصمیمم رو گرفتم که به حتم درس بخونم و برای کنکور ثبت نام کنم..

___ گلرخ چرا شامت رو نمیخوری؟!..

با حرفی که محمد زد فهمیدم چند دقیقه ای میشه که تو فکره ادامه ی تحصیل غرقم.. خواستم حرفی بزنم که پارسا پیشدستی کرد..

___ این گلرخ همینطویه.. شک داری از عمه ام بپرس!.. مگه نه عمه جون؟!.. منم اونموقع ها به زور متوسل میشدم و بهش غذا میدادم..

یه روز مریض شده بود و دکتر هم گفته بود باید سوپ زیاد بخوره.. عمه منم یه دیگ سوپ بار گذاشته بود تا این تحفه خانوم میل بفرمایم.. هرکاری کردیم نمیخورد که نمیخورد.. منم اونروز حوصله ام بدجور سر رفته بود.. یه کاسه سوپ ریختم و رفتم اتاقش و گفتم گلرخ بیا بخور این سوپ رو که اگه نخوری از گشنگی میمیری ها تا فردا صبح، شامم که نمیتونی بخوری چون سرخ کردنیه!.. گفتم سوپ دوست ندارم و نمیخورم که نمیخورم.. منم با لبخنده گنده ای سوپ رو گذاشتم رو عسلی کنار تختش.. نشستم رو شکمش، البته نه که کامل بشینما.. نه!.. میترکید اونموقع، فقط کاری کردم نتونه تکون بخوره.. دهن که باز میکرد فحشم بده، منم هی یه قاشق سوپ میریختم تو حلقش.. اینجوری شد که فهمیدم تا سوپ رو تموم نکنه من یکی ول کنش نیستم.. از اونروز به بعد هر چی نمیخورد این راهکار رو براش پیاده میکردم و الحق هم که خوب جواب میداد!..

حرفه پارسا که تموم شد همه زدن زیر خنده.. عمو مرتضی که سرخ شده بود از خنده.. با این تجدید خاطراته پارسا از خجالت سرخ شده بودم و از طرفی هم لبخندی روی لب هام جا خوش کرده بود.. فقط منتظره تنها شدنمون بودم تا تلافیش رو بخاطره این تعریفه خاطره سرش در

بیارم!.. جرأت نمی‌کردم به محمد نگاه کنم و نمی‌دونستم با این داستانی که پارسا تعریف کرد، حال و روزش چطوریه و بعداً می‌خواد چه عکس‌العملی نشون بده!.. به محمد که نگاه کردم دیدم لب‌خنده محوی روی لب هاشه.. خدا رو شکر کردم که ناراحت نشده.. شاید هم فکر میکرد من خیلی بچه بودم که پارسا این بلاها رو سرم درمیاورده و خبر نداشت که تا دبیرستان هم از دست پارسا عاصی بودم.. نگاهم رو که حس کرد، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.. توی نگاهش کلی حرف‌ها بود و من حس می‌کردم انگار از پارسا بخاطره تعریفِ خاطراتش ممنون بود چرا که راهکار خوبی رو بهش یاد داده بود!.. فقط خدا خدا می‌کردم که محمد هم نخواد این بلا رو سرم در بیاره!.. روزها از پی هم می‌گذشت.. پارسا دیروز به خونه جدیدش نقل مکان کرد و چقدر من بخاطره جدا شدنش گریه کردم و چقدر پارسا گفت کارم احمقانه است چرا که از این به بعد دیگه قرار نیست جدایی بینمون باشه و فقط هر کس باید مستقل بشه!..

پارسا و محمد درگیره کارهاشون شده بودن و من و مامان هم مشغول خرید جهیزیه بودیم.. گاهی هم خاله زهرا و یا محمد همراهیمون میکردن..

دلَم می‌خواست خونه ام کاغذ دیواری بشه و محمد هم خواسته ام رو برآورده کرد.. دو هفته طول کشید تا کاره خونه به اتمام برسه و وقتی محمد من رو به خونمون برد از تعجب دهنم باز مونده بود.. واقعا خونه محشر شده بود..

وسایل بزرگم مستقیم به خونه خودم برده شد و توی چشم بهم زدنی نصف جهیزیه آماده شد.. برای چیدمان وسایل فعلاً زود بود و نمی‌خواستم انقدر زود خونه چیده بشه و دلَم می‌خواست نزدیک عروسیم اینکار رو کنم.. فردا قرار بود با محمد برای خریده لوستر بریم.. محمد خونه خودشون و من هم خونه خودمون خوابیدم و لحظه شماری می‌کردم هر چه زودتر صبح بشه و بریم برای خرید..

لوسترها رو خریداری کردیم و محمد هم گفت بریم تا همین امروز تو خونمون نصبشون کنیم.. برای نهار هم از بیرون غذا گرفت تا توی خونمون بخوریم..

یک ساعتی طول کشید تا محمد لوسترهای پذیرایی، آشپزخونه و اتاق خواب رو نصب کرد..

چشم غره ای بهش رفتم و پارچه ای روی زمین انداختم و ظرف های یکبار مصرف رو هم روش گذاشتم.. و نوشابه ها هم کنارش قرار دادم..
محمد نشست و من هم روی پاش نشستم..

___ جاتون که بد نیست خدا بخواد؟!..

- نه!.. خیلی هم عالیه..

___ رو که رو نیست گلرخ.. سنگه پا قزوینه..

خندیدم و چیزی نگفتم.. شروع کردیم به خوردن غذا.. انقدر بهم چسبید که همه اش رو خوردم..

___ آفرین خانومم خوبه که همه اش رو خوردی وگرنه مجبور میشدم راهکاره پارسا رو روت پیاده کنم..

- به خدا محمد دلم میخواد یکبار این کار رو کنی.. ببین من چیکار میکنم..

من رو از روی پاش به زمین نشوند و به سمته خودش برم گردوند و رووم خم شد..

___ مثلا میخوای چیکار کنی؟!.. هووم؟!..

- تو امتحان کن.. بیی..

قشنگ رووم خم شد که ساکت شدم و مجبورم کرد سرم رو رووی زمین بزارم و تا خواستم تکون بخورم، قلقلک دادنش رو شروع کرد و انقدر قلقلکم داد تا بخاطره خنده از چشم هام اشک سرازیر شد و التماسش میکردم ولم کنه.. نمیدونم چقدر گذشت اما دیگه جونم برام نمونده بود تا اینکه ولم کرد.. خواستم دهنم رو باز کنم و چندتا فحش آبدار نثارش کنم که با لب هاش که روی لب هام قرار گرفت مانع شد و به یکباره آرومم کرد..

___ مادر.. گلرخ.. پاشو عزیزم.. تا نصف شب بیدار میمونیم همین میشه دیگه.. منم مثل خودت کردی!..

چشم هام رو آروم باز میکنم.. اصلا انگار نه انگار که خواب بودم و حس میکنم با چشم های باز توی گذشته هام غرق بودم..

به عزیز خانوم نگاه میکنم که داره از جاش بلند میشه.. ساعت رو که میبینم خنده ام میگیره.. ساعت یازده و نیم رو نشون میده.. پس برای همین عزیز خانوم داشت غرغر میکرد.. ساعت خواب و بیداریش هم با وجود من تغییر کرده!..

با عزیز خانوم صبحانه رو آماده میکنیم و میخوریم.. احساس میکنم هوس ترشی کردم و وقتی با عزیز خانوم درمیون میزارم میخنده..

روزها به سرعت میگذشت.. چندباری پارسا میخواست باهام در موردِ موضوعی حرف بزنه اما هر بار منصرف میشد.. هر چی که بود حسی بهم میگفت موضوع خیلی مهمیه.. باید با دلِ فرصت میکشیدمش کنار و ازش حرف میکشیدم..

با دوستای دانشگاه که همچنان دوستیمون پا برجا بود امشب قرار بود برای شام بریم رستوران.. همگیشون میدونستند ازدواج کردم و همه رو برای عقد دعوت کرده بودم.. حتی مبین رو هم دعوت کرده بودم که گفت مدتی از ایران میخواد بره و کلی عذرخواهی کرد..

برای امروز محمد به پارسا هم گفته بود و پارسا هم از خدا خواسته، درجا قبول کرده بود!..

حاضر و آماده منتظر بودم تا محمد پایین بیاد و بریم دنبال پارسا و ازونجا به بچه ها پیوندیم.. پارسا گفته بود حوصله رانندگی نداره و ما هم گفته بودیم که چه بهتر، همگی با یه ماشین میریم!..

محمد که از پله ها پایین اومد با حرص نگاهش کردم.. حواسش به من نبود و داشت ساعتش رو میبست..

- خوبه زن نشدی محمد!.. من زودتر از تو همیشه حاضر میشم!..

___ داشتم برای تو تیپ میزدم دیگه!.. بده حالا مگه!؟

دقیق نگاهش کردم.. واقعا جذاب بود و حالا جذاب تر هم شده بود.. هر چی که میپوشید بهش میومد و با این که مؤمن و معتقد بود و دنبال لباس های مارک و آنچنانی نبود، اما همه لباس هاش شیک بودن و به دلم مینشست..

بخاطره اینکه پررو نشه چشم غره ای بهش رفتم و با گفته بریم دیر شد به سمت حیات پا تند
کردم..

___ گلرخ خانوم این مانتوت فکر کنم کمی آب رفته..

خوب میدونستم منظورش چیه.. این مانتوم کمی که چه عرض کنم کمی بیشتر از کمی کوتاه بود و
با همه این اوصاف خیلی دوستش داشتم و با این فکر که با ماشین میریم و میایم و اونجا هم که
فقط تو رستورانییم و جایی قرار نیست بریم، پوشیده بودمش..

___ با شما بودم ها؟!..

– محمد تو ماشینیم دیگه!.. بعدم که اونجا رستورانه و منم پشته میز..

___ باشه خانوم!..

میدونستم این باشه خانوم هاش از روی دلش نیست و خوب شناخته بودمش.. پوفی از حرص
کشیدم و سریع به اتاقم رفتم و با تعویض مانتوم به کوچه دویدم.. لبخنده رضایتمند محمد شامل
حالم شد و توی دلم گفتم من این لبخند رو به دنیا نمیدمش!.. مانتو که سهله، بخاطرت سخت تر
از این هام انجام میدم و حتی تو بخوای بیشتر از این هام تغییر میکنم!..

به خونه پارسا که رسیدیم من رفتم عقب نشستم و پارسا هم بعد از چند ثانیه از خونه اش بیرون زد و بعد از سوار شدن و حال و احوال کردن، راه افتادیم..

_ پارسا خان خوب تیپ زدی ها!..

___ والا به پا شوهرت نمیرسیم که!..

- شرهرم برای خانومش تیپ زده.. تو برای کی تیپ زدی!..

___ منم گفتم تیپ بزنم بلکه بتونم یکی رو امشب تور بزنم.. بخدا مردم از تنهایی و بی کسی!..

- دوره دوستای من یکی رو که خط بکش..

___ والا دوستات باید از خدائونم باشه که یکی مثل من بشه آقا بالاسرشون!..

- والا الان خودت میای میبینی.. هیچ کدومشون بی آقا بالاسر نیستن!..

___ هیچ کدومشون!؟

- اووهووم..

نمیدونم چرا حس کردم از مطرح کردن سوالِ آخرش منظوری داشت اما دیگه هر دو سکوت کردیم.. به حتم که شوخی میکرد وگرنه پارسا که هیچ کدوم از دوستای من رو که نمیشناخت!.. به رستورانی که با بچه ها قرار گذاشته بودیم، رسیدیم.. محمد ماشین رو پارک کرد و در آخر سه نفری وارده رستوران شدیم.. بین بچه ها فقط دونفر با هم نامزد کرده بودن و بقیه همچنان دوست بودن..

به جمعشون که رسیدیم سلام و احوال پرسی کردیم.. تازه یادم افتاد که مهسا، پارسا رو از چند سال پیش میشناسه و با هم گرم حال و احوال کردن.. همه اومده بودن و انگار ما مثله همیشه نفراته آخر بودیم.. کنار مهسا نشستیم و محمد هم کنارم نشست و پارسا هم کنار محمد جای گرفت..

- چه خبرا خانوم خانوما؟!.. عرفان چرا نیومده؟!..

احساس کردم بغض کرد!.. مهسا رو مثل کفه دست میشناختم و همه حالت هاش رو از بر بودم..

- محمد جان، من و مهسا میریم دست هامون رو بشوریم و میایم..

___ میخواین باهاتون پیام؟!..

- نه بابا محمد.. همین بغله..

___ باشه عزیزم.. برید..

دسته مهسا رو گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی کشوندم.. خدا رو شکر کسی داخلش نبود..

- چی شده مهسا!.. اتفاقی افتاده بینتون؟..

___ گلررررررخ!؟..

- خاک بر سرم.. چی شده مهسا.. آخه گریه چرا!؟..

___ گلرخ.. عرفان میگه من میخوام برم خارج از کشور.. من.. من.. آخه من نمیتونم.. گلرخ..

توی آغوشم گرفتمش.. میدونستم که این میشه.. مثل روز برام روشن بود که عرفان در آخر راهش رو از مهسا جدا میکنه.. بارها این رو میخواستم بهش بگم اما هر بار میگفتم بهتره خودش بفهمه و من دخالت نکنم.. سعی کردم آرومش کنم تا حداقل بقیه فعلا چیزی نفهمن تا بعد ببینیم چی میشه!..

اونشب شبه خوبی بود و کلی گفتیم و خندیدیم اما مهسا حسابی توی خودش بود و این رو دیگه همه فهمیده بودن.. موقع برگشت مهسا هم با ما اومد و بعد از پیاده کردن مهسا و در آخر پارسا، به سمت خونه رفتیم..

محمد که ماشین رو پارک کرد و سمت من برگشت..

___ گلرخ.. مهسا چش بود امشب؟!..

- محمد چطوری بگم.. عر.. عرفان میخواد بره خارج از کشور..

___ ایییییییی بابا!.. وقتی میگم اینجور دوستی های مزخرف به درد نمیخوره واسه اینه میگم ها..

بعد این همه وقت تازه فهمیده میخواد بره خارج از کشور.. خُب مردم زودتر میگفت!..

- مهسا خیلی دوستش داشت محمد.. خیلی..

صدای در حیاط من رو از تو گذشته هام بیرون میکشه.. در رو که باز میکنم عزیز خانوم رو میبینم که دبه کوچک ترشی دستشه.. چنان چشم هام برق میزنه که عزیز خانوم هم خنده اش میگیره.. دلم میخواد همینجا و توی حیاط درش رو باز کنم و بخورم اما خیلی خودم رو نگه میدارم.. دبه رو از عزیز خانوم میگیرم و بعد از اینکه عزیز خانوم وارد خونه میشه در حیاط رو میبندم و با هم به سمت آشپزخونه میریم..

___ زیاد نخور مادر.. ضعف میکنی اینجوری..

– عالیہ عزیز خانوم.. عالییییییییی.. واقعا دستت درد نکنه.. شرمندہ ام این ہمہ راہ رو تا خونہ ات رفتی و بر گشتی..

___ نوشِ جونت مادر.. این حرف ها چیه میزنی.. تو برو بشین، من ناهار درست کنم..

– دیگہ چی عزیز خانوم؟!.. با ہم درست میکنیم..

___ راستی مادر نمیخوام با این وضعت استرس بہت وارد کنم.. اما ہمسایہ ہا شک کردن.. الانم تا دم خونہ رفتم و اومدم کلی پیچ پیچ کردن.. پارسا گفتہ بہشون کہ بہ من پول دادہ تا از خونہ اش نگہداری و رسیدگی کنم اما میدونم این مردم بہ این راحتی باور نمیکنن..

– یعنی چی عزیز خانوم.. مگہ چی میخواد بشہ؟!.. محمد کہ درست و حسابی این محدودہ رو بلد نیست.. تازہ اگہ بگیم یک دو صد بیاد اینجا، چیزی گیرش نمیاد.. ہمسایہ ہا کہ من رو تا بہ حال ندیدن و شما ہم کہ محمد بہ عمرش ندیدہ کہ بخواد شک کنہ..

___ چی بگم مادر.. گفتم بگم حالا اگہ چارہ ای دارہ حلش کنیم.. ایشالا کہ مشکلی پیش نیاد و بہ زود یہ زود میری سرہ خونہ زندگیت..

بخاطره ترشی که خورده بودم ضعف داشتم و با اشتهای زیادی ناهار میخورم.. هنوز ذره ای چاق نشدم و خودم هم هنوز باور نمیکنم حامله باشم..

ظرف ها رو میخورم و از عزیز خانوم که داره تلوزیون نگاه میکنه، عذرخواهی میکنم و به اتاقم میرم.. نمیدونم چرا انقدر احساسِ خوابِ آلودگی میکنم.. چشم هام رو که روی هم میزارم ناخود آگاه به گذشته ها پُر میکشم..

دو ماه از داستانِ مهسا و عرفان گذشته بود.. عرفان هفته پیش برای همیشه از ایران رفت و مهسا داغون شد.. توی این چند وقت به خودش امیده واهی میداد که شاید عرفان پشیمون بشه و نره اما هفته پیش که عرفان توی فرودگاه بهش زنگ زد و حلالیت خواست به یکباره همه امیدش پَر زد و رفت..

از طرفی نزدیک به عروسیم بود و دنبال تالار و لباس عروس و تکمیلِ جهیزیه ام بودم.. از طرفی هم مهسا و افسردگیش اعصابم رو بهم ریخته بود و با اون هم باید کلنجار میرفتم..

پارسا هم رفتارهای مشکوک شده بود و خیلی درمورد مهسا سوال پیچ میکرد و سوال های گوناگون میپرسید.. داشتم کم کم شک میکردم به اینکه پارسا عاشقِ مهسا شده و هر بار هم که این فکر به سراغم میومد با خودم میگفتم نه این غیر ممکنه!..

امروز با پارسا توی کافه قرار گذاشته بودم و پارسا هم گفته بود بخاطرم مطب رو زودتر ول میکنه و ساعت پنج کافه است.. به محمد درمورد این موضوع هیچ نگفتم.. حتی با مامان بابا هم حرفی نزدم و فقط به همگیشون گفتم میخوام برم دیدنِ مهسا.. سر ساعت پنج به کافه رسیدم و دقایقی بعد هم پارسا سر و کله اش پیدا شد..

بعد از حال و احوال، خیره نگاهش کردم..

_____ چیزی شده گلرخ؟!.. زنگ زدی و گفتمی میخوای من رو ببینی، نگران شدم..

- تو باید بگی چی شده!..

___ من باید بگم؟!.. گلرخ خوبی؟!..

- آره تو باید بگی.. هیچ معلوم هست چته.. چرا حس میکنم هی میخوای باهام در مورد موضوعی حرف بزنی و هر بار هم پشیمون میشی..

پارسا تو برام حامی، پشتیبان، برادر و راهنمای خوبی هستی.. هر جا به مشکل خوردم به جونه مامان، فقط و فقط تو توی ذهنم اومدی.. پس الان چی شده که تویی که برام نزدیک ترین احساس میکنم چیزی مثله خوره افتاده به جونت و داره نابودت میکنه!..

___ الهی من فدات بشم خواهری.. به خدا هیچی نیست.. آره میخواستم و میخوام که باهات در مورد موضوعی حرف بزنم.. اما وقتی خوب فکر میکنم میبینم فعلا زمانش نیست و باید یکم همه چیز بگذره.. حالا فعلا تو ازدواج کن و برو سره خونه زندگیت، منم شرایط اوکی شد میام و باهات حرف میزنم..

- موضوع سره مهساست؟!..

احساس کردم که دست پاچه شد و رنگش پرید اما زود خودش رو جمع و جور کرد..

___ گلرخ گفتم که بعدا حرف میزنیم با هم!..

چرا نگفت نه!.. چرا نگفت چه ربطی به مهسا داره و اصلا مهسا کیه؟!.. حالا دیگه مطمئن شده و دم که همه حال پریشونی های پارسا به مهسا ربط داره.. میخواستم موضوع عرفان رو به پارسا بگم اما نمیدونم چرا سکوت کردم.. با خودم گفتم هر موقع خواست حرف های دلش رو باهام بزنه من هم موضوع عرفان رو باهاش درمیون میزارم و اگه دیدم باز هم مصممه، اونموقع دیگه جریان رو به مهسا میگم تا خوب فکرهایش رو بکنه..

موقع خداحافظی پارسا خواست برسونتم که تشکر کردم و گفتم که با ماشین اومدم.. دلم نمیخواست برم خونه چون میدونستم انقدر فکر و خیال میکنم که دیوونه میشم برای همین مقصدم رو به سمت مغازه محمد عوض کردم و به این نتیجه رسیدم هیچکسی نمیتونه مثل محمد آروم کنه!..

به مغازه اش که رسیدم ماشین رو پارک کردم و با درست کردن سر و وضعم، داخل مغازه اش شدم.. چندباری به مغازه اش رفته بود و با اونهایی که تو مغازه اش مشغول به کار بودن آشنایی داشتم برای همین با لبخندی سلامی کردم و به سمت محمد رفتم..

___ به به گلرخ خانوم.. از این طرفا.. با حضورتون منور کردین مغازه رو..

- سلام آقامون.. گفتم پیام یکم شاد بشی از دیدنم..

___ خوب کردی خانوم.. خوبی؟ خوشی؟.. مهسا خانوم چطور بودن!؟

از اینکه دروغ گفته بودم به شدت ناراحت بودم و میدونستم محمد چقدر از دروغ بیزاره اما خُب
چاره ای نداشتم.. نمیخواستم تا خودم از همه چیز مطمئن نشدم، به کسی چیزی بگم!..

- اووووووم آره.. خوبه.. محمد من اومدم که شام بریم بیرون..

___ به به.. مهمونه شما دیگه؟!..

- من و شما نداریم که آقا..

___ وروجک!.. با ماشین نیومدی مگه؟!..

- آره!.. چیکارش کنم؟!..

___ بزاریمش همینجا.. من فردا به یکی از بچه ها میسپارمش که بیارنش برات خونه..

اینم سویچ من، بگیرش و برو تو ماشین بشین منم میام تا یک ربع دیگه..

دوست داشتم تو مغازه اش بمونم اما میدونستم محمد زیاد دوست نداره، پس با این حساب سویچ
رو گرفتم و به سمت ماشینش رفتم..

بیست دقیقه بعد محمد هم اومد و اونشب تا نصف شب توی خیابون ها بودیم و جای جای تهران
رو وجب کردیم.. برای شام هم انقدر گیر دادم تا فلافل بگیره که در آخر قبول کرد و اون فلافل از

هر غذای دیگه ای برام لذت بخش تر شد و هیچ وقت از یادش نبردم!.. محمد فلافل رو گرفت و آورد توی ماشین.. تو اون تاریکیه شب با بدبختی ساندویچ ها رو خوردیم.. محمد کلی غرزد و من هم کلی خندیدم و هر لحظه اش برام شد خاطره..

___ گلرخ مادر.. بیدار شو، پارسا زنگ زده.. کارت داره..

با کرفه عزیز خانوم چشم هام رو باز میکنم.. کاش صدام نمیکرد و میزاشت توی خاطراتم غرق بمونم..

به سمته تلفت میرم و برش میدارم..

- سلام پارسا.. چیزی شده؟!..

___ باز درجا گفت چیزی شده!.. علیک سلام.. نه چی میخواستی بشه.. زنگ زدم حالت رو بپرسم که عزیز خانوم گفت خوابیدی منم گفتم بیدارت منم.. خوبه دکتر گفت زیاد هم نخواب!..

خبر نداشت که من اصلا خواب درست و حسابی ندارم و هر موقع هم که چشم هام روی هم میره، با خاطرات خودم رو خفه میکنم..

___ حالا بگو ببینم خوبی؟!.. فندق دایی خوبه؟!.. اذیت که نشدی تا الان؟!..

- هم من خوبم، هم بچه.. نه بابا حالا کو تا شروع اذیت شدنم ها.. خدا رو شکر حالت تهوع هم زیاد ندارم.. تو و مهسا خوبین؟..

___ خدا رو شکر.. تو هم که بد درد، هیچی دیگه اذیت میشدی میرفتی کله اون محمد رو از تنش جدا میکردی.. ما هم خوبیم عزیزم.. دنباله کارهای جشنیم..

- خیلی خوشحالم براتون پارسا.. خیلی.. امیدوارم خوشبخت بشید.. از مامان و بابام چی، خبر داری؟..

___ آره دیشب اونجا بودم.. بی طاقت شده بودن، من هم داستان رو بهشون گفتم.. عمه کلی گریه کرد اما باید میفهمیدن دیگه.. منم کل داستان رو بهشون گفتم و در آخر هم اضافه کردم به هیچ عنوان حرفی به محمد یا پدر و مادرش نزنم و از بابته تو هم خیالشون راحت باشه که جات امنه امنه!.. از محمد هم هیچ خبری ندارم.. ظاهراً فعلاً آرام گرفته!.. چون میدونه با داد و بیداد کاری از پیش نمیره..

- بیچاره مامان و بابام.. حتما خیلی اذیت شدن!.. تو هم بد تو دردسر انداختم.. ایشالا جبران کنم برات..

___ بسه بسه.. ادا این زنای چهل ساله رو درنیار که اصلاً بهت نمیداد.. چند وقت دیگه میام که بریم دکتر.. فکر کنم مهسا هم اینبار بیاد، بیچاره کرده منو دیگه..

- تو رو خدا بیارش پارسا.. من هم دلتنگشم.. دیگه غمباد گرفتم تو این چهاردیواری..

___ محمد نزده میرقصه.. مگه میشه بی هوا مهسا رو هم با خودم راهی کنم.. درجا میفهمه!.. حالا بزار ببینم چی میشه..

گلرخ خوب غذا بخور، داروهات رو به موقع مصرف کن.. ورزش و پیاده روی یادت نره اما خیلی خودت رو خسته نکن.. خوابت به اندازه باشه ولی تنبل هم نشو.. بین دیگه چندبار اینها رو بهت تأکید کردم ها..

- چشم چشم چشم.. به مامان و بابام و مهسا سلام برسون.. برو به کارهات برس.. دیگه کاری نداری!؟..

___ خیر کله شق خانوم.. خدافظ..

تلفن رو که سر جاش میزارم به آشپزخونه میرم تا برای شام به عزیز خانوم کمک کنم..

شام رو با عزیز خانوم میخوریم و بعد از شستن ظرف ها و ریختن دو فنجان چای، کنار عزیز خانوم که روی صندلی میز نهارخوری نشسته، میشینم..

___ مادر برای اسمم بچه ات فکری کردی؟..

- نه والا هنوز عزیز خانوم.. دلم میخواد اسمی باشه که هم محمد دوستش داشته باشه و هم من..

___ ایشالا به اسمه قشنگ برایش انتخاب میکنید.. امیرعلی رو من خیلی دوست دارم اگه روزی خواستی اسم انتخاب کنی به اسمه انتخابی منم فکر کن مادر..

- ای به روی جفت چشم هام.. اصلا از همین الان تصویب شد و اسمه بچه شد امیرعلی..

___ نه مادر.. این حرف رو نزن.. بخدا خیلی این اسم رو دوست دارم و همینجوری گفتم.. تو باید انتخاب کنی و شوهرتم بیسنده..

- وا عزیز خانوم این حرف ها.. خیلی هم اسمه قشنگیه.. محمد هم مطمئنم این اسم رو خیلی دوست داره..

با عزیز خانوم تا پاسی از شب حرف میزنیم و در آخر هم بعد از جمع و جور کردن و انجام کارها به اتاق خواب میریم تا بخوابیم..

عزیز خانوم سرش رو روی بالش گذاشته، به خواب میره.. به دلیل خوابه بعد از ظهرم اصلا احساس خواب نمیکنم و برای همین با خیره شدن به سقف میرم به گذشته هام..

سه هفته به عروسیم مونده بود.. تالار رزرو شده بود، خریدهها انجام شده بود، جهیزیه تکمیل و خونه ام چیده شده بود..

امروز قرار بود با محمد اول به مزونی که لباس عروسم رو سفارش داده بودیم بریم و اون رو تحویل بگیریم و بعد از اونجا هم به مغازه ای که من و محمد کت و شلوارش رو انتخاب کرده بودیم، بریم و خریدارش کنیم..

به مزون که رسیدیم محمد هر کاری کرد پیاده بشه و باهام بیاد تا لباس رو توی تنم ببینه نذاشتم که نذاشتم.. لباس رو فقط یکبار توی ژورنال دیده بود و پسندیده بود و حتی یکبار هم نذاشتم موقع دوختش بیاد و توی تنم ببینتش و قصد داشتم تا شبه عروسی توی خماری بزارمش!..

به مزون که رفتم به کمکه خیاط لباس رو تن کردم.. محشر شده بود.. همونی بود که میخواستم.. روی توورش هم بسیار زیبا کار شده بود و دنباله اش تا قوس کمرم امتداد داشت.. بعد از چهل و پنج دقیقه بالاخره تونستم از مزون خارج بشم و سوار ماشین بشم.. محمد اخم کرده بود و مثلاً باهام قهر بود.. میدونستم شبه عروسی بخاطر اینکاره امروزم ازم تشکر میکنه چون اگه میذاشتم امروز توی تنم لباس عروس رو میدید، همه شیرینیش از بین میرفت..

بعد از نیم ساعت به مغازه کت و شلوار فروشی رسیدیم.. محمد هم به تلافی کارم نذاشت لباسش رو توی تنش ببینم.. خنده ام گرفته بود، درست شده بود مثل بچه ها.. برام اهمین نداشت چرا که یکبار توی تنش دیده بودم و خیالم از همه چیز راحت بود..

کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن سفید ساده و کروات مشکی.. کفش هامون هم که چند روز پیش خریده بودیم و دیگه همه چیز تکمیل شده بود..

- آقایی نیم تاجم مونده.. بریم بخریم..

___ اونم برو بخر دیگه.. من چرا بیام ببینم!..

- محمد لووس نشو دیگه.. خوبه با همدیگه لباس عروس رو انتخاب کردیم ها.. فقط نخواستم تو تنم ببینیش، خُب مزه اش میره..

___ بزار شبه عروسی به خدمت میرسم گلرخ خانوم..

- خیلی بی ادب شدی محمدها..

___ تو جدی منحرفی.. من منظورم این بود نمیزارم شام بخوری که تا فرداش گشنه بمونی!..

با این که ضایع شده بودم اما از موضع کوتاه نیومدم و با گفتن آره تو راست میگی، هر دو خندیدیم..

به پاساژی که یک مغازه اش پُر از تاج و نیم تاج های قشنگ و خیره کننده بود رفتیم و بعد از یک ساعت اینور و اونور کردن نیم تاج ها بالاخره یک نیم تاج رو انتخاب کردم..

___ گلرخ تو از کجا میدونی این نیم تاج به دردت میخوره؟!..

- محمد با آرایشگرم صحبت کردم که خریدمش دیگه.. یه هلویی برات بشم اونشب..

___ به به به.. میگم همین فردا بیا جشن بگیریم.. کووو تا یه هفته دیگه..

- محمد باز من به چیزی گفتم ها..

___ خیلی خب خانوم.. دلتم بخواد زودتر بریم تو خونمون..

- کیه که نخواد؟!..

___ دشمن!..

مهسا به نسبت بهتر شده بود و دیگه از لاک تنهایی و افسردگیش بیرون اومده بود..

تو اون چند وقت دو سه بار دیگه هم با جمعِ دوستان بیرون رفتیم اما دیگه پارسا باهامون همراه نشد!.. شکم به بقین تبدیل شده بود و میدونستم که همه فکر و ذکر پارسا شده مهسا اما من هم مثل پارسا سکوت کرده بودم تا عروسیم بگذره و پارسا خودش به حرف بیاد و من هم بتونم کاری کنم براشون..

امروز قرار بود برای نصب کردنِ پرده ها با محمد به خونه مون بریم تا نصاب ها پرده ها رو بیارن و نصب کنن.. پرده هام نصب میشد دیگه خونه به طور کامل تکمیل میشد..

به خونه مون که رفتیم، پنج دقیقه بعد نصاب ها اومدن و با نصب کردنِ پرده ها و رفتن، با رفتنشون محمد صدام کرد تا از اتاق خواب بیرون بیام..

با دیدنِ خونه و وسایل که به زیبایی چیشده شده بود اشک شوق از چشم هام سرازیر شد.. محمد برام توی همه چیز سنگه تموم گذاشته بود و مامان بابا هم برای جهاز چیزی کم نذاشته بودن..

دستش رو بالا آورد.. چشم هام رو بستم، میدونستم تا اونقدری قلقلکم نده که به غلط کردن نیفتم، ولم نمیکنه..

با گرم شدم پیشونیم چشم هام رو باز کردم.. محمد بوسه گرم و طولانی به پیشونیم نشوند و از رووم کنار رفت و کنارم دراز کشید.. سرش رو به دستش تکیه داد و نگاهم کرد و با دستِ آزادش مشغول بازی کردن با موهام شد..

___ گلرخم تو پسر دوست داری یا دختر؟..

- پسر پسر.. کاکل پسر.. تو چی شوهملم؟!..

___ خل و چل!.. من دختر دوست دارم.. به دختر که کلاً به تو بره، مخصوصاً چشم ها و موهاش.. اووووووم با زبونش..

- زبونش؟!..

___ آره دیگه.. همه رو با این زبونت درسته قورت میدی.. منم که دیگه نگو اصلاً با همین زبونت خرم کردی..

چنان گازی از گردنش میگیرم که به زور صدای هوارش رو خفه میکنه..

___ آخ آخ آخ.. وحشی بودنش هم به خودت بره.. اینجوری خیالم راحت میشه هیچکسی نمیتونه بهش نزدیک بشه..

- اما من دوست دارم یه پسر داشته باشم که عینه تو باشه که روزایی که سرکاری ببینمش و کلی قربون صدقه اش برم..

___ شما بیجا میکنی خانومم.. فقط باید قربون صدقه من بری.. من خیلی حسودم ها..

بلند میشم و میرم روی شکمش میشینم..

- پس شرط میبندیم آقا.. اگه پسر شد من میبرم.. اگه دختر شد تو..

محمد همینطور که من رو شکمش نشستم، بلند میشه و من رو روی پاش میشونه..

___ قبوله خانوم.. حالا شرط سره چی؟!..

- اووووم این که دختر شد تو اسمش رو انتخاب میکنی و پسر شد من.. البته این کمه ها.. بعدا بازم اضافه میکنم بهش..

___ چه شرطه عالی و خوبی.. چشمشششم..

چشم هام رو باز میکنم.. از گذشته ها بیرون کشیده میشم.. عزیز خانوم همچنان خوابه.. هوا هنوز تاریکه و با خوشحالی از جام بلند میشم.. امروز میتونم نماز صبحم رو بخونم و کلی با خدا درد و دل کنم.. دلم میخواد عزیز خانوم رو هم برای نماز صبح بیدار کنم اما دلم نمیاد و پشیمون میشم.. با گرفت وضو و پهن کردن سجاده شروع میکنم به خوندن نماز..

___ گلرخ مادر.. چرا اینجا خوابیدی؟..

چشم هام رو باز میکنم.. بعد از چند ثانیه به خودم میام و میفهمم صبح که نماز خوندم بعد از اون کنار سجاده به خواب رفتم..

- صحبت بخیر عزیز خانوم.. نمازم که تموم شد اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد..

___ فدای سرت مادر.. بلند شو صبحانه بخوریم..

با عزیز خانوم صبحانه میخوریم و در آخر مثل هر روز به حیاط میرم تا کمی پیاده روی کنم.. واقعا خسته شدم از روزمرگی و هر روز احساس میکنم دارم افسرده تر از روز قبل میشم.. با قدم های آروم شروع میکنم به قدم زدن و در همین حین میرم به گذشته ها..

فردا عروسیم بود و همه کارها انجام شده بود.. یکسری از کارت ها رو مامان و بابا به همراهه خاله زهرا و عمو مرتضی به شیراز برده بودن و به دستِ مهمون ها رسونده بودن.. یکسری هم من و محمد به دستِ مهمون ها رسونده بودیم..

با فیلمبردار و گل فروشی و آرایشگاه هماهنگ شده بود و از جنبه چیزی نگران نبودم..

امروز هم وقته گرفتنِ عکس های اسپرتمون بود.. یک چمدون لباس ستِ خریده بودیم و بعد از اینکه محمد کارهاش رو انجام داد، راهیه آتيله شدیم..

هیچ وقت اونروز رو از یادم نمیبرم.. انقدر سرِ ژست ها خندیدیم و موقع عکس گرفتن مسخره بازی درآوردیم که کُفر عکاس در اومده بود.. بیچاره محمد جلوی عکاس سرِ ژست هایی که میگفت بگیریم کلی از خجالت قرمز شده بود و نمیتونست سرش رو بلند کنه.. لباس های منم که یکی از یکی باز تر و همین که تونست خودش رو حفظ کنه، شانس آوردیم!.. در آخر کلی عکس های قشنگ انداختیم و بعد از چند ساعت عکاس ولمون کرد و راهیه خونه شدیم..

___ خانوم چه لباس هایی پوشیدی امروزها.. به به!.. اینا رو تو خونه خودمونم باید تن کنی..

- نه تن نمیکنم.. من تو خونه خودمون فقط بلیز شلوار اونم کاملا پوشیده میپوشم..

___ خیلی اذیتم میکنی ها گلرخ ولی دیگه فردا تمومه، بزار فقط!..

- والا من فردا شب هم شک دارم تو بلایی سرم بیاری..

___ ای خدایا!!!!!! این دختره چرا بی حیا شده انقدر آخه!؟..

کلی توی راه برگشت به خونه گفتیم و خندیدیم.. اونشب از کنار هم خوابیدن خبری نبود و من و محمد رو از هم جدا کردن..

خیلی زود صبح شد.. من و محمد رو راهی کردن برای انجام کارها.. مثل جشن عقد کلی مهمون از شیراز اومده بود و به نسبته روز جشن عقد، مهمون ها بیشتر شده بودن که به این خاطر نصفی ها طبقه پایین اومده بودن..

محمد من رو به آرایشگاه رسوند و خودش هم رفت سراغ گل زدن ماشین و آرایشگاه رفتن..

خیلی زود گذشت و محمد دنبالم اومد.. از آرایشم بینهاین راضی بودم و لباسم هم فوق العاده شده بود.. محمد که وارد شد کلی توی دلم قربون صدقه اش رفتم، جذاب تر از هر وقتی شده بود.. فیلمبردار نمیزاشت که راحت باشیم و بعد از اینکه محمد گل رو بهم داد و پیشونیم رو بوسید و شل رو رووم انداخت، راحتمون گذاشت.. از آرایشگر تشکر کردیم و به سمت ماشین رفتیم.. بعد از عکس و فیلمبرداری که تو کاخ زیبایی انجام شد به سمت سالن حرکت کردیم..

به سالن که رسیدیم صدای دست و صوت بلند شد.. دلم میخواست مجلس مختلط میبود تا محمد لحظه ای ازم جدا نمیشد اما حیف که بعد از خوشامد گویی کنار هر میز و کمی نشستن به سمت مردونه رفت تا حال و احوالی هم با اون سمت داشته باشه..

وقتی دوباره پیشم اومد وقته رقصیدن فرا رسید.. کلی قبل از جشن باهاش رقصیده بودم و رقصیدن رو بهش یاد داده بودم و چقدر سره اینکار خندیدیم.. محمد خیلی بهتر شده بود و حالا مردونه و باوقار میرقصید..

اوشب بهترین شب شد برام.. توی زندگی هر دختر یکی از مهم ترین شب ها این شبه و الحق که محمد هیچی رو برام کم نداشت.. موقع شام هم همون کارهای عقد انجام شد و بعد از گرفتن فیلم، فیلمبردار راحتمون گذاشت..

___ بخور خانوم.. خوب غذا بخور که باید تقویت بشی..

- من که قوی ام آقا.. تو بخور که پَس نیفتی..

___ کم نیاری تو خانومم!.. الان هر کی بود میلرزید از ترس ولی تو انگار نه انگار..

- به من میگن گلرخ ها.. فکر کردی که چی؟!..

شب فوق العاده ای بود.. بعد از شام نوبت رسید به خداحافظی.. محمد به قولش عمل کرده بود چرا که بیشتره فامیل علی الخصوص جوون ها پشت ماشینمون راه افتادن و کاروان عروس محشری ایجاد شد..

محمدی که میدونستم تا به حال چنین کارهایی نکرده بخاطرم خیابون ها رو بالا و پایین میکرد و ماشین هام پشت سرمون بوق میزدن و سر و صدا ایجاد میکردن.. شگفت انگیزتر از اون کار هم که واقعا شوکه ام کرد این بود که کنار خیابون نگه داشت و مردها پیاده شدن و شروع کردن به زدن و رقصیدن.. چقدر پارسا خُل بازی درآورد و محمد رو موقع رقصیدن اذیت کرد..

به خونه که رسیدیم نمیدونم چرا به یکباره بغض کردم.. حس عجیبی بود برام.. با اینکه زیاد با مامان و بابا فاصله نداشتم اما نمیدونم چرا بغض کرده بودم.. تو آغوش بابا که رفتم دیگه نتونستم تحمل کنم و زار زدم..

با مامان، بابا، خاله زهرا، عمو مرتضی، فاطمه، مامان بزرگم، مهسا، پارسا، دایی و زنداییم و پریسا که بخاطر جشنم به ایران اومده بودن و چند روز دیگه دوباره عازم بودن، گرم خداحافظی کردم..
 نمیدونم چقدر گذشت اما با چشم های گویون وارد به همراهه محمد وارده خونه شدم..

___ خانومم نریز این اشک هارو.. خوبه صد سال پیش نیست و از همین فردا که بخوای هر
 کدومشون رو ببینی، همین نزدیکی هان ها..

بخاطره حرفش میون گریه خندیدم..

___ خوبه خُل هم شدی خانومم.. حالا چشم هات رو ببند و بیا بغلِ عمو..

تا خواستم حرفی بزنم من رو کول کرد که باعث شد از ترس جیغی بزنم.. وقتی محمد برای بار دوم
 گفت چشم هام رو ببندم توی همون آغوش گرم و محکمش چشم هام رو بستیم.. به دقیقه
 نکشید که احساس کردم روی زمین قرار گرفتیم..

___ چشم هات رو باز کن عزیزم..

چشم هام رو که باز کردم از چیزی که دیدم اشک هام دو چندان شد..

- محمد مرسی.. بابت همه چیز مرسی.. وای مرسی.. مرسی که هستی.. مرسی که دارم.. برای
بار هزارم میگم مررررسی..

___ فدای چشم های گریونت بشم من.. من باید هزار بار از تو و خدای خودم تشکر کنم برای
داشتنت..

توی آغوشش فرو رفتم و دوباره خیره شدم به سوپرایزش..

عاشق ویولن بودم و همیشه دوست داشتم یکی برای خودم داشته باشم و بعد به کلاس موسیقی
برم تا بتونم خوب ویولن زدن رو یاد بگیرم و بنوازم حالا محمد ویولن رو برام خریده بود و درست
روی تخت و رو به روم قرار داشت.. دور تا دور تخت پُر بود از گل های رز آبی که عاشقشون بودم
و واقعا برام زیبا ترین لحظه بود.. روی تخت سه تا کاغذ بود.. جلو که رفتم فهمیدم دو تا از کاغذها
بلیط کیش برای فردا هستن و یکیش هم ثبت نامم برای کلاس موسیقی که از دو هفته دیگه
شروع میشد.. انقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چطوری از محمد تشکر کنم و با همون اشک
توی آغوشش

فرو رفتم..

اونشب با محمد وارد مرحله جدیدی از زندگی شدیم و هر دو میدونستیم میتونیم با هم زندگی
خوب و شیرینی رو بسازیم..

___ گلرخ مادر.. بیا تو نهار آماده است..

با حرفه عزیز خانوم از گذشته ها بیرون کشیده میشم.. وارده خونه میشم و میبینم که عزیز خانوم همه چیز رو آماده کرده و مشغول کشیدن برنجه.. برای بار هزارم شرمنده اش میشم و با سری افتاده رو به رووش میشینم..

– شرمنده ام عزیز خا..

___ وایای مادر.. بزار کنار این حرف ها رو.. تو دختره منی.. برای بچه هام که کاری نکردم حداقل بزار برای تو بکنم این کار رو.. دیگه هم از این حرف ها نزن..

– چشم عزیز خانومم.. شما امر بفرما..

___ مادر خوبی؟.. از همه نظر؟..

– گاهی با خودم میگم کاش محمدی تو زندگیم نبود و الان بی هیچ فکر و خیالی بودم.. گاهی هم با خودم میگم لعنت بهت گلرخ این چه فکر های مزخرفیه که به مغزت راه میدی.. عزیز خانوم محمد برای من فقط شوهر نیست.. دوستمه، خیلی جاها مشوقمه، پشتیبانمه، همراهمه.. نمیدونم چرا به یکباره همه چیز به هم ریخت..

___ درست میشه مادر.. غصه نخور.. دلم روشنه، همه چیز درست میشه..

بعد از نهار که ظرف ها رو خودم میخورم به اتاق میرم و کنار عزیز دراز میکشم.. چشم ها کم کم روی هم میره و به گذشته ها کشیده میشم..

ماه عسلمون که دو هفته کامل توی کیش بودیم، بهترین و به یاد موندنی ترین سفر شد برامون.. با محمد جای جای کیش رو گشتیم و کلی برای خانواده ها سوغاتی خریدیم.. اونقدری بهم خوش گذشته بود که وقتی برگشتیم همه گفتن آب زیر پوستم رفته و شاداب تر شدم!..

محمد خوب بود، خوب که نه!.. عالی بود.. تو خیلی زمینه ها تفاهم نبود اما دوستانه حل میکردیم و همین باعث میشد ذره ای از آینده نترسیم..

دو روز بعد از برگشتنمون، تصمیم گرفتیم به خونه خانواده ها بریم و دیداری تازه کنیم.. برای نهار طبقه اول بودیم و سوغاتی های مامان، بابا رو به دستشون سپردم و کلی حرف زدیم.. سوغاتی های خاله زهرا و عمو مرتضی هم برای شام به طبقه بالا رفتیم و به دستشون سپردیم.. برای مهسا، پارسا، فاطمه و شوهر و بچه خوردنیشون هم سوغاتی گرفته بودیم.. سوغاتی های فاطمه و خانواده اش رو که فعلا نمیتونستیم به دستشون برسونیم و تصمیم بر این شد هر موقع ما رفتیم شیراز یا اونها اومدن تهران، سوغاتی ها رو بدیم بهشون.. اما برای مهسا و پارسا نقشه ها داشتیم و دیگه وقتش رسیده بود که داستان این دو تا رو به نتیجه ای برسونم..

روز بعد به مهسا زنگ زدم و اون رو برای شام دعوت کردم.. مهسا هم که فهمید از ماه عسل برگشتم کلی خوشحال شد و درجا قبول کرد.. این بشر به هیچ عنوان تعارف کردن رو حالیش نبود!.. به پارسا هم زنگ زدم و گفتم برای شام من و محمد منتظرش هستیم و اگه نیاد ناراحت میشیم!..

محمد چیزهایی که نیاز داشتم رو برام خریداری کرد و بعد رفت تا بعد از چند روز به مغازه اش سر بزنه و گفت قبل از اومدنه اونها خودش رو میرسونه.. بیچاره محمد فکر میکرد مهسا و پارسا خبر دارن که با هم دعوت شدن اما هیچ کدوم از نقشه های من خبری نداشتن!..

خیلی آشپزی بلد بودم، مهمون هم دعوت کرده بودم!.. نمیدونستم اصلاً برای شام چیکار باید بکنم.. استرس و نگرانی رو کنار گذاشتم و شروع کردم به انجام دادنه کارها.. برای دسر چند نوع ژله درست کردم و گذاشتم توی یخچال تا سفت بشه.. برای پیش غذا سوپ بار گذاشتم و برای انجامش بالای بیست بار به مامان زنگ زدم!.. خدا خدا میکردم قابل خوردن باشه و آبروم نره.. برای شام هم تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ دست کنم که تقریباً تو این یکی کمی مهارت داشتم!.. انقدر سرگرمه کارهام شده بودم که اصلاً نفهمیدم زمان چطور گذشت و وقتی محمد بهم سلام کرد از ترس نزدیک بود سخته کنم!..

- محمد این چه وضعه وارد شدنه؟!..

___ خانومم از این به بعد با رقص و آواز بلند میام داخل!.. بعدم در رو که باز کردم چندبار صدات کردم دیدم جواب نمیدی و صداهایی داره از تو آشپزخونه میاد که فهمیدم بله، خانومه کدبانوم داره آشپزی میکنه.. خسته نباشی عزیزه دلم.. نمیدونم شب خجالت بخورم، دست پخته خوشمزه ات رو بخورم یا اصلاً خودت رو بخورم..

- کم مزه بریز محمد.. برو دوش بگیر بیا، منم میخوام برم حمام.. بوی غذا گرفتم، این آشپزی چیه آخه.. کل وقته آدم رو میگیره، فکر نکنی از فردا این خیراست ها.. نه!.. فردا فقط نیمرو..

___ ای خدا این زنه آخه؟!.. خسته کوفته اومدم یه ماچ آبدار که بهم نمیده هیچ، خسته نباشی هم که بهم نمیگه هیچ، بعد عمری این دومین باره که دستپختش رو میخورم این هم هیچ، تازه هییییی هم به جونه من غرغر میکنه!.. بعدم غذا درست نکن.. مگه من گفتم مثل این خاله خان

وقتی پارسا وارد سال پذیرایی شد، قیافه اش دیدنی بود!.. دلم میخواست با گوشیم اون لحظه رو فیلم بگیرم و کلی آخر شب بهش بخندم..

مهسا که از هیچ جا خبر نداشت و بیخیالِ عالم و آدم، خیلی گرم با پارسا حال و احوال کرد.. پارسا هم کمی طول کشید به خودش بیاد اما بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و گرم صحبت و حال و احوال کردن شد..

کمی کنارشون نشستم و از کیش و مسافرتمون حرف زدیم.. بلند که شدم به آشپزخونه برم پارسا ازم خواست براش یک لیوان آب بیارم که بعد پشیمون شد و گفت خودش میاد توی آشپزخونه.. به آشپزخونه که وارد شدیم، پارسا نگاه دلخوری بهم انداخت..

___ دارم برات گلرخ خانوم.. این چه کاره مسخره ای بود؟!..

تا خواستم جوابش رو بدم محمد وارد آشپزخونه شد..

___ خانوم جان، میوه و شیرینی رو بده ببرم..

- رو آپنه..

___ محمد میوه رو ببر، منم آب بخورم الان شیرینی رو میارم.. بخدا مزاحم شدم..

___ ساکت شو مرد.. بیا بریم ببینم.. مزاحم شدم مزاحم شدم..

محمد که رفت خواستم حرفی بزنم که پارسا اول لیوان آبی سر کشید و بعد گفت بابت همه چی ممنون، امشب همه چیز رو یکسره اش میکنم و با برداشتن ظرف شیرینی، آشپزخونه رو ترک کرد.. توی بُهت و شوک حرف های پارسا بودم.. بالاخره نفهمیدم کاره خوبی کردم یا کاره بدا.. بیخیالِ فکر کردن شدم و خودم رو سرگرم کار کردم.. میدونستم که پارسا خودش عاقله و از پس کارهاش بر میاد و من فقط میخواستم امشب استارت آشنایی بیشتر رو بزنم که خدا رو شکر خوب گرفت چرا که صدای خنده ها و حرف هاشون دقیقی بعد کلِ خونه رو پُر کرد..

شبه خوبی شد برامون.. از همه دری صحبت کردیم.. موقع شام هم محمد و پارسا انقدر سر به سرم گذاشتن که میخواستم دیسِ برنج رو روی سرشون خورد کنم.. غدام عالی عالی که نه ولی برای بار اول خیلی هم خوب بود.. بعد از شام که کلی هم ازم تشکر کردن، دوباره چای و میوه بردم و خودم هم از این همه مهمون داریم، متعجب شده بودم!..

دوازده شب بود که مهسا و پارسا با هم عزم رفتن کردن.. مهسا میخواست به پدرش زنگ بزنه تا دنبالش بیاد که پارسا مانع شد و رو بهش گفت خودش میرسونتش و مشکلی نداره.. مهسا هم برای اولین بار میخواست نه بیاره و قبول نکنه که پارسا دوباره رو بهش گفت تعارف رو کنار بزاره، چون براش زحمتی نیست و میتونه برسونتش و این شد که با هم راهی شدن!..

توی دلم کلی دعا کردم که بتونن با هم به نتیجه برسن و اگه در کنار هم خوشبخت میشن، به هم برسن.. ظرف های میوه و استکان های چای رو که جمع کردم به آشپزخونه بردم.. با ظروف غذا و ظرف و استکان های قبل از شام، کلی ظرف و ظروف جمع شده بود و مونده بودم از کجا شروع کنم.. همه چیزم فعلا دست نخورده بود و تازه همین امشب میخواستم از ماشین ظرفشویییم استفاده کنم!.. خواستم ماشین رو روشن کنم که دستِ محمد دورم حلقه شد..

___ خانومم خسته شدی.. ظرف ها رو بزار برای فردا.. غذات هم عالی بود.. فدای دستات بشم که انقدر خوشمزه کرده بود غذا رو..

- کاری نکردم محمدم.. تازه میخوام آخره هفته مامان باباها رو هم دعوت کنم..

___ باشه عزیزم.. ولی نمیخواد غذا درست کنی، از بیرون میگیرم.. امروز کلی خسته شدی..

- نُج.. میخوام دست پخته خودم باشه..

___ فدای خانومه آشپز و کدبانوم.. خودم اون روز دربست نوکرتم.. بیشتر کارها رو میکنم.. حالا بیا رو کولم که بریم بخوابیم..

از اینکه این همه به فکرم بود و تو هر زمینه ای اولویت و نگرانی هاش من بودم غرق لذت میشدم.. روی کولش پریدم و پاهام و جمع کردم، محمد تا دم سرویس بهداشتی بردتم و بعد از انجام کارها و مسواک زدن به اتاق خواب رفتیم و خوابیدیم.. انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری بخواب رفتم..

صبح که از خواب بیدار شدم، محمد رو کنارم ندیدم و روی بالشتش کاغذی بود که رووش نوشته بود: هر موقع بیدار شدی صبحانه ات رو کامل بخور عزیزم، خیلی دوستت دارم..

عشق و علاقه ام روز به روز بهش بیشتر میشد.. میدونست اهل صبحانه خوردن نیستم و کلی سرش حرص میخورد و از وقتی که به هم محرم شده بودیم همیشه صبحانه خوردنم رو یاد آوری میکرد..

از جام بلند شدم و بعد از رفتن به سرویس بهداشتی به آشپزخونه رفتم.. از تعجب چشم هام چهارتا شد.. تمام ظرف های دیشب شسته شده بود و روی میز هم صبحانه مفصلی چیده شده

بود.. اول به سمت گوشیم رفتیم و کلی از محمد تشکر کردم و قربون صدقه اش رفتم و بعد از اینکه خیالم راحت شد شروع کردم به خوردن صبحانه..

خیلی زود آخره هفته شد.. خانواده ها رو برای شام دعوت کرده بودم.. چون جمعه بود محمد هم به مغازه نرفته بود و همیشه جمعه ها مغازه رو به شاگردهاش میسپرد و همیشه میگفت دوست دارم آخره هفته رو با خانواده ام بگذرونم..

برای پیش غذا شروع کردم به درست کردن سوپ.. چون اونسری خیلی خوب شده بود اینبار دیگه نگران نبودم..

___ خانومم هر کاری داری بگو انجام بدم.. بنده آماده آماده ام..

- نمیخواه محمد جان.. یه امروز خونه ای اونم من بخوام ازت کار بکشم هیچی دیگه..

___ این حرف ها چیه عمرم.. من از خدامه با خانومم آشپزی کنم.. گلرخ به خدا باورت نمیشه من برخلافه مردای دیگه که میگن افت داره براشون که این کارها رو انجام بدن، من یکی عاشق اینم که با تو کار این کارها رو کنم که هم تو اذیت نشی و هم من از هر لحظه لحظه بودن با تو لذت ببرم..

- محمد میدونی چیه؟!.. عاشق که نه!.. من حاضرم جونمم واست بدم.. نه که بگم چون میخوای کمکم کنی ها.. نه!.. چون میفهمیم، درکم میکنی، خواسته هام رو بدونی اینک بگم درک میکنی.. محمد مرسی که خوبی.. مرسی که هستی..

___ مادر چه تنبلی شدیم ها..

با حرفه عزیز خانوم چشم هام رو باز میکنم و از گذشته بیرون کشیده میشم.. نگاهم که به نگاه عزیز خانوم گره میخوره هر دو بلند بلند میخندیم..

تا آخر شب با عزیز خانوم وقت گذروندیم.. دیگه واقعا خسته شدم از این وضعیت و نمیدونم میتونم بازم طاقت بیارم و دم زنم یا نه!.. تنها شانسی که آوردم اینه که عزیز خانوم رو کنارم دارم و تنها نیستم..

___ مادر من دیگه خوابم گرفته، ساعت یکه.. تو هم زیاد بیرون نمون بیا بگیر بخواب..

- شما برو بخواب.. چشم من هم الان میام..

عزیز خانوم که میره، من هم کمی شبکه ها تلویزیون رو بالا پایین میکنم و وقتی میبینم چیزی نداره، تلویزیون رو خاموش میکنم و به سمت اتاق خواب میرم.. اما هنوز کامل به اتاق نرسیدم که تلفن زنگ میخوره.. به یکباره نگرانی و ترسی به جونم سرایت میکنه.. تلفن رو بر میدارم، میدونم پارساست و تا میخوام حرفی بزنم، مانع میشه..

___ جونه من هیچی نگو.. نه چیزی شده، نه اتفاقی افتاده، مامان بابات خوبن، من خوبم، مهسا

خوبه، آق ممدتم خوبه!.. انقدر درگیر کارام بودم وقت نشد زودتر زنگ بزنم گفتم الان بزنم..

نفس عمیقی میکشم تا کمی آرام بشم..

- داری زن هم میگیری یاااا ولی نمیدونم چرا آدم نمیشی..

___ آق ممدت آدم شد، منم آدم میشم.. خوبی؟!.. نی نیمون چطوره؟!..

- اونکه آدمه تو به فکره خودت باش!.. بعدم این هزار بار محمد نه ممد!.. بعدشم جفتمون خوبیم!..

___ محمده توهه، ممده من!.. خدا رو شکر که خوبین.. من فردا صبح راه میفتم و میام اونجا.. به سلامتی رفتی تو دوماه و خیلی زود داییم میکنی!.. بریم ببینم دکتر چیا میگه اینسری..

- آخخخخ جون.. مهسا هم میاری؟!..

___ خیر، همینجوریش محمد ولمون نمیکنه.. اینجوری که دیگه دمار از روزگارمون در میاره.. بعدم دیگه نمایش آخراشه.. خیلی زود جلوی همه ظاهر میشی..

- یعنی چی پارسا؟!.. داری میترسونیم!..

___ ترس به دلت راه نده.. تا آخره عمر که نمیتونی پنهان بمونی، قرارمون از اول هم هم همین بود، یه مدت رو پنهان بمونی و بعد تمومش کنی.. فکر نکنم حرفه ترسناکی زده باشم!.. بعدشم تو به این چیزها فکر نکن، من خودم میدونم چیکار کنم..

کمی دیگه حرف میزنیم و تلفن رو قطع میکنم.. میدونم پارسا نقشه هایی تو سرش داره، وقتی گفت نقشه تموم یعنی من رو به زودی به تهران برمیگردونه و این یعنی شروع داستان جدید!.. خدایا ازت میخوام همه چیز رو بخیر بگذرونی.. دیگه کشش فکر کردن به آینده رو ندارم برای همین کارهام رو انجام میدم و خیلی سریع به اتاق خواب میرم و کنار عزیز خانوم دراز میکشم.. به یاد حرفه پارسا میفتم.. من الان دوماهمه و یعنی جنینم کمی بزرگتر شده.. دستی روی شکمم میکشم و کلی توی دلم قربون صدقه اش میرم..

دلم نمیخواد به گذشته ها برم اما انگار دلم و عقلم با هم قهرن چرا که چشم هام رو نبسته به گذشته ها کشیده میشم!..

از شبی که پارسا و مهسا رو به خونه ام دعوت کرده بودم یک هفته میگذشت و از امروز کلاس موسیقیم هم شروع میشد.. از اونروز نه با مهسا و نه با پارسا حضوری و یا تلفنی حرف زده بودم و بخاطر کارهام و دعوت خانواده ها به شدت این چند وقت سرم شلوغ بود.. دلم نمیخواست فعلا با مهسا در این مورد حرفی بزنم و اول میخواستم از همه جهت خیالم از جانبه پارسا راحت بشه بعد!..

تصمیم گرفتم امروز که کلاس موسیقیم تموم شد، حتما یک سر به مطب پارسا بزنم.. برای همین به محمد زنگ زدم و گفتم بعد از کلاس میرم کمی برای خونه خرید میکنم و برمیگردم!.. از این که باز هم دروغ گفته بودم شرمنده بودم اما با خودم عهد بسته بودم اگه کار مهسا و پارسا به سرانجامی رسید همه چیز رو از سیر تا پیاز برای محمد تعریف کنم و بابت دروغ هام ازش عذرخواهی کنم..

جلسه اول کلاس موسیقیم فوق العاده بود.. استادم به شدت توی این زمینه مهارت داشت و بینهایت با حوصله بود و برای روز اول که من واقعا راضی بودم و لذت بردم.. به محمد پیامی فرستادم و دوباره برای ثبت ناممم از تشکر کردم و بهش گفتم که امروز عالی ترین روز بود..

سوار ماشینم شدم و به سمت مطب پارسا حرکت کردم.. نمیخواستم بهش اطلاعی بدم چون خوب میدونستم موافقت نمیکند چون میدونه برای چی اومدم پیشش و میخوام سر چه موضوعی بازخواستش کنم!..

به مطب که رسیدم نفسی تازه کردم و وارد شدم.. منشی من رو نمیشناخت و گفت چون وقته قبلی نداشتم باید صبر کنم تا نفر آخر بتونن من رو بفرسته داخل، من هم صدایش رو در نیاوردم و چون عجله ای نداشتم قبول کردم..

دو ساعتی گذشت تا بالاخره منشی گفت میتونم داخل بشم.. یوفی از حرص کشیدم و داخل اتاق پارسا شدم.. سرش پایین بود و مشغول نوشتن بود..

___ سلام، بفرمایید بنشینید..

نشستم اما باز هم سرش رو بلند نکرد..

___ مشکلتون چیه؟!..

- مشکلم تویی!..

با جمله ام سرش رو بلند کرد.. اول متعجب و بعد با اخم نگام کرد..

___ اینجا چیکار میکنی گلرخ!؟

- جای حال و احوال کردنته پارسا!؟.. خیره سرت دکتره مملکتی!..

___ خیلی خُب بابا!.. خوبی؟.. آق ممد خوبه؟.. همگی خوبن..

- آهههههه پارسا.. انقدر به شوهرم نگو ممد.. خوبیم همگی.. به مهسا گفتی؟.. جوابش چی بود؟..

___ برای من ممد، به تو چه آخه!.. چی باید بهش میگفتم که جوابی میگرفتم!؟..

- وای پارسا اذیتم نکن، بگو دیگه!..

احساس کردم جدی شد، نگاهش رو ازم گرفت و به میز دوخت..

___ گفتم.. البته سر بسته گفتم.. گفت نه.. گفت قصده ازدواج نداره..

- کنار کشیدی یعنی؟!..

___ من رو نشناختی ها گلرخ!.. محاله!.. من تازه گفتنی ها رو بهش گفتم و خودم رو راحت کردم.. میدونم اولِ کارم، عمراً بیخیالش بشم.. این رو به خودش هم گفتم..

میخواستم قضیه عرفان رو به پارسا بگم و بهش بگم مهسا یه بار بد ضربه ای خورده اگه واقعا نمیخوایش نزدیکش نشو اما خوب پارسا رو میشناختم و میدونستم الان که دست رو مهسا گذاشته یعنی اون رو برای همه عمرش میخواه.. پس بیخیالِ گفتنش شدم و با خودم گفتم خودِ مهسا بخواد به پارسا میگه و من بگم ممکنه ناراحت بشه!..

کمی دیگه حرف زدیم و در آخر هم راهیه خونه شدم.. توی راه چندین بار دلم میخواست به مهسا زنگ بزنم و ازش خواهش کنم کمی جدی روی پارسا فکر کنه اما نمیدونم چرا هر بارش منصرف شدم!..

با صدای زنگِ خونه از خواب میپریم.. وای که انگار تا همین لحظه توی گذشته هام غرق بودم!.. میدونستم پارساست چون گفته بود صبح اینجاست.. عزیز خانوم همچنان خوابه و با کمترین سر و صدا بلند میشم تا برم در رو باز کنم.. در رو که باز میکنم پارسای خوابالو رو میبینم وار حیاط میشه و به آغوشش پناه میبرم..

___ خوبی فسقلی؟!.. اصلا بهت نمیاد مامان شده باشی..

از بغلش بیرون میام و مشتت آروم به شکمش میزنم ..

- خیلی هم بهم میاد.. کجا دیدی مامان به قشنگی..

___ بله که دیدم، مهسا رو دیدم.. تو هم اعتماد به نفست بدک نیست!..

- خیلی زن ذلیلی!.. حالا که فعلا مامان نشده..

___ مامانش هم میکنم خودم.. مگه مُردم؟!..

- خیلی بیشعور و منحرفی پارسا!..

بعد از چرت و پرت گفتن هامون واردِ خونه میشیم.. چای دم میکنم و با شیرینی جلوش میزارم، کمی حرف میزنیم که عزیز خانوم هم بلند میشه و تا میفهمه پارسا اینجاست کلی خوشحال میشه و به استقبالش میاد..

دلَم میخواد پارسا هرچه زودتر از خبرای اونطرف برام بگه اما خستگیش بیداد میکنه برای همین آروم میگیرم تا استراحت کنه و بعد از اون برام تعریف کنه که تو این چند وقت چه چیزهایی گذشته اون سمت!..

با عزیز خانوم ناهار رو درست میکنیم، انقدر سرگرم کار میشم که نمیفهمم زمان چطوری میگذره..

بعد از ناهار که سه نفری در کنار هم مشغول به خوردن میشیم، میخوام ظرف هارو بشورم که پارسا هم بلند میشه کمک میکنه!.. من شروع میکنم به شستن و پارسا هم مشغول به آب کشیدنشون میشه..

- پارسا از اونطر...

___ گلرخ شروع نکن ها.. اونطرف هیچ خبری نیست.. ماما بابات میدونن جات امنه و من از همه کارهات باخبرم و زیر نظر منی، دارن با خیال راحت زندگی میکنن.. محمد هم که مثل همیشه دو روز آروم و ده روز هم گرد و خاک به پا میکنه.. مهسام خوبه.. خاله زهرا و عمو مرتضی هم خوب میدونن پسرشون مقصره، نمیگم از تو دلگیر نیستن اما اونجوری هم نیست که بخوان نبخشنت.. تو هم پای تلفن گفتم، روزهای آخر ته که اینجایی.. به زودی جشن عقده من و مهساست.. دیگه همه چیز اوکی شده.. روز دقیقش مشخص بشه، چند روز قبلش میام دنبالت و برت میگردونم تا به کارهات که من میگم بررسی و دقیقاً تو شبه جشن خودت رو به همه نشون بدی!..

- پارسا من میترسم!..

___ گلرخ حرفه ترس رو نزن که خنده ام میگیره.. نکنه تا ابد میخوای پنهونی زندگی کنی؟!.. آره؟!.. ببین هیچ ترسی نداره.. اون شب برای همیشه کابوس هات تموم میشه.. محمد به اشتباهش پی برده شاید چند روزه اول بخاطر غیبتش این چند وقت بد قلبی کنه اما مطمئن باش از اونجا به بعد هم تو دیگه قدر اون زندگی و آرامشت رو میدونی و هم محمد..

قطره اشکی که گوشه چشممه، روی گونه ام سُر میخوره.. شستنِ ظرف ها تموم میشه.. پارسا میخواد از آشپزخونه خارج بشه که مانع میشم..

- خیلی خوشحالم که داری با مهسا ازدواج میکنی.. واقعا خوشحالم.. خوشبخت بشین..

___ فدای تو بشم من.. همه آرامشی که دارم رو مدیون تو هستم.. تو نبودى که من الان مهسا رو کنار خودم نداشتم.. بهت قول میدم جفتمون خوشبخت میشیم خواهیم.. حالا هم بیا بریم پیش عزیز خانوم که تنهاست.. بعدم باید زود بخوابیم چون برای فردا از منطی دکترا برات وقت گرفتیم..

- مرسی پارسا.. جدی نمیدونم چطوری تشکر کنم.. مرسی.. مرسی.. مرسی..

تا ساعت دوازده شب مشغول به تماشای تلویزیون و حرف زدن شدیم..

توی چشم به هم زدنی صبح میشه به همراهه پارسا و عزیز خانوم صبحانه میخوریم و بعد از اون به همراهه پارسا راهیه مطب دکترا میشیم..

دکترا اینسری هم مثل سری قبل گفت که مشکلی نیست.. هم خودم سالمم و هم جنین.. داروهای تقویتیم رو کمتر کرد و خوردن بعضی چیزهام به طور کل ممنوع کرد.. برای تعیین جنسیت هم گفت یک ماه و نیم دیگه مشخص میشه که پارسا هم گفت قراره نقل مکان کنیم به یه جای دیگه و رو به دکترا گفت دیگه نمیتونیم به این مطب مراجعه کنیم!..

موقع برگشت یک جعبه شیرینی میگیریم و مثل اونسری وقتی نزدیک به خونه میشیم صدلی رو میخوابونم تا معلوم نشم و پارسا هم خیلی سریع ماشینش رو ب داخل حیاط میبره..

امروز و حرف های دکتر رو برای عزیز خانوم به طور کامل تعریف میکنم و شب رو سه نفری جشن میگیریم.. چقدر دلم میخواد این لحظه ها رو با محمد جشن میگیرتم و میدونم از حالا این دوران تا به آخره عمرم برام حسرت میشه.. آخخ محمد اگه بدونی که چی به سر جفتمون آوردی.. کل شب خوب پیش میره.. پارسا میخواد حرفی بزنه اما دست دست میکنه..

___ من فردا باید برگردم تهران..

حس کرده بودم که میخواد این رو بگه.. برخلافه سری های قبل که با ناراحت شدنم اذیتش میکردم، اینبار چون میدونستم به زودی زود قراره من هم به تهران برگردم، خبر رفتنش رو راحت تر پذیرفتم..

شب موقع خواب قبل از رفتن به اتاق ها پارسا من رو به کناری میکشه و مثل همیشه کلی سفارش میکنه.. بخاطر صبح هم که عزیز خانوم گفته بود و یارم چیزهای ترشه و یک عالمه هم ترشی و لواشک میخورم، بهم کلی سفارش میکنه تا از خوردنشون کم کنم.. در آخر بعد از کمی حرف زدن، پارسا به اتاق خودش میره و من و عزیز خانوم هم به اتاق خودمون.. دلم نمیخواد حداقل یک امشب رو به گذشته ها فکر کنم اما خیلی زود پر میزنم به گذشته ها..

روزها پشت سر هم میگذشت.. محمد که حسابی غرق کارش شده بود و من هم داشتم برای کنکور درس میخوندم و با کلاس موسیقیم که به طور جدی پیگیرش شده بودم حسابی خودم رو سرگرم کرده بودم..

از مهسا و پارسا زیاد خبر نداشتم، فقط در حدی بود که گاهی تلفنی صحبت میکردیم با هم.. امشب قرار بود فاطمه و خانواده اش که دیروز اومده بودن تهران، به خونمون بیان.. توی آشپزی به نسبت ماهر شده بودم و میتونستم به خودم یه نیمچه آشپز بگم!.. محمد هم گفته بود کارش رو کمی زودتر تموم میکنه و به خونه میاد..

چند ساعتی گذشت و تقریباً بیشتر کارها رو انجام داده بودم.. محمد هم با خستگی زیاد سر و کله اش پیدا شد..

___ شرمندتم گلرخ جان.. به خدا میخواستم زودتر پیام تا کمک حالت بشم، برام جنس اومد تا بردیمشون انبار طول کشید..

- فدای سرت آقا.. برو یه دوش بگیر بیا، بهت یه شربت گلرخی بدم حالت جا بیاد..

___ فدای گلرخیم، تو نمیخواهی بری حموم؟!.. تعارف نکنیا!..

- محمد باز خندیدم ها!.. نه من نیم ساعت پیش حموم بودم.. بجنب دیگه الان میان..

___ چشم بانو گلرخ جاان..

شبه خیلی خوبی شد برامون.. محمد از حموم بیرون اومد و من هم همه کارها رو انجام دادم، نیم ساعتی گذشت که خونمون با وجودشون شاد شد.. رادمان کلی بامزه شده بود و از اینور خونه به اونور خونه میرفت و حسابی آتیش میسوزوند.. سوغاتی هامون رو بهشون دادیم و فاطمه و شوهرش هم برای خونمون یه مجسمه خیلی قشنگ آورده بودن که بهمون دادن..

فاطمه و شوهرش دو روز دیگه هم موندن و موقع بازگشتشون به شیراز محمد پیشنهاد داد که ما هم بریم و یه هوایی بخوریم برگردیم و هنوز جمله اش تموم نشده بود خانواده ها سریع قبول

کردن و این شد که ما هم چمدون به دست راهیه شبراز شدیم.. محمد مغازه رو به شاگردش سپرد
و من هم برای یک هفته از کلاس موسیقیم مرخصی گرفتم..

سفره خوبی بود و یک هفته شیراز به طور کامل به من یکی که حسابی چسبیدا.. فردا عازمه
تهران بودیم برای همین همه زودتر از همیشه برای خواب به اتاق ها رفتیم که فردا توی جاده
اذیت نشیم..

___ گلرخ میبینی رادمان چه بامزه شده؟!..

- آره خداییش خیلی باحاله..

___ ما بچه نیاریم؟..

- محمدمممد بزار یکی دو سال بگذره بعد بگو بچه..

___ خُب خوبه که.. خونه از صدای ونگ ونگش پُر میشه.. بعد کوچولو و بامزه است.. تو هم کلی
سرگرم میشی.. من دیگه دارم پیر میشم خُب کی بابام میکنی نامرد؟..

- گوش من رو با این چیزا دراز نکن!.. بعدم تو تا آخر عمرت برای من جوونی..

___ اصلا من مردم، حرف هم حرفه منه.. رفتیم خونه و بچه!..

میدونستم داره شوخی میکنه و تا من نخوام و آمادگیش رو نداشته باشم به هیچ عنوان بچه ای به وجود نمیاد، برای همین بعد از کلی شوخی و مسخره بازی، خوابیدیم.. صبح بعد از خوردن صبحانه فاطمه و شوهرش به همراهه رادمانه بامزه از همگی خداحافظی کردن و راهیه خونه اشون شدن.. ما هم بعد از اینکه عمو مرتضی در خونه پدریش رو قفل کرد راهیه تهران شدیم..

به خونه که رسیدیم زودتر از محمد به خونه رفتیم تا در رو باز کنم که محمد با چمدون میاد اذیت نشه.. در رو که باز کردم گوشیم زنگ خورد، از کیفم که بیرون آوردم.. شماره پارسا رو که دیدم بی معطلی جواب دادم..

- سلام به بهترین داداش دنیا..

___ چرا.. چرا بهم نگفتی گلرخ..

صداش یه جوری بود.. انگار مست کرده بود و توی حال و هوای دیگه ای بود..

- پارسا خوبی؟!.. چی شده آخه?..

قطع کرد.. خیلی نگرانش شده بودم.. میخوستم دوباره باهاش تماس بگیرم که محمد وارد خونه شد..

___ چیزی شده گلرخ؟!..

– ها؟!.. بله؟!.. نه نه.. مامان بود.. قطع شد.. انگار شارژش تموم شد.. کاره مهمی نداشت.. میخواست بدونه رسیدیم یا نه..

___ باشه عزیز دلم.. آخخخ که مردم از خستگی.. من میرم یه دوش بگیرم و زودی میام..

با باشه آروم محمد به اتاق خواب رفت و من هم روی کاناپه ولو شدم.. از طرفی دل نگران پارسا بودم و از طرفی هم این دروغ هام داشت حال رو بهم میزد.. کاش میدونستم این دروغ ها چی به سرم میاره و روزگرم رو چطوری سیاه میکنه..

با صدای پارسا از خواب بیدار میشم.. کاش بیدارم نمیکرد و میزاشت توی گذشته هام غرق بمونم..

___ گلرخ من دارم میرم.. عزیز خانوم رو از طرف من ببوس.. چیزایی که گفتم رو به باده هوا نگیریا.. خیلی مراعات کن.. به زودیه زود میام دنبالت و برت میگردونم، هیچ غصه نخور..

– باشه پارسا.. چشم.. آروم برون.. به مامان بابا و مهسا کلی سلام برسون.. بابت همه چیز هم ممنون..

___ باشه عزیزم.. نمیخواه بلند بشی از جات.. من رفتم دیگه.. فعلا خداحافظ..

صدای بستنِ در که میاد، چشم هام رو میبندم.. چقدر خوبه که اینبار گفت فعلا خداحافظ و از لفظِ خداحافظیه خالی استفاده نکردا!.. این یعنی به زودی میاد دنبالم و بر میگردم به جمع خانواده ام.. این یعنی همه کابوس هام تموم میشه.. میدونم محمد به راحتی از غیبتم نمیگذره اما چون میدونه خودش هم مقصره، میدونم که قلبش نرم میشه.. تازه با وجود ثمره امون دیگه مطمئنم که میبخشتم، همینطور که من بخشیدمش..

از جام بلند میشم و کارهای مربوطه رو انجام میدم.. دلم نمیاد عزیز خانوم رو توی زحمت بندازم برای همین صبحانه مفصلی هم درست میکنم و به اتاق خواب میرم و عزیز خانوم رو بیدار میکنم.. صبحانه که خورده میشه، عزیز خانوم نمیزاره میز رو جمع کنم و راهیم میکنه برای قدم زدن و نرمش هایی که اینسری دکتر به لیستم اضافه کرده..

نرمش ها رو که آروم و با احتیاط انجام میدم، شروع میکنم به آروم قدم زدن و در همین حین هم کشیده میشم به گذشته ها..

اونشب که محمد به حموم رفت چند باری به پارسا زنگ زدم اما جواب نداد که نداد.. نمیخواستم محمد رو دل نگران کنم برای همین تصمیم گرفتم فردا حتما به پارسا سر بزنم.. انقدر استرس داشتم و نگران بودم که محمد چندباری حالم رو پرسید و باعث شد کمی به خودم پیام تا حداقل نزارم محمد به چیزی شک کنه..

صبح زود که محمد به مغازه رفت چندباری به پارسا زنگ زدم اما جواب نداد که نداد.. میدونستم پنج شنبه ها مطب نمیره و به احتمال زیاد خونه است برای همین خیلی زود حاضر شدم و به سمتِ خونه اش راندم.. توی راه باز هم باهاش تماس گرفتم بلکم جواب بده که در آخر موفق شدم و با لحنی داغون جوابم رو داد..

___ چیه گلرخ جان؟!.. چیه؟!..

- پارسا تو رو به خدا به خودت بیا.. این کارها چیه؟!.. من دیشب مُردم و زنده شدم آخه نامرد..
پارسا دارم میام خونه ات که با هم حرف بزنیم.. پارسا تو رو خدا بزار ببینمت.. قول میدم آروم
بشی..

___ خونه نیستم.. بیا پارک لاله..

- باشه باشه.. اومدم..

انقدر نگرانش بودم که اصلا نفهمیدم چطوری به پارک رسیدم و وقتی از پارسا جای دقیقش رو
پرسیدم با عجله پیشش رفتم..
روی صندلی نشسته بود و با گوشیش ور میرفت.. آروم کنارش نشستم.. بهم نیم نگاهی انداخت و
دوباره به گوشیش خیره شد..

___ گفت یکی دیگه رو دوست داره.. گفت طرف دوستش نداره اما خودش خیلی طرف رو دوست
داره.. گفت بد ضربه ای خورده.. گفت تا عمر داره دیگه نمیتونه به کسی اعتماد کنه.. گفت و گفت
و گفت.. مُردم گلرخ.. مُردم.. آخه از کی؟!.. چرا؟!.. وایای مخم داره میترکه..

اشک هام صورتم رو خیس خیس کرده بود.. اصلا نمیفهمیدم حالِ پارسا رو.. درکش نمیکردم.. آخه این حال و روز فقط برای یه عاشق مورثاً قبول بود که چند ساله یکی رو میخواست و بهش نرسیده.. این حال و روز اصلا به پارسایی نمیومد که تازه چند وقته مهسا رو دیده و باهاش برخورد داشته.. هی با خودم میگفتم نکنه از قبل هم عاشقش بوده؟!.. نکنه از اون موقع ها هم که ایران بوده عاشقش بوده و توی خارج هم فقط به یاده اون بوده؟!.. نکنه نکنه نکنه.. انقدر توی فکر و خیال بودم که اصلا نفهمیدم چقدر گذشت ولی میدونستم خیلی وقته همینطوری به پارسا خیره شدم.. فقط زمانی به خودم اومدم که صدای پارسا به گوشم رسید..

___ برام بگو گلرخ.. تو رو جون من خواهی، از اولش بگو.. مو به مو هم بگو..

اصلا نمیدونستم چی بگم یا از کجا شروع کنم.. به گوشیم نگاه کردم، محمد نه زنگی زده بود و نه پیامی داده بود.. بهش گفته بودم با مهسا میرم خرید و میدونستم کمی هم دیر کنم، نگرانم همیشه برای همین گوشیم رو خاموش کردم و توی کیفم انداختم..

- بریم خونه ات.. همه چیز رو برات میگم، اینجا نمیشه.. پاشو..

پارسا با ماشین خودش و من هم به با ماشین خودم راه افتادیم.. انقدر حالش بد بود که فقط خدا خدا میکردم که سالم به خونه اش برسه.. به خونه پارسا که رسیدیم، ماشین هارو پارک کردیم و با هم وارد آسانسور شدیم.. خونه پارسا طبقه پنجمه یک آپارتمان دوازده طبقه بود.. وارد خونه که شدیم، وحشت کردم.. پارسای همیشه مرتب، خونه اش تبدیل شده بود به یه جهنمی که هیچی سر جای خودش نبود..

پارسا به اتاقش رفت و من هم شروع کردم به جمع و جور کردنِ خونه اش.. در آخر هم چای دم کردم و با خیالِ راحت به سالن نشیمن رفتم که دیدم روی کاناپه نشسته و شیشه ای هم روی

میزه.. از اینکه پارسا بخواد اون رو بخوره و مست بشه و بعد از اون هیچی رو دیگه درک نکنه، وحشت کردم.. آروم کنارش نشستم و دستش رو گرفتم..

- پارسا همیشه یه خواهشی کنم؟!.. اینکه.. اینکه اینو نخوری..

___ گلرخ من مست نمیشم و بشم هم حالیم هست به تویی که خواهرمی تجاوز نکنم!..

از حرفی که خیلی رگ بهم زد خجالت کشیدم و از خجالت زبانه زیاد حس کردم که کبود شدم..

___ گلرخ ازت خواهش میکنم برام تعریف کن.. مو به مو رو برام بگو.. میخوام همه چیز رو بفهمم..

شروع کردم به تعریف کردن.. گفتم و گفتم.. انقدری که چشم های خودم هم خیس شد.. از دانشگاه گفتم.. از اکیپمون گفتم.. از عرفان، پسر سر به زیره گروهمون گفتم.. از دوستی که کم کم بینشون شکل گرفت گفتم.. از علاقه روز به روز بزرگ تر شده مهسا.. از اینکه بارها میخواستم به مهسا بگم عرفان به دردت نمیخوره و هر بار پشیمون میشدم.. و در آخر هم رفتن عرفان از ایران و نابود شدن مهسا رو گفتم..

حرف هام که تموم شد کمی سکوت کردم بلکم که پارسا هم حرفی بزنه و خودش رو راحت کنه.. اما پارسا دستش به شیشه رفت و توی جام ریخت و به یکدفعه سر کشید.. وحشت زده از این حرکتش، دوباره شروع کردم به حرف زدن..

- پارسا.. مهسا نیاز به زمان داره.. وقت میبره دوباره اعتماد کنه، دوباره عاشق بشه، دوباره قلبش رو بده به یکی دیگه.. اونسری نابود شد به خدا.. من نمیدونم چی بینتون گذشته.. نمیدونم تو چی گفتی و اون چی گفته.. ولی به خدا هیچی تو دلش نیست پارسا.. تو که از بچگی میشناسیش.. اون هر چی تو دلش باشه درجا بیان میکنه.. پارسا به خودت و مهسا وقت بده.. با این کارها خودت رو نابود نکن عزیزم.. من بارها شده خطا کردم، بارها شده جایی کم آوردم.. این تو بودی که دستم رو گرفتی، پشتیبان و مشوقم بودی.. پارسا نکن این کارها رو با خودت..

اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم.. غم داشتم.. غمی عجیب که خودم هم نمیدونستم چه مرگمه و بغضی مثل غده توی گلویم گیر کرده بود.. کمی که آرام شدم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و دوباره کنار پارسا و روی کاناپه نشستم..

___ از وقتی که با مهسا دوست شدم و صمیمی شدم.. از وقتی که پاش به خونمون باز شد و دیدمش.. از وقتی بیخیالی هاش، سر به هوایی هاش، شیطنتش، دیوونه بازی هاش رو دیدم.. عاشقش شدم.. نه که بگم از همون اول.. نه.. ولی کم کم عاشقش شدم و به جایی رسید که وقتی به دبیرستان رسیدین بارها خواستم به مامان و بابا بگم تا بریم خاستگاریش.. صبر کردم، تحمل کردم.. گفتم اینطوری برای مهسا کمم.. گفتم برم خارج از کشور رو دکترا رو بگیرم و برای خودم کسی بشم، بعد پیام جلو که اینطوری حداقل حرفی برای گفتن داشته بشم.. آخخخخخ گلرخ.. آخخخخخ.. کل سال هایی که خارج از کشور بودم به یادش زندگی کردم، بی خبر از اوه مهسا هر لحظه اش رو به یاد یکی دیگه بود.. نمیخوام گله کنم.. به خدا نه.. میدونم مهسا نمیدونست و از دلم خبر نداشت.. اما حالا چی؟!.. بهش گفتم.. همه چیز رو گفتم.. گفم اصلا گور بابای گذشتمون، آینده رو بچسبیم.. گفتم مهسا خوشبخت میکنم.. گفتم مهسا من پسره بیست ساله نیستم که با

هوسِ زودگذری جلو اومده باشم.. گفتم مهسا با همه این وجود میخوام بسازیم زندگیمون رو..
 گفت نه گلرخ.. گفت نههههههه.. گفت دوست نداره منو.. گفت دیگه نمیخواد زندگیش رو با یکی
 دیگه شروع کنه.. گفت به همه بی اعتماد شده.. قسمم داد.. قسمم داد که ولش کنم و دیگه
 خواسته ام رو مطرح نکنم.. گلرخ من این همه سال به قلبم گفتم تحمل کن، بالاخره بهش
 میرسی.. حالا بگم بمیر و دم نزن چون نمیخوادت.. وایای خدای من..

___ گلرخ مادر.. بیا تو دیگه.. بچه الان به دنیا میاد انقدر که راه رفتی..

با حرفه عزیز خانوم از گذشته بیرون کشیده شدم و با حرفش لبخندی به رووش زدم..
 با عزیز خانوم ناهار میخوریم.. بعد از ناهار با شستن ظرف ها، دو استکان چای میریزم و به سالن
 نشیمن میرم و کنارش میشینم..

___ جشن عقده پارسا کیِ مادر؟!..

- نمیدونم والا عزیز خانوم.. انگار همین نزدیکی هاست.. چون پارسا گفت میاد دنبالم تا برم
 گردونه تهران..

___ ایشالا خوشبخت بشه.. خیلی پسره نازنینیه.. واقعا مستحقه آرامشه..

- ایشالا.. آره واقعا ماهه.. تازه شما هم با خودمون میبریم ها..

___ من آخه کجا پیام باهاتون مادر.. شما خوش باشید، من هم خوشحال میشم..

- مگه بی شما صفا داره آخه؟.. محاله.. باید بیای.. بااااییییییددد..

___ من که از خدومه مادر.. پارسا هم عینِ پسر.. حالا ببینیم پارسا چی میخواد خودش..

- پارسا خودش گفت که شما هم با خودمون میبریم.. حالام برید استراحت کنید که تا آخر شب که بیدار میمونیم، سردرد نگیرید..

___ پس دیگه باید به فکره لباس باشم برای پسر.. باشه مادر.. تو هم بیا استراحت کن..

- من رو همین کاناپه دراز میکشم..

عزیز خانوم که به اتاق میره، من هم آروم روی کاناپه دراز میکشم و چشم هام رو میبندم.. خیلی خسته ام اما مغزم میخواد که به گذشته ها فکر کنم و همین امر باعث میشه ناخود آگاه کشیده بشم به گذشته ها..

چون نتونستم حرف ها و اشک های پارسا رو تحمل کنم به آشپزخونه رفتم.. داشتم میمردم برای حالش.. این همه سال عاشق بوده و حالا پوچی نصیبش شده.. اصلا حواسم به هیچی نبود و فقط به پارسا فکر میکردم.. محمد و گوشی خاموشم و چند ساعت بیخیریش رو به کل فراموش کرده بودم..

لیوانی برداشتم و پُر آب کردم و به سمت پارسا رفتم.. تقریبا شیشه ای که روی میز بود به اتمام رسیده بود و حال پارسا نشون میداد دیگه حالت نرمالی نداره.. کنارش نشستم و لیوان رو به طرفش گرفتم.. هیچ واکنشی نشون نداد.. لیوان رو روی میز گذاشتم..

- پارسا جان برو توی اتاق یا اصلا روی همین کاناپه دراز بکش تا حالت جا بیاد..

دست هاش دورم حلقه شد.. شکستنش رو به چشم دیدم.. اشک هاش یک به یک شونه ام رو خیس کرد و صورته خودم هم خیس شد..

___ من خیلی بدبختم.. خیلی..

میخواستم کاری کنم روی کاناپه دراز بکشه.. چون بغلم کرده بود مجبور شدم اون رو روی کاناپه دراز کنم و خودم هم خم بشم.. پارسا که سرش روی کاناپه قرار گرفت، دستش کم کم از روی کمرم برداشته شد و تا خواستم بلند بشم، در با کلید باز شد و من محمدی رو دیدم که داشت با چشم هایی قرمز شده از عصبانیت و البته متعجب به منی که خیمه زده بودم روی پارسا، نگاه میکرد.. واقعا وحشت کردم..

چون پشتیه کاناپه رو به محمد بود و پارسا هم دراز کشیده بود، محمد حال و روز پارسا رو نمیدید و فقط صدای نفس های کشدارش رو میشنید.. خواستم بلند بشم و به سمتش برم که سریع از خونه بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید..

پارسا که بخاطر مهستی هیچی متوجه نشد و چشم هاش روی هم افتاده بود.. من هم با پایبی لرزون پایینه کاناپه سر خوردم و خیره شدم به صورته غرق در خوابه پارسا..

اصلا نمیدونستم چیکار کنم.. نفس کشیدن هم یادم رفته بود.. وای که محمدی که انقدر حد و فاصله براش مهم بود، الان با دیدنه این صحنه چه چیزهایی که به فکرش خطور نکرده بود.. اصلا نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم.. برم خونه مامان بابا و خاله زهرا و عمو مرتضی هم بکشونم پایین و داستان رو براشون تعریف کنم و یا همینجا بمونم و پارسا که حالش خوب شد با خود پارسا برم خونه تا برای محمد توضیح بدیم و یا خودم برم خونه و همه چیز رو برای محمد تعریف کنم..

مثل مجسمه ای شده بودم که هیچ کاریم دسته خودم نبود.. آخخ که حداقل کاش محمد حال و روز پارسا رو میدید تا خودش باورم میکرد.. هی با خودم میگفتم چی بهش بگم؟!.. باورم میکنه یعنی؟!.. اصلا میزازه حرف بزنم یا نه؟!..

به یکباره بلند شدم و با درست کردن سر و وضعم به سمت خونه راه افتادم.. از طرفی نگرانیم از جانبه پارسا هم رفع نمیشد و داشتیم به مرز جنون میرسیدم.. برای همین کنار خیابون نگه داشتم و بدون فکری به مهسا زنگ زدم..

___ سلام گلرخی جونم.. خوبی؟؟

- مهسا.. مهسا.. دلم میخواد انقدر بزنمت که له بشی.. آخه بیشعور اگه پارسا رو نمیخواستیش اونچه وضعه گفتن بود بهش؟!.. احمق نابودش کردی.. ببین دارم چی میگم بهت.. پارسا مست کرده، حالش خیلی که نه، اصلا خوب نیست.. فردا اول وقت حتما به سر بهش بزن.. نترس بلایی به سرت نمیاره، پسر خرابونی نیست..

___ چی داری میگی گلر..

تلفن رو قطع کردم.. انقدر از دستش عصبی بودم که حد نداشت.. نمیدونستم چرا انقدر احمق شده که هنوزم که هنوزه داره برای عشقِ مزخرفه یکطرفه اش که الان طرف معلوم نیست کجای دنیا داره خوش میگذرونه، خودش رو نابود میکنه و نمیخواد از پیله تنهائیش بیرون بیاد..

اگه پارسا رو نمیشناختم، اگه ذره ای بهش شک داشتم، هیچ وقت نمیزاشتم به مهسا نزدیک بشه و یا اصلا خودم به مهسا میگفتم که لحظه ای به پارسا فکر نکنه.. اما حالا که داشتم میدیدم پارسا همون مردیه که هر دختری آرزوشه که به عنوان همسر داشته باشتش و حالا اینطوری عاشقِ مهسا شده، خیلی برام زور داشت که بینم مهسا داره بی فکر و از روی یه گذشته تلخ اینطوری تصمیم میگیره و زندگیش رو خراب میکنه..

به خونه که رسیدم همه چیز رو از یاد بردم و فقط محمد توی ذهنم پررنگ شد.. ماشینش توی پارکینگ بود و من هم ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه رفتم.. در خونه رو که باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.. محمد توی سالن نشیمن که نبود و حدس زدم که باید توی اتاق خواب باشه.. آروم به اتاق خواب رفتم که دیدم روی تخت دراز کشیده..

استرس داشتم.. با اینکه کاره خطایی نکرده بودم اما به شدت از برخورده محمد و فکراهایی که توی سرش رژه میرفت میترسیدم..

- محمد اونطور که تو فکر میکنی..

___ زمانی که باید توضیح میدادی، ندادی.. پس از این به بعد هم ساکت باش گلرخ..

بلند شد و به طرفم اومد.. شال گردنم رو به طرفم پرت کرد.. به شال گردنم که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم.. این رو چند وقتی میشد گم کرده بودم و هر چی دنبالش گشته بودم بی فایده بود..

___ این رو روزی که جلسه اول کلاس موسیقیت بود و بعد از اون به هوای گشت و گزار و خرید گفتمی دیر میای خونه، تو مطبه پارسا جا گذاشته بودیش.. روزه بعدش منشی مطب به خونه زنگ زد و دید که من جواب دادم گفتم این رو خانومتون توی مطب جا گذاشته و اگه نیازش داریم بریم بگیریمش و اگه نمیخوایمش هم که بندازتش دورا!.. گفتم شاید یادگاری شمال برات مهم باشه و بخوای نگهش داری و رفتم از منشی برات پس گرفتمش..

هووووووووووف.. من میرم بیرون بادی به کلم بخوره، نمیدونم کی میام ولی شام نمیخوام، تو هر چی میخوای برای خودت درست کن و بخور..

به راحتی رفت.. میدونستم آرامشش، آرامشه قبل از طوفانه.. محمد اهل بی احترامی نبود.. محمد آروم و متین بود.. اما حالا که از خط قرمزهاش فراتر رفته بودم نمیدونستم برام چه تصمیمی میگرفت..

کل شب رو خونه نیومدم.. چند ساعتی رو با تماشای تلویزیون خودم رو سرگرم کردم و در آخر هم برای خواب به اتاق خواب رفتم، کلی هم روی تخت اینور اونور شد و منتظر شدم تا بیاد اما افاهه نکرد!.. نمیدونم چه ساعتی بود اما از چهار نیمه شب گذشته بود که به خونه اومدم و حتی به اتاق خواب پا هم نذاشت و روی کاناپه شب رو به صبح رسوند..

روز بعد هم موقع خوردن صبحانه هیچ حرفی نزد و فقط موقع خارج شدنش از آشپزخونه حرفی زد که وا رفتم..

___ به مامان باباها زنگ زدم و گفتم چند روزی میخوایم بریم شمال.. گفتم میخوایم ریلکس کنیم، برای همین گوشی هامون رو نمیبیریم.. اما در حقیقت هیچ جا نمیریم و خونه میمونیم!..

به سمت تلفن خونه رفت و از پریز کشیدتش و تلفن رو به دست گرفت.. گوشی من رو هم از روی میز برداشت و به سمت اتاق خواب رفت.. میدونستم میخواد توی گاوصندوق بزارتشون و دسترسیم به همه چیز رو قطع کنه.. واقعا دلیل کارهاش رو نمیفهمیدم.. نه خودش حرفی میزد و نه میزاشت من براش چیزی رو توضیح بدم تا با هم آروم بگیریم.. دیگه به کل اعصابم به هم ریخته بود..

چند روزی گذشت.. چند روزی که محمد به زبونه بی زبونی گفت دلش نمیخواد من پام رو از خونه بیرون بزارم و اینطوری هم من و هم خودش رو تارکه دنیا کردا!.. نه محمد به مغازه میرفت و نه من به کلاس موسیقیم.. خونه مامان باباها هم چند روزی میشد که نرفته بودیم و همگی هم فکر میکردن شمالیم و داریم خوش میگذرونیم!..

واقعا از دستش ناراحت بودم و نمیدونستم چرا طوری برخورد میکنه انگار بهم شک داره.. نمیدونستم تا کجا میخواد این رویه رو ادامه بده.. حتی نمیدونستم من تا کجا میتونم این شرایط رو تحمل کنم..

نزدیک به دو هفته میشد که هر دو توی خونه حبس شده بودیم.. غرور زخم خوردم رو چند باری نادیده گرفتم و به دست و پای محمد افتادم تا بزاره براش توضیح بدم و این داستان رو تموم کنه اما انگار محمد سخت تر از سنگ شده بود.. نه گریه و التماس هام رو میدید و نه روز به روز آب شدنم دیگه براش مهم بود.. من هم کم کم تبدیل شدم به یه گلرخی که برای خودم هم این حالت هاش عجیب بود.. دیگه نه حرف میزد و نه دلم میخواست توضیحی بدم، نه غذای درست و حسابی میخوردم.. هر روزی که چشم باز میکردم روی همون تخت دراز کشیده میموندم تا شب و به این امید بودم که این کابوس ها بالاخره تموم میشه..

دوهفته به طور کامل تموم شد.. اصلا حالِ خوشی نداشتم.. محمد همیشه برای صبحانه و نهار و شام صدام میکرد و من هم بی ناز و ادا بلند میشدم و به آشپزخونه میرفتم و با خوردن دو لقمه غذا و بازی کردن با غذا، بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج میشدم.. انگار من زنه این خونه نبودم، همه کارها با محمد بود، البته خودش این رو خواسته بود تا مثلا من رو عذاب بده.. برای نهار صدام کرد، اونروز اصلا حوصله نداشتم.. محمد من رو به جایی رسونده بود که منی که دلم نمیخواست محمد ذره ای ازم دور باشه، حالا دلم میخواست شده برای چند روز هم باشه از اینجا بره یا بزاره من برم..

___ مگه من نمیگم نهار حاضره؟!.. نوکر شخصی شدم، ناز هم میکنی؟

یا حرف نمیزد، یا وقتی حرف میزد، دل میسوزوند.. اصلا از محمدی که براش میمردم فرسنگ ها فاصله گرفته بود..

- مگه من ازت خواستم برای من غذا درست کنی که حالا داری منتش رو روی سرم میزاری؟!.. نمیخورم سیرم..

بی هیچ حرفی به سمتم اومد و بازم رو توی دستش گرفت و مجبورم کرد روی تخت بشینم..

- ولم کن محمد.. چیکار داری میکنی؟!.. مگه غذا خوردن زوریه؟!.. ولم کن..

___ آرههههههه زوریه.. از این به بعد هر چی من میگم زووووریه.. بجنب بلند شو بیا برای نهار..

___ از فردا همه چیز مثل قبل میشه.. حرف هام رو مو به مو میزنم گلرخ ولی وای به حالت از یکیشون رد بشی.. اون موقع مثل غذای ظهر به نفعت کار نمیکنم، اونروز باید آرزو کنی که بمیرم چون دیکه ازت نمیگذرم..

من امروز به خانواده ها گفتم که تا شب برمیگردیم اما خسته ایم.. پس از فردا دیدارها تازه میشه.. مثل یه بازیگر ماهر که تو ماهر بودنش شکی نیست، رفتار میکنی.. از این موضوع هیچ بویی نباید ببرن.. برای خرید، گشت و گزار و کوفت و زهر مار، با مامان میرم و مامانت میرم و مهسا هست و خودم میرم، نداریم.. از این به بعد پات رو خواستی از خونه بیرون بزاری، فقط باید من باشم.. حتی برای رفتن به خونه کسی حتی مامان باباها هم من باید حتما باشم، فقط با من میری و با خودم هم برمیگردی.. دیگه کلاس موسیقی هم نمیخوام بری، به اندازه کافی و تا جایی که باید، یاد گرفتی.. از فردا من میرم سر کارم و تو هم وظیفه ات رو انجام میدی.. آماده کردنه صبحانه، ناهار، شام، تمیز کردنه خونه و و و..

با چشم های خیس از اشک همینطوری نگاهش میکردم و محمد هم درست توی چشم هام نگاه میکرد و تک به تک جمله هاش رو بیان میکرد..

___ گلرخ نمیخوام اون محمد عصبانی بعد از مهتاب رو ببینی.. تا الانش هم فکر نکنم دیده باشی.. از چیزهایی که گفتم ساده نگذر که من به جونه خودت اینبار از هیچ موضوعی ساده نمیگذرم.. امشب تا صبح به حرف هام فکر کن و حرف هام رو ملکه ذهنت کن، چون از فردا دیگه خیلی چیزها عوض میشه.. از الان به بعد هم دیگه نمیخوام پیش تو بخوام و این اتاق برای تو میشه و اتاق کناری برای من.. این که جای خوابم رو جدا کردم معنی این نیست که زندگیم رو جدا کردم.. تو زنی، همه زندگیت به من مربوط میشه و مطمئنم همه حرف هام رو خیلی خوب میفهمی!.. برای فردا هم که میدونی ساعت نه میرم مغازه، امیدوارم صبحونه رو با هم بخوریم!.. الان هم من شام خوردم، شامه تو هم روی میزه، بخور حتما.. شبت بخیر.

از اتاق که خارج شد سرم روی توی بالشت فرو کردم و زار زدم.. منی که مامان بابام تا به حال از گل بهم نازک تر نگفته بودن حالا کارم به جایی رسیده بود که شوهرم جای خوابش رو ازم جدا کرد و مستقیم بهم میفهموند که به من شک داره و الانم چیزی نیستیم توی این خونه جز یه کُلفت!..

حوصله داد و بیداد رو نداشتم بی صدا به آشپزخونه رفتم و دو لقمه به زور خوردم و در آخر آشپزخونه رو جمع و جور کردم و به اتاق خوابه مشترکی که حالا برای من شده بود رفتم.. میدونستم جمله آخره محمد یعنی اینکه فردا زودتر از خودش بیدار بشم و براش صبحانه حاضر کنم، خیلی به حتم مردونگی کرده بود که جمله اش رو اونجوری بیان کرده بود!.. گوشه‌ای که نداشتم، ساعت رو کوک کردم و خوابیدم..

نمیدونستم کی این رفتارهارو تموم میکنه اما خدا خدا میکردم که صبر من لبریز نشه..

___ گلرخ مادر پاشو.. مثلا میخواستیم یه چُرت بزنینم، شب شد..

با حرفِ عزیز خانوم چشم هام رو باز میکنم.. خوبه روی کاناپه به خواب رفته بودم وگرنه الان دیگه کمری برام نمیموند!..

شام رو با عزیز خانوم تخم مرغ میخوریم.. وچقدر بخاطرِ هوسی که من کرده بودم میخندیم!.. ظرف ها رو میشورم و به سالن نشیمن میرم..

- عزیز خانوم من میرم حمام و زودی میام..

___ مادر شب خوب نیست بری حمام.. بزار فردا برو..

- چرا عزیز خانوم؟.. مگه چی میشه؟!..

___ دیگه دیگه.. دختر بزار برای فردا دیگه..

- چشمششششش چشمشششش.. هر چی شما بگی.. حالا فیلم ببینیم؟..

___ ببینیم دختره قشنگم..

تا آخر شب مشغول به تماشای تلویزیون میشیم و در آخر هم بعد از انجام کارها به اتاق خواب میریم که بخوابیم..

دستم رو روی شکمم میزارم و نوازش میکنم..

- امیرعلی به جا دوتا مامان بزرگ، سه تا مامان بزرگ داره..

___ فدای نوه ام بشم من..

- خدا نکنه بهترین مامان بزرگه دنیا..

عزیز خانوم که به خواب میره من هم چشم هام رو میبندم و به گذشته ها کشیده میشم..

برای هشت صبح ساعت رو کوک کرده بودم و بعد از بیدار شدنم سریع به آشپزخونه رفتم تا برای محمد صبحانه حاضر کنم.. بعد از آماده شدن صبحانه برای خودم چای ریختم و بدون حتی قندی چای ام رو خوردم.. حتی دلم نمیخواست با محمد رو به رو بشم برای همین به اتاق خواب رفتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.. دیشب انقدر گریه کرده بودم که سر دردِ بدی گرفته بودم و با خوابه کمی که کرده بودم هم ذره ای سردردم خوب نشده بود.. نمیدونم چی شد که دوباره خوابم رفت..

از خواب که بیدار شدم ساعت یک رو نشون میداد.. میدونستم محمد برای ناهار خونه نیامد.. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.. محمد صبحونه اش رو خورده بود اما حتی پنیر و کره هم داخل یخچال نذاشته بود.. واقعا نمیدونستم با این کارها میخواست چی رو ثابت کنه اما هر لحظه قلبم بیشتر یخ میبست و منجمد تر میشدم..

محمد ساعت چهار خونه اومد و گفت مامان باباهامون برای شام میان اینجا تا ما رو ببینن.. انقدر خوشحال شدم که چشم هام پر از اشک شد.. برای هیچی مجبور شده بودم دو هفته هیچکسی رو نبینم و حالا قرار بود بهترینام رو برای شب ببینم..

برای شام مثل یه کدبانو هر چیزی که لازم بود رو فراهم کردم.. محمد بعد از دوش گرفتن از اول تا آخر خودش رو مشغول به تماشای تلویزیون کرد و یکبار به آشپزخونه پا نداشت ببینه من کاری دارم یا نه!..

صدای زنگ خونه که بلند شد، برای استقبال به سمتش در رفتیم.. انقدر مشتاق بودم که در رو باز کردم و به راهپله پا گذاشتم که محمد من رو به داخل خونه کشید..

___ حرف هایی که زدم رو امیدوارم یادت نرفته باشه گلرخ.. هیچی نمیخوام بفهمن.. هیچی..

تا خواستم جوابش رو بدم، صدای مامان که با دیدنم قربون صدقه ام رفت رو شنیدم.. انقدر دلتنگشون بودم که همه چیز رو فراموش کردم و به آغوشش پناه بردم..

بعد از شام که ظرف ها جمع شد، میوه و چای رو به سالن پذیرایی بردم و بعد از تعارف کناره بابا نشستم..

___ دختره بابا چه لاغر شدی تو!..

خواستم بگم دست رو دلم نزار بابایی که خونه که محمد به جای من جواب داد..

___ والا عمو هی میگم غذا بخور.. بزار کنار این رژیم کوفتی رو اما کو گوشه شنوا..

نگاهم کرد و توی نگاهش غرق شدم اما نمیدونم از روی نفرت بود، از روی خجالت بود، از روی پشیمونی بود، به دقیقه نکشید که نگاهش رو ازم گرفت..

___ مادر این پارسا ما رو کچل کرد از بس گفت این اداها چیه که این دوتا دراوردن و گوشه هاشونر گذاشتن تو خونه و رفتن مسافرت..

___ خاله جان، گلرخ داره برای کنکور آماده میشه.. گوشی رو دور کردیم که کمی بخونه..

از کی انقدر دروغ میبافت بهم؟!.. محمدی که انقدر پاییند بود به همه چیز..

مامان نگاهم کرد که لبخندی به رووش زدم..

-آره مامان جون.. با گوشی و این چیز میزا مگه میشه درس خوندا؟!.. به قبول شدنم می ارزه..

___ بیا با پارسا حرف بزن ببینم.. دلش تنگ شده مادر..

به محمد نگاهی انداختم.. از حرص کبود شده بود و دستش روی پاش مشتش شده بود.. بلند شدم و گوشی رو از مامان گرفتم و به گوشه ای رفتم..

___ به به عمه خانوم.. علیک سلام.. خوبی؟.. خوشی؟.. این دختره لوست نیومد از شمال؟..

- سلام پارسا!.. دختره لوشش برگشته..

___ به به به.. چه عجب.. حرکت هایی میزنی ها.. خوبی خواهری؟!..

بغض داشتم به قدری که میخواستم این بغض لعنتی سر باز کنه و خودم رو رسوا کنم..

-خوبم.. تو خوبی؟..

___ خوبم عزیزم.. گلرخ بابت اونروز شرمنده.. میدونم ترسوندمت.. بازم شرمنده.. دستت هم درد نکنه اونروز به مهسا گفتم بیاد خونه ام.. همون باعث شد همه چیز حل بشه.. کلی حرف زدیم.. قبول کرد بشناستم و با فکر درست حسابی بهم جواب بده.. منم گفتم فکره اون پسره آشغال رو از سرش بیرون کنه.. فعلا شدیم نیمچه متأهل ها..

- خیلی خوشحالم برات پارسا.. خیلی.. ایشالا که اگه باهات خوشبخت میشی بهش برسی.. حالا دیدمت باهات کلی مفصل حرف میزنم.. برای کنکور فعلا گوشه ندارم.. رفتم خونه مامان بابا بهت میگم بیای که ببینمت..

___ باشه عزیزم.. من دو سه روزی دارم میرم کیش.. برای دکترا کنگره گذاشتن.. اومدم میام میبینمت.. کاری باری؟..

- مواظبه خودت باش.. نه.. خدافظ

___ سلام برسون به همه.. خدا یارت..

تلفن رو که قطع کردم به جمع پیوستم.. محمد خیره به من بود و میدونستم تنها شدنمون یعنی منفجر شدن محمد و سکوت من..

با حرف های پارسا متوجه شدم اونروز به قدری مست بوده که متوجه هیچی نشده.. خدا رو شکر کردم که نفهمیده و الله نمیدونستم باید چطوری ازش بابت فکرهاش مسموم محمدی که شوهرمه و ذره ای به من اطمینان نداره، عذرخواهی کنم.. ساعت یک بود که خانواده ها عزم رفتن کردن..

___ بابا جون شما هم بیاین اونور.. خیلی هم درس نخون.. خودت رو اذیت نکن..

- چشم عمو مرتضی.. مزاحم میشیم..

بعد از خداحافظی همگی رفتن.. من موندم و محمدی که میدونستم به شدت عصبیه..

___ خیلی ناراحت بود که نتونسته چند روز ببینت، نه؟!..

جوابش رو ندادم.. میدونستم پارسا به حدی خوب و آقا هست که نظره مهسا رو کامل به خودش جلب کنه و مطمئن بودم به زودیه زود مهسا به پارسا جوابه مثبت میده و میخواستم نهایته شرمندگی محمد رو به چشم ببینم..

انگار سکوت من به شدت عصبیش کرده بود.. نمیدونستم محمدی که عاشقش بودم چی به سرش اومده.. آخخ که اگه میفهمید چه به ناحق بهم ظلم میکرد..

___ گلرخ به جانِ خودت این باره آخر بود که غلطه زیادی کردی.. من زدم به سیمِ آخر..
 باره دیگه مراعاته هیچکسی رو نمیکنم..

این رو با هوار گفت و به اتاقتش رفت.. هیچی نگفتم.. فقط آهی کشیدم و شروع کردم به تمیز
 کاری و شستنِ ظرف ها.. ساعت حدود سه نیمه شب بود که با خستگی زیاد خوابیدم و از اونطرف
 هم دوباره هشت صبح با درموندگیه زیاد بیدار شدم تا برای محمد صبحانه حاضر کنم..

یک هفته گذشت.. واقعا دیگه بریده بودم.. محمد صبح میرفت و شب میومد.. برای صبح، صبحانه
 اش آماده بود و برای شب هم شامش حاضر و آماده!.. شده بودم یه برده که حتی نمیتونستم یک
 کلمه با کسی حرفی بزنم حتی با خودش!.. تو این یک هفته سکوت مطلق کرده بودم بلکم محمد
 هم به کارهاش فکر کنه و به خودش بیاد اما ذره ای تغییر نکرد که نکرد..

مشغول تماشای تلویزیون بود که مقابلش ایستادم و تلویزیون رو خاموش کردم..

___ این چه کاره میخره ایه گلرخ!؟..

- میخوام باهات حرف بزنم.. بسه هرچی لالمونی گرفتم و دم نزدم اما تو بدتر کردی!..

___ یه کلمه نمیخوام توضیح بدی.. یه بارم بهت گفتم، اونموقع که وقته حرف زدن داشتی حرف
 نزدی.. حالا چی میخوای بگی!؟..

با سر درد عجیبی از خواب بیدار میشم.. لعنت به این گذشته ها.. عزیز خانوم رو کنارم نمیبینم..
از جام بلند میشم و با جمع و جور کردن اتاق خواب و رفتن به سرویس بهداشتی، به سمت
آشپزخونه میرم.. میز صبحانه رو حاضر و آماده میبینم.. لبخندی روی لب هام میشینه.. چقدر این
زن ماه و مهربونه.. هیچ وقت خوبی هاش رو از یاد نمیبرم.. با ریختن چای برای خودم روی صندلی
میشینم و مشغول به خوردن صبحانه میشم..

صبحانه رو میخورم و میز رو جمع میکنم و به حیاط میرم.. نمیدونم عزیز خانوم کجا رفته.. کمی
استرس میگیرم.. کاش حداقل گوشی داشت تا میتونستم باهاش تماس بگیرم.. اما حیف!..

کمی قدم میزنم تا ذهنم آرام بگیره.. دستم رو روی شکمم میزارم و نوازشش میکنم و با بچه ای
که تو وجودمه مشغول به حرف زدن میشم.. به نظرت مامانی، عزیز خانوم کجا رفته؟!.. جمله ام که
تموم میشه، صدای در بلند میشه.. لبخندی میزنم و به سمت در حیاط میرم تا در رو باز کنم..

- سلام عزیز خانوم.. کجا رفته بودی؟!..

عزیز خانوم وارد حیاط میشه و در رو میبندد..

___ سلام مادر.. رفته بودم خونه ام تا کمی برات ترشی بیارم.. این ویارت تموم بشه و راحت
بشی..

- آخخ من به قربونت برم آخه.. چقدر شما ماهیییییی.. دستت درد نکنه عزیز خانوم..

___ این حرف ها چیه مادر.. صبحونه خوردی؟!.. پیاده روی و نرمش کردی؟!..

- صبحانه که بله و برای آماده کردنش یه دنیا ممنون.. پیاده روی هم بله کردم اما نرمشمن هنوز مونده..

___ پس نرمشتم بکن و بیا تو.. منم برم برای نهار یه چیزی درست کنم..

- ایااا عزیز خانوم.. تو رو خدا صبر کنید بزارید منم پیام کمکتون دیگه.. به خدا دیگه دارم میمیرم از خجالت..

___ وایاا مادر.. من چندبار بگم از این حرف ها به من نزن.. مگه من تعارف دارم با تو آخه.. خُب نتونم میگم دختر جون خودت نهار و شام رو درست کن.. والا بلا من خودم دوست دارم که آشپزی کنم.. اصلا سرگرم میکنه و وقتم اینجوری میگذره.. حالا میزاری برم تو؟!..

رو گونه اش بوسه محکمی میکارم و با گفتن بفرمایید بانو، عزیز خانوم به خونه میره و من هم شروع میکنم به انجام دادن نرمش هایی که دکتر بهم گفته بود..

نرمش ها که تموم میشه، به اتاق خواب میرم و با برداشتن حوله و لباس به سمت حمام میرم.. زیر دوش با آبه داغی که روی تنم فرود میاد، آرامشی وجودم رو فرا میگیره و به گذشته ها میرم..

سه چهار روزی از اون شبه نحس گذشت.. زندگیمن تنها تغییری که کرد این بود که دیگه صبح خیلی زود بیدار نمیشدم و برای محمد صبحانه ای آماده نمیکردم و فقط برای شام غذایی درست میکردم که خودم زودتر میخوردم و به اتاقم میرفتم تا با محمد رو در رو نشم..

پنجشنبه بود و محمد کمی زودتر به خونه اومده بود، شام رو با هم خوردیم.. بلند شدم تا ظرف ها رو جمع کنم که صدام زد.. نگاهش نکردم..

_____ فردا مامانم و مامانت میخوان برای نذری شعله زرد درست کنن.. به منم گفتن که از صبح ببرمت اونجا.. تلفنِ خونه هم وصل کردم، مطمئن باش هر بار پرینت میگیرم..

پوزخندی به رووش زدم و مشغول به تمییز کردن میز شدم.. محمدم که دید دیگه حرفی برای گفتن نیست از آشپزخونه خارج شد..

لحظه شماری میکردم برای فردا و خارج شدم از این خونه.. منی که جونم این خونه بود و با عشق زندگی میکردم، کارم به جایی رسیده بود که دیگه نمیخواستم دقیقه ای توی این خونه نفس بکشم..

صبح خیلی زود رسید و من زودتر از همیشه بیدار شدم تا حاضر بشم.. صبحانه ام آماده کردم تا بهونه ای دسته محمد ندم.. روزی با عشق این کار رو میکردم و حالا یا زور و اجبار و با خودم میگفتن که ای کاش عشقم به محمد ته نکشه!..

صبحانه که خوردیم راهیه خونه خانواده ها شدیم.. بیشتر از یکماه میشد که پا به اون خونه نذاشته بودم.. به مقصد که رسیدیم محمد رو به من گفت که کمی کار داره و بعداً میاد.. فقط سری تکون دادم و یریع از ماشین پیاده شدم و بدونه خداحافظی به سمت در رفتم و زنگ رو فشردم.. در که باز شد، محمد هم پا روی گاز گذاشت و رفت..

_____ مادر داری چیکار میکنی تو حموم؟!.. یک ساعته تو حمومی!.. خوبی؟..

با صدای عزیز خانوم از گذشته‌ها بیرون کشیده میشم و به خودم میام و سریع جوابه عزیز خانوم
رو میدم تا نگرانم نشه..

- اومدم بیرون عزیز خانوم.. اومدم..

اصلا نمیدونم چه مرگم شده.. واقعا از کی زیر دوشم و اگه عزیز خانوم صدام نمیکرد معلوم نبود تا
کی زیر دوش میموندم.. سریع دوش میگیرم و از حموم بیرون میام..

لباس که میپوشم، موهام رو خشک میکنم و از اتاق خارج میشم.. مستقیم میرم به آشپزخونه و
عزیز خانوم رو میبینم که داره میز رو برای نهار آماده میکنه.. دیگه نمیزارم کاری انجام بده و
روی صندلی میشونمش و باقی کارها رو خودم انجام میدم..

___ مادر از پارسا خبری نشد؟..

- نه والا عزیز خانوم.. گفت خبر میدم بهت و دیگه رفت حاجی حاجی مکه.. به حتم جشن
عقدشون نزدیکه.. دیگه به زودی باید ازش خبری بشه..

___ انشالله که به زودی با خبرای خوش بهت زنگ میزنه.. زنش خوبه مادر؟!..

- آره عزیز خانوم.. عین خودش خله.. خدا خوب در و تخته رو با هم جوور کرده..

___ وا مادرا!..

- والا عزیز خانوم..

ناهار رو که میخوریم و ظرف ها رو میشورم و میخوام برای خودم و عزیز خانوم چایی بریزم که عزیز خانوم میگه فعلا نمیخورم و میره تا نمازش رو بخونه، من هم برای خودم یه فنجان چای میریدم و روی صندلیه میز ناهار خوری میشینم.. به بخار چای نگاه میکنم که چطوری توی هوا محو میشن و من هم به آرومی توی گذشته هام محو میشم..

انقدری خوشحال بودم که تو جمعه خونواده هستم که از خوشحالی زیاد شده بودم مثل بچه هایی که کلی ذوق دارن و وِرجه و وِرجه میکنن..

برای ناهار خاله زهرا آبگوشت بار گذاشته بود.. اول قرار بود شعله زردها رو پخش کنیم و بعد ناهار رو بخوریم ولی سفره رو انداختیم تا بعد از پخش کردن نذری راحت باشیم.. تا سفره انداخته شد محمد هم سر رسید و با حال و احوالی که با مامان و باباها کرد، کنارم نشست.. محمد همیشه توی جمع زیاد قریبون صدقه ام نمیرفت و بغلم نمیکرد و فقط همیشه با لبخندهای گیراش و گاهی با گرفتن دست هام و فشردن اون ها، بهم میفهموند که حواسش بهم هست و دوستم داره و بارها بهم گفته بود که از بعضی زن و شوهرها که حرمت تنهاییشون رو حفظ نمیکنن و جلوی هر کسی حتی خانواده هاشون خیلی راحتن، بیزاره.. من هم دوست نداشتم و حرف محمد رو کاملاً قبول داشتم و از محبت های زیر پوستیش توی جمع، غرق لذت میشدم.. حالا امروز هم روی لب هاش از همون لبخند های نابش برام داشت..

شعله زردها آماده شده بود و خاله زهرا و مامان، داخل ظرف های یکبار مصرف میریختن و من هم تزئین میکردم و محمد و بابا و عمو مرتضی هم به خونه ها میبردن.. دلم میخواست مثل گذشته ها که پارسا من هم همراه خودش به خونه ها میبرد و زنگشون رو میزدیم تا نذری رو بدیم، الان به

هراهِه محمد این کار رو میکردم اما میدونستم آرزوی محالیه چون محمد به هیچ عنوان این خواسته رو قبول نمیکنه..

بعد از نیم ساعت پخش کردن شعله زرد به اتمام رسید و همگی سر سفره نشستیم تا نهار بخوریم چون همگی به شدت خسته و گشنه بودن..

ناهار با کلی شوخی و خنده خورده شد.. محمد شده بود همون محمدی که برای نهار و شام کلی هوام رو داشت.. نون رو برام تولید کرد، یک لیوان دوغ برام ریخت و کنارم گذاشت، سبزی کنارم گذاشت و انقدر بهم توجه کرد که این نهار تبدیل شد به بهترین ناهاری که توی این چند وقت خورده بودم.. محمد خیلی خوب بود و از انتخابم پشیمون نبودم اما حیف که با یک سوء تفاهم همه خوبی هاش رو ازم دریغ کرد..

بعد از نهار مردها به حیاط رفتن تا دیگ و قابلمه ها رو بشورم و ما خانوم ها هم تو آشپزخونه باقی ظرف ها رو شستیم.. یک ساعتی گذشت که خاله زهرا چای آورد و مامان هم برای همه توی سینی شعله زرد آورد و مشغول شدیم به خوردن و حرف زدن.. بعد از کمی که گذشت محمد بلند شد و روو به جمع گفت که برای مغازه اش جنس اومده و باید حتما بره و روو به من هم گفت که برم حاضر بشم تا اول من رو به خونه برسونه و بعد خودش به مغازه بره.. نمیخواستم به هیچ وجه به خونه برم.. میدونستم پام رو به اون خونه بزارم باز هم تنهایی و افسردگی و رفتارهای خشک و سرد محمد رو پیش روو دارم.. از طرفی هم نمیتونستم توی جمع بخوام مخالفت کنم محمد کوتاه نیامد.. چون میدونستم سر حرف هایی که زده اصلا شوخی نداره و بخوام سر لیج بندازمش اون هم بدون در نظر گرفتن خانواده ها با زور من رو به خونه میبره.. میخواستم بلند بشم که مامان نجاتم داد انقدر خوشحال شدم که با لبخندی عریض نگاهش کردم..

_____ و ااا محمد.. خب تو برو کارت رو انجام بده، باز برای شام بیا اینجا.. روزه تعطیلی گلرخ تو خونه میپوسه.. یه امروز هم که فکر نکنم درس بخونه..

با تموم شدن حرف های مامان، همه حرفش رو تأیید کردن.. محمد نگاهم کرد و وقتی دید لبخندی به لب دارم، دیگه هیچی نگفت و قبول کرد.. محمد به اتاقش رفت تا آماده بشه و من هم کمی بعد به دنبالش رفتم تا مثلاً همراهیش کنم و خانواده ها شکی نکنن.. به اتاق که رسیدم دیدم محمد حاضر شده و من رو که دید رو به روم قرار گرفت..

___ کارم تموم بشه زودی میام.. زیاد خودت رو خسته نکن..

با بوسه ای که سریع به لبم زد، از اتاق بیرون رفت.. روی تختش ولو شدم و با خودم گفتم آخخ که محمد انقدر که این چند وقت بهم محبت نکردی با هر محبته زیر پوستیت از خود بی خود میشم..

والای که چقدر بی جنبه شده بودم.. اما از طرفی دلم کمی آروم گرفته بود چون میدونستم توی اتاق که خانواده ها نبودن که محمد بخواد ابراز محبته الکی کنه، پس همین کارش کلی امیدوارم کرد..

برای شام مامان گفت دیگه نوبته منه و برای همین با جمع و جور کردن بالا به سمته پایین رفتیم و بابا و عمو مرتضی هم گفتن میرن بیرون و کمی دور میزنن و زودی میان و چقدر مامان و خاله زهرا بهشون غر زدن و گفتن که شما دارین از زیره کار کردن در میرین..

دو ساعتی گذشت و همگی حسابی مشغول بودیم.. زنگ خونه به صدا درومد.. مامان و خاله زهرا که داشتن آشپزی میکردن و من هم به خیال اینکه بابا و عمو مرتضی هستن، رفتم تا در رو باز کنم..

پارسا بود که با یاللهی وارد خونه شد.. انقدر از دیدنش خوشحال شدم که هیچی دیگه برام مهم نبود و به آغوشش پناه بردم.. نمیدونم چقدر گذشت که با صدای مامان به خودم اومدم..

___ دخترم فرار نمیکنه که.. خفه اش کردی.. بزار بیاد قشنگ داخل..

با خجالت ازش جدا شدم و تازه فهمیدم هیچی سرم نکردم.. سریع به اتاقم رفتم و شالم رو سر کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که پارسا به داخلِ اتاقم اومد و در رو بست و روی تختم نشست..

___ اونشب که از خونه ام رفتی، انقدر حالم بد بود که هیچی نفهمیدم و روزه بعد توسطه مهسا که دستش رو گذاشته بود رو درِ خونه و ول کن نبود، بیدار شدم.. باور نمیکنی وقتی که مهسا گفت تو دیشب بهش زنگ زدی و چیا گفتی تازه یه چیزایی یادم اومدم.. حرف زدم، حرف زد.. اونقدری جفتمون حرف زدیم و خودمون رو خالی کردیم که دم دم های غروب شد.. اگه تو نبودی هیچ وقت نمیتونستم مهسا رو به دست بیارم.. وقتی حال و روزم رو دید، وقتی دید واقعا ناراحتم، وقتی اینبار دقیق حرف هام رو شنید، دیگه واقعا باورم کرد.. الان هم همه چیز روو به راهه.. تقریبا خانواده اش میدونن ماجرا رو.. ما هم گاهی میریم بیرون و یا تلفنی حرف میزنیم و به این نتیجه رسیدیم به درده هم میخوریم و میتونیم با هم خوشبخت بشیم.. دیگه میخوام همه چیز رو رسمی کنم.. تو این یک ماهه خیلی چیزها عوض شد.. واقعا ازت خیلی ممنونم گلرخ.. خُب اینم از داستان من و مهسا.. حالا اینا همه به کنار، بریم سراغ تو.. ببین گلرخ جان من خیلی خوب میشناسمت، یعنی از خودتم بهتر.. امروز تا دیدمت وحشت کردم.. خودت رو توی آینه نگاه کردی؟!.. نمیدونم چرا همه سرشون رو مثل کبک کردن تو برف و نمیبیننت.. چی شده؟!.. چی به روزت اومده؟!.. نگو درس.. نگو کنکور.. چرت نگو گلرخ.. به خدا تا حقیقت رو نگوی ولت نمیکنم.. مهسایی که توو هفته چندبار با هم تماس داشتین و بیرون میرفتین، از اونشب دیگه هیچ خبری ازت نداره.. تلفنه خونت قطعه، گوشیت خاموشه، به محمد زنگ میزنیم، از پنج تا تماس یکیش رو سرد جواب میده و میگه پیشت نیست و تو داری درس میخونی و وقتت پُرِه.. یکماه گلرخ!.. یک ماهه که داره این فکرها تو سرم رژه میره.. چی شده?!

بغضم بالاخره سرباز کرد.. دیگه نتونستم تحمل کنم.. دیگه نتونستم این یک ماه رو توی دلم نگه دارم.. خسته شده بودم.. خسته از همه چیز..

___ بگو دردت به جونم.. بگو حلش کنم برات.. چی شده آخه که گلرخم داره مثل ابره بهار گریه میکنه..

سرم رو توی سینه اش پنهون کردم.. شال از سرم افتاد و خواستم دوباره سر کنم که پارسا نداشت و مشغول به ناز کردن موهام شد..

– اون.. اونشب محمد اومد.. محمد.. محمد دید ما رو.. ما.. یعنی من.. من خواستم تو رو.. تو رو روی کاناپه.. من.. من.. محمد دید.. دید و فکرهای دیگه کرد.. تو.. تو روی کاناپه دراز کشیده بودی.. معلوم نبودی.. محمد از اونشب.. شد.. شد یه محمده دیگه.. پارسا.. پارسا دارم خفه میشم..

زار زدم.. انقدری توی آغوشش زار زدم که نفسم دیگه بالا نمیومد.. هر چی تو دلم مونده بود رو گفتم.. پنهون کاری هام.. دروغ هام.. اشتباهاتم.. رفتارها و بی احترامی های محمد رو توی این چند وقت گفتم.. فکرهای مزخرفش رو، بی اعتمادی هاش به من رو.. تک به تک گفتم.. خجالت کشیدم، آب شدم، رنگ به رنگ شدم اما گفتم..

پارسا شونه هاش میلرزید.. فهمیدم طاقت نیاورده و اون هم از این چیزها که شنیده به شدت ناراحت شده.. میدونستم خودش رو مقصر میدونه و الان هم داره خود خوری میکنه.. سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و به صورتش خیره شدم.. سرش رو بین دست هاش پنهون کرد..

___ بمیرم برای این چند وقتت.. همش تقصیره منه بی غیرت بود.. باید زودتر یه راهی گیر
میاوردم و میفهمیدم بینتون چی شده.. به خدا همش میگفتم یه مشکلاته دیگه ای دارین.. اصلا
نمیدونستم سر این داستانه.. وای بر من.. وای بر من..

- این حرف ها چیه پارسا.. من شرمنده تو ام.. محمد اگه واقعا دوستم داشت، واقعا بهم اطمینان
داشت.. این کارها رو نمیکرد..

___ گلرخ جان، خواهری..

با سواله بابا که از مامانم پرسید خانوم محمد اومده و مامانم گفت نه پارساست، حرفه پارسا قطع
شد.. فهمیدم که بابا و عمو مرتضی اومدن.. بیخیال شدم و دوباره به پارسا نگاه کردم تا حرفش رو
بزنه..

___ کارهای محمد رو توجیح نمیکنم.. اما تو هم کاره اشتباهی کردی که پنهون کاری کردی..
منم اگه تو اون وضعیت مهسا رو اونجوری میدیدم به خدا راحت ازش نمیگذشتم اما ازش توضیح
میخواستم، کاری که محمد نکرد و از تو توضیح نخواست..

- محمد چطوری اومد تو خونه ات؟!.. کلید رو از کجا آورده بود؟..

___ واسه عروسیت بعضی وسایلت اونجا بود دیگه.. به محمد کلید یدکه خونه رو داده بودم و اونم
اونشب لابد ماشینت رو دیده دم خونه و اومده بالا..

___ سمته مازندران بابا یه خونه داره که هنوز نفروخته.. قبلنا خیلی میرفتیم اونجا.. الان هم به نامع خودمه.. فقط میتونم اونجا ببرم چون از امنیتش اطمینان خاطر دارم.. همین!..

چنان بغلش کردم که خودم هم تعجب کردم..

- عالییییییه.. فقط اینکه باید یه گوشی بدی بهم همین الان.. چون برم خونه دیگه هیچ دسترسی بهت ندارم.. البته تلفن خونه رو وصل کرده ولی میدونم میره پرینت میگیره و همه چیز رو میفهمه..

___ اینم گوشیم.. یه گوشی دمپا دارم.. اونو بر میدارم و بردم اونجا گوشیم رو میگیرم.. به مهسا هم باید بگم جریان رو..

باشه آرومی گفتم و گوشی رو از دستش گرفتم و توی جیب شلوارم گذاشتم..

___ چند روز دیگه بهت پیام میدم.. اول باید اونجا رو آماده کنم، بعد تو رو با خودم میبرم.. حالا باشو بریم بیرون ببینیم چه خبره..

پارسا در رو باز کرد.. اول من خارج شدم و بعد پارسا.. با چیزی که دیدم پاهام بی حس شد.. محمد روی مبل نشسته بود و با چشم های به خون نشسته نگاهم میکرد.. نمیدونستم چی بگم و

چیکار کنم.. دعا دعا می‌کردم که هیچ کدوم از حرف هامون رو نشنیده باشه.. اصلا نمیدونستم از کی اومده خونه.. پارسا دستم رو گرفت و پیش محمد برد..

___ به به.. سلام آقا.. چه عجب بعد از یک ماه دیدیدم شما رو.. خوبی؟!..

محمد همچنان نگاهش به من بود.. میشناخت من رو و میدونست الان به حتم همه چیز رو به پارسا گفتم.. میدونستم محمد مطمئنه که بینه من و پارسا هیچی وجود نداره، وگرنه به حتم من رو میکشت.. اما لج کرده بود و نمیدونستم تا کی میخواد به این لج کردن ها ادامه بده.. محمد بازوم رو از دسته پارسا بیرون آورد و من رو به سمت خودش کشید.. خیلی خشک سلام کرد و دیگه هیچی نگفت.. پارسا خواست حرفی بزنه که مامان و خاله زهرا از آشپزخونه بیرون اومدن و اون هام با تعجب روو به محمد گفتن که کی و چرا انقدر بیصدا اومده..

___ تازه همین الان رسیدم.. انقدر خسته بودم که روی مبل ولو شدم.. شرمنده..

___ دشمنت شرمنده مادر.. برو روو تخته گلرخ دراز بکش.. شامم الانا حاضر میشه، گلرخ صدات میکنه..

محمد باشه ای گفت و به سمت اتاقم رفت.. مامان هم با سر بهم فهموند که برم پیشش.. خودش هم به همراهه خاله زهرا دوباره به آشپزخونه رفتن.. از استرس داشتم میمردم.. به خاطر رفتارش با پارسا هم کلی ناراحت و خجالت زده بودم..

___ فدا سرت گلرخی.. چشم هات خیس نشه ها.. برو پیشش.. منم میرم حیاط پیش بابات.. برو پیشش خواهری، ترس.. کاریت نداره..

باشه آرومی گفتم و با پاهای لرزون به اتاق خوابم پا گذاشتم.. محمد داشت رو تختی رو کنار میزد تا دراز بکشه.. روی تخت که دراز کشید، بهش نزدیک شدم.. نمیدونم چرا انقدر ازش میترسیدم.. بهش که رسیدم خواستم چیزی بگم که دستم رو محکم کشید و تعادل به هم خورد و افتادم رووش.. دستش دور موهام پیچیده شد و محکم کشیدشون.. درد شدیدی توی سرم پیچید.. از درد و وحشت به شدت ضعف کرده بودم اما از ترس هیچی نمیتونستم بهش بگم..

___ حیف.. حیف گلرخ.. حیف..

چنان با شتاب سرم رو ول کرد و من رو از رووش پس زد که از درد چشم هام رو بستم.. سریع بلند شدم تا دیگه بیشتر از این غرورم نشکنه و نابود نشم.. با چشم های بارونی خواستم از اتاق خارج بشم که صداسش مانع شد..

___ کدوم گور میخوای بری؟!.. وره دل پارسا جانت؟!.. آره؟!.. برو اول صورتت رو آب بزن بعد بدو برو پیشش.. نمیخوام خانواده ها چیزی بفهمن..

از اتاق خارج شدم و با سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفتم و با بستن در دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.. دقایقی بعد که آروم شدم چندین بار به صورتم آب سرد پاشیدم تا آثار بیچارگی و درموندگیم رو از بین ببرم.. قطره های اشک یک به یک روی گونه ام میریخت و اصلا

نمیتونستم مهارشون کنم.. با جون کندن از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت سالن نشیمن رفتم و بدون جلبه توجهی گوشه ای نشستم و مشغول به تماشای تلویزیون شدم..

یک ساعتی گذشت که سفره انداخته شد و همه دور هم جمع شدن.. بابا ازم خواست تا محمد رو صدا کنم و من هم ناچاراً به اتاقم پا گذاشتم.. غرق خواب بود.. چقدر دلم برای محمدم تنگ شده بود.. محمدی که که حاضر بودم جونم رو بهش هدیه کنم.. آهی کشیدم و صداش کردم.. خوابش سبک بود و زودی بیدار میشد، برای همین با همون صدا کردن دفعه اول چشم هاش رو باز کرد، من هم که دیدم دیگه دلیلی برای بیشتر موندن توی اتاق ندارم از اتاق بیرون زدم..

شام با حرف های بزرگتر ها خورده شد و توی جمع بر خلافه همیشه من و محمد و پارسا از همه ساکت تر بودیم.. هیچ اشتهایی به غذا نداشتم و به زور چند لقمه ای خوردم که از غرغره های بقیه نجات پیدا کنم و سوال پیچم نکنن که چرا غذا نمیخورم..

بعد از شام من و مامان ظرف ها رو شستیم و بعد از اتمام کارها من با ریختن چندین چای به پذیرایی رفتم.. دیدم که پارسا چند باری خواست با محمد هم صحبت بشه اما انگار محمد شمشیرش رو از روو بسته بود و دیگه هیچ راهی رو برای جبراننش باز نذاشته بود.. بعد از خوردن چای پارسا عزم رفتن کرد و هرچی مامان و بابا گفتن که بیشتر بمونه گفت کاری داره و باید بره.. با نگاه آخرش بهم فهموند که نگران هیچی نباشم و به یکباره آرامشی به جونم نفوذ کرد..

محمد هم دقیقی بعد بلند شد و از منم خواست مه حاضر بشم.. میدونستم الان دیگه هیچ راهه فراری ندارم و باید باهانش به خونه برم.. نمیدونم به چی فکر میکردم، شاید هم منتظره معجزه ای بودم تا من رو اینجا نگه داره و نزاره پا به اون خونه ای که شده کابوسم بزارم.. هیچ کدوم از این ها محقق نشد و بعد از حاضر شدنم و خداحافظی با خانواده ها راهیه خونه شدیم..

توی راه سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت.. با خودم میگفتم حتما فراموش کرده و یا میدونه که من بهش پایبندم و کاره نادرستی نمیکنم اما هرچی بهه خونه نزدیک تر میشدم بیشتر استرس میگرفتم و دیگه حالت تهوع هم بهم دست داده بود..

عزیز خانوم که میشینه بلند میشم و با خالی کردن چایی که سرد شده، دو تا چای دیگه میریزم و کنار عزیز خانوم میشینم..

بعد از خوردن چای عزیز خانوم میره تا کمی استراحت کنه.. من هم بلند میشم و به سمت تلفن میرم تا به پارسا زنگ بزنم.. نمیدونم چرا استرس دارم و از صبح یه حالی ام..

هر چه قدر صبر میکنم پارسا جواب نمیده که نمیده.. دوباره تماس میگیرم که اینبار هم بی فایده است.. به حتم کاری داره و سرش خلوت بشه باهام تماس میگیره.. پوفی میکشم و به سمت اتاق خواب میرم تا من هم کمی استراحت کنم.. اینطوری زمان زود میگذره و گذر زمان رو حس نمیکنم!..

دراز که میکشم، چشم هام رو میبندم.. دستم رو روی دلم میزارم و نوازش میکنم و با حس اینکه بچم هم آرامش پیدا کرده، آروم تر میشم.. باز هم پر میزنم به گذشته ها..

صبح با بدن دردی شدید بیدار شدم.. محمد کنارم نبود و با سکوتی که تو خونه حکم فرما بود نشون میداد که خونه نیست.. حالم از خودم و محمد به شدت بهم میخورد.. آروم از جام بلند شدم و به آرومی لباسی تن کردم تا کمی بعد به حمام برم.. خودم رو که جلوی آینه دیدم، وحشت کردم.. همه گردنم کبود شده بود و لبم ورم کرده بود.. با این صحنه اشک هام یک به یک گونه ام رو خیس کرد.. محمد دیشب نامردی رو در حقم تموم کرده بود و میدونستم تا عمر دارم این شبه نحس رو فراموش نمیکنم.. به حمام رفتم و بعد از حمام هم با پوشیدن لباسی گرم به سمت آشپزخونه رفتم.. هم میلی به صبحانه نداشتم و هم ضعفی عجیب داشتم برای همین چند لقمه نون و پنیر خوردم و آشپزخونه رو مرتب کردم و بیرون اومدم.. یکدفعه یاده گوشیه پارسا افتادم و هراسون به سمت سرویس بهداشتی رفتم.. با دیدن گوشی نفس راحتی کشیدم و بیرون اومدم.. میدونستم محمد فعلا خونه نمیاد پس با خیال راحت روی تخت نشستم و گوشی رو روشن کردم.. دو پیام داشتم.. یکیش یه شماره ناشناس بود که نوشته بود: خوبی؟.. محمد که اذیت نکرد؟!..

با این مضمون فهمیدم که پارساست.. با اینکه دلم حساسی پُر بود اما نوشتم خوبم و فقط هر چه زودتر فراریم بده.. پیام بعدی هم باز کردم که دیدم اسمش همه زندگیم سیو شده و فهمیدم که مهساست.. یاد محمد افتادم که اوایل آشنایی شماره ام رو به اسم زبون دراز سیو کرده بود و بعد از صیغه هم به خانومم ارتقا داد..

مهسا هم نوشته بود: خیلی بی معرفتی گلرخ، پارسا یه چیزایی بهم گفت، ایشالا بعد از سفر میبینمت و به حسابت میرسم، مشکلات خل میشه خواهری غصه نخور..

با خوندن پیامش لبخندی زدم.. این دختر فرشته بود.. واقعا پارسا و مهسا برای هم آفریده شده بودن و الحق که عجیب به هم میومدن..

یک هفته گذشت که پارسا پیام داد همه چیز رو به راهه و فردا صبح حاضر باشم تا بیاد دنبالم و بریم.. توی این یک هفته محمد آروم تر از همیشه شده بود.. برای اون کارش حتی یک عذرخواهی لفظی هم نکرد و بدتر از همه چیز باز هم شب که به خونه برگشت، برای خواب جای خوابش رو ازم جدا کرد.. با اینکه دوست نداشتم کنارش بخوابم اما از طرفی هم چون میدونستم برای مدتی نمیتونم ببینمش واقعا برام سخت گذشت این کارش..

دوستش داشتم و با همه وجودم میپرستیدمش.. میدونستم این کارهاش رو با دو روز جدایی فراموش میکنم و روز سوم دلم برایش به شدت تنگ میشه.. اما زمان برای جفتمون مفید بود.. میدونستم با این جدایی هر دو میتونیم خوب به کارهامون فکر کنیم و پخته تر بشیم پس مصمم تر منتظر شدم تا صبح بشه..

روز بعد زودتر از همیشه بیدار شدم و صبحانه رو حاضر کردم.. برخلاف همیشه، با خودش صبحانه خوردم.. احساس میکردم که میخواد چیزی بگه و نمیگه اما من سکوتش رو به حرف زدن ترجیح میدادم چون با کوچک ترین حرفی میدونستم از رفتن پشیمون میشم و برای همین به رفتارهاش اهمیتی ندادم و در آخر مثل یه همسر خوب به مغازه راهیش کردم.. محمد که رفت نیم ساعت بعدش پارسا اومد.. اول از همه نامه ای رو که چند وقت پیش نوشته بودم رو روی تخت گذاشتم و لبخند غمگینی زدم.. توی نامه همه چیز رو برایش نوشته بودم و میدونستم با خوندنش چقدر خودش رو سرزنش میکنه که چرا نذاشته توضیحی بهش بدم.. بابت پنهون کاری هام و دروغ هام

کلی ازش معذرت خواستم و بابت ناروایی هایی که بهم کرد برایش نوشتم که با گذر زمان میبخشمش و امیدوارم اون هم من رو ببخشد.. در آخر همبه همراهه پارسا به سمت خون اش راهی شدیم..

مهسا هم خونه پارسا بود و با دیدن همدیگه چنان هم رو به آغوش کشیدیم که انگار قرار بود هیچ وقت دیگه همدیگه رو نبینیم..

پارسا به اتاقش رفت تا ما کمی راحت باشیم.. کلی از این چند وقت که هم رو ندیده بودیم حرف زدیم.. صورته هر جفتمون خیس از اشک شد.. مهسا کلی ازم بابت اونشب تشکر کرد که با کاری که کردم تونست پارسا رو بهتر بشناسه و بتونه بهش اعتماد کنه و گفت الان از داشتنش کلی خوشحال و خوشبخته.. براشون کلی آرزوی خوشبختی کردم..

دم دمای غروب بود.. عصرونه که خوردیم، پارسا گفت دیگه وقتشه که بریم.. اول مهسا رو به خونه اش رسوندیم و ازش گرم خداحافظی کردم و بعد از اون راهیه شهری شدیم که قرار بود چند وقتی رو توش به تنهایی بگذرونم..

چشم هام رو باز میکنم و از گذشته بیرون کشیده میشم.. به عزیز خانوم نگاه میکنم که کنارم به آرومی همچنان خوابه.. دوباره سرم رو روی بالشت میزارم و به سقف خیره میشم.. دیگه گذشته ام تموم شده و حالا فقط آینده ای پیش رو دارم که هیچی ازش نمیدونم.. حالا دیگه میدونم گشته ای برام نمونده که بخوام مرورش کنم و از اینجا به بعد باید با دست های خودم آینده ام رو بسازم.. اینبار دیگه سعی میکنم کاری رو انجام بدم که اگه چند سال بعد خواستم مروری به گذشته داشته باشم، لحظه به لحظه اش برام غرق لذت باشه تا ناراحتی و عذاب.. امیدوارم محمد هم همین حال و روز من رو داشته باشه و در آخر به همین نتیجه برسه.. میدونم که عاقله و به فکر ساخته پس خیالم حداقل کمی راحتتره که بعد از دیدار شاید کمی بد غلغلی کنه اما بعدش دیگه میتونم زندگی خوبی رو در کنارش با امیرعلیمون داشته باشم..

از جام که بلند میشم، عزیز خانوم هم چشم باز میکنه.. لبخندی به هم میزنیم..

- عزیز خانوم به دلم افتاده که پارسا امروز فردا زنگ میزنه.. دل تو دلم نیست اصلاً..

___ فدات بشم مادر.. ایشالا که خیره.. پاشیم کمی خونه رو مرتب کنیم.. حیاط رو آب بپاشیم..
اتاق رو تمیز کنیم و وسایلت رو توی چمدون بزاریم که شاه داماد داره میاد..

- بله بله.. بعدم خونه شما بریم و وسایل شما رو جمع و جور کنیم که فکر نکنید با این حرف ها
حواس من پرت میشه و از بردن شما به تهران غافل میشم..

___ امان از دست تو.. باشه مادر.. من که از خدومه پیام پشتون که تنها نباشم.. فقط بیای خونه
من که همسایه ها میبینت که مادر!..

- عیبی نداره عزیز خانوم.. چند روز دیگه میخوام برگردم دیگه.. بعدم محمد میخواست پیدام
کنه توو همین چند وقته پیدام کرده بود.. نگران نباشید.. تازه خیلی هم دوست دارم خونتون رو
ببینم..

___ باشه عزیزم.. فردا بیا بریم خونه من.. قدمت روی جفت چشم هام..

تا شب به همراهه عزیز خانوم پارسا رو مثل دسته گل میکنیم و به طوری که از اولش هم
تمیز تر میشه..

___ ای بابا من راضی، زخم راضی، گورِ بابا ناراضی!.. مهسا که جهازش آماده است، منم که خونه ام آماده.. بریم سره خونه زندگیمون دیگه.. تازه باید شبهه عروسی درجا دست به کار بشیم که دخترم زودی به دنیا بیاد و پسرت بیاد بگیرتش..

- جون تو جونت کنن بی ادب و منحرفی!..

___ ای بابا!.. بیا و خوبی کن.. کی بهتر و خوشگل تر از دختره من و مهسا.. هان؟!.. برو غریبه بگیر که پسرتو کچل کنه!..

- وای پارسا از دسته تو.. حالا بزار پسره من به دنیا بیاد.. بعدم تو دخترت به دنیا بیاد.. اون موقع بشین داستان بباف.. شده سونوگرافی سرخود برای من!..

___ مَمَد جون سایه ما رو با تیر میزنه.. حتماً هم پسرش رو میفرسته جلو بیاد یکی یه دونه منو بگیره!.. اصلاً حالا که اینطوری شد بمیرم نمیزارم دخترم با شما وصلت کنه.. از جونش سیر شدم مگه!.. والا..

از طرفی خنده ام میگیره و از طرفی هم حرصی میخورم که میخوام دونه به دونه موهای پارسا رو بکنم و کچلش کنم..

___ راستی من و مهسا برات به سلیقه خودمون لباس مجلسی جشنمون رو خریدیم.. ینی همه چیزت رو خریدیم دیگه.. جنابعالی هم راحتی راحت!.. امروزم کارت ها رو پخش کردیم.. خونه شما

هم رفتیم.. محمد اونجا بود.. یعنی چشم هاش از ناراحتی میخواست خیس بشه ها.. بیچاره چقدر پریشون و پشیمون بود.. ازم عذر خواست و آرزوی خوشبختی کرد.. منم کلی عذرخواهی کردم.. در هر صورت اونشب واقعا تصویره خوبی ندید.. باز محمدی که انقدر روی تو حساسه رفتار خوبی خداییش نشون داد.. من مهسا رو همونجا میکشتم ها.. دیگه برگشتی جفتتون ناز و ادا نداشته باشید.. همه میدونیم برای هم میمیرید پس دیگه خواهشاً تمومش کنید..

با حرف های پارسا آرامشه خاصی توی وجودم نفوذ میکنه.. هم محمد من رو دوست داره و هم من محمد رو.. دیگه واقعا باید تموم بشه این مسخره بازی ها..

- حالا مطمئنی میاد جشنتون؟!..

___ آره مطمئنم میاد.. چون میدونه تو محاله به عروسی من و مهسا نیای.. اون هم خیلی آروم گرفته.. خُب دیگه برو استراحت کن.. پسفردا میبینمت..

- واقعا خوشحال شدم.. آخخخخ که تو هم بالاخره ازدواج کردی.. خوشبخت بشی داداشیم.. حالا چند شنبه هست جشنتون؟!..

___ برو گلرخی.. لوسم نکن.. جمعه است عزیزم.. به عزیز خانوم سلام برسون.. خداحافظ..

تلفن رو قطع میکنم و با عجله به اتاق خواب میرم و عزیز خانومی که جاها رو انداخته و روی تشک نشسته رو به آغوش میکشم..

با عزیز خانوم صبحانه رو میخوریم و بعد از اون عزیز خانوم رو به اتاق خواب میفرستم تا حاضر بشه و خودم هم بعد از تمیز کردنِ میز و شستنِ ظروف، حاضر میشم تا به همراه عزیز خانوم به خونه اش بریم..

پا به کوچه که میزاریم همه با تعجب به من و عزیز خانومی که یه عمر تنها زندگی کرده نگاه میکنند.. چون همه میشناسنش سلام و احوال پرسی ها رو شروع میکنند.. بالاخره به خونه عزیز خانوم میرسیم.. با ذوق واردِ حیاط میشم.. خونه حیاطِ بزرگ و با صفایی داره که وسطش حوض بزرگی قرار گرفته که آدم دوست کلِ وقتش رو توی حیاط بگذرونه..

- بیا تو مادر.. چرا اینجا وایستادی!؟..

___ اینجا خونه پدریته عزیز خانوم!؟..

- آره مادر.. با شوهره خدا بیامرزم همینجا زندگی کردیم.. به امیده اینکه شاید اون از خدا بیخبر بچه ام رو بیاره تا ببینمش اما زهی خیاله باطل!.. بیا تو مادر.. بیا..

با داخل شدنِ عزیز خانوم به خونه، من هم پله ها رو بالا میرم و با درآوردن کفش هام واردِ خونه میشم..

انقدر خونه بزرگ و زیباییه که با دهنه باز همینطوری خیره به خونه میمونم..

- عزیز خانوم اینجا محشره.. میدونی دعضی از وسایل این خونه چقدر قدمت داره!؟

___ چشات قشنگ میبینم مادر.. من مردم این خونه با همه چیزش مال تو و پارسا.. چند بار به پارسا گفتم بزار به نامت کنم وگرنه بعد مرگم معلوم نیست چه به روزه این خونه میاد اما زیر باره حرف نمیره که نمیره.. اینبار پیام تهران همه چیز رو درست و حسابی میکنم..

- این حرف ها چیه عزیز خانوم.. آخه آدم دلش میخواد کله اش رو بکوبه به دیوار با این حررفتون..

___ خوبه خوبه.. بیا تو ببینم..

تا غروب خونه عزیز خانوم میمونیم.. ناهار هم همینجا میخوریم.. لباس های عزیز خانوم رو که روی تخت گذاشته تا با خودش به تهران بیاره، توی چمدون کوچک میزارم و ساعت پنج میشه که از خونه بیرون میایم..

واقعا خونه دنج و باصفایی بود.. انگار که تو رویاهات غرق باشی و واقعیتی نداشته باشه.. از این به بعد میدونم که نمیتونم خودم رو تحمل کنم و باید با محمد حداقل ماهی یکبار رو به اینجا بیایم و از آرامشش آرامش بگیریم..

برای شام حضری میخوریم و بعد از جمع کردنش به همراهه عزیز خانوم به حیاط میریم.. این آخرین شبیه که اینجا میوم و میدونم فعلا دیگه نمیتونم پیام اینجا و یا حداقل اینطوری تنها کنار عزیز خانوم و دقیقاً توی این خونه اینجوری قرار نمیگیرم.. پس باید لحظه به لحظه اش با جون و دل به بخاطرم بسپارم..

با عزیز خانوم کلی حرف میزنیم و از این درو اون در میگیریم که ساعت دوازده شب میشه.. هر دو میدونیم که پارسا صبح خیلی زود میاد پس با هم بلند میشیم تا زودتر بخوابیم و برای فردا خسته نباشیم..

عزیز خانوم به خواب میره اما من همچنان بیدارم و چشم هام روی هم نمیره.. تا دیروز دوست داشتم فردا برسه و همه کابوس هام تموم بشه.. اما حالا دلم نمیخواد صبح بشه.. از طرفی خوشحالم برای پارسا و مهسا.. از طرفی هیجان دارم برای عروسیشون و از طرفی ترس و دلهره دارم برای رفتارهای محمد بعد از دیدارمون.. و حتی اصلا نمیدونم خانواده ها قراره چه رفتاری داشته باشن.. واقعا میتروسم از فردا و فرداها.. سعی میکنم کمی آرام بگیرم.. میدونم با این افکار مزخرف همه زحمت هام رو به باد میدم.. باید محکم باشم و محکم رفتار کنم.. با این افکار کم کم به خواب میرم..

صبح بعد صدای زنگ خونه از خواب بیدار میکنه.. ساعت پنج صبح رو نشون میده.. پارسا ازونی که فکر میکردم هم زودتر اومده.. سریع از جام بلند میشم تا برم در رو باز کنم.. دلم نمیخواد عزیز خانومه غرق در خواب از خواب بیدار بشه..

در رو که باز میکنم خودم رو در آغوشه پارسا پرت میکنم و گونه اش رو بوسه بارون میکنم.. پارسا هم هیچ نمیگه و فقط میخنده..

___ دختر کم تُف مالیم کن.. بزار پیام داخل بابا..

- جون به جونت کنن بیشعوری و ذره ای لیاقت نداری..

___ آره بابا.. مهسا هم همین رو میگه.. عجب تفاهمی!..

- واقعا دلم برایش میسوزه که قراره تو رو تحمل کنه..

- بکش کنار بابا.. بزار بیام داخل.. دارم از خستگی میمیرم..

کلی سر به سر هم میزاریم و در آخر واردِ خونه میشیم.. پارسا میگه خسته است و میل به هیچی نداره و در آخر اضافه میکنه یک ساعت دیگه حاضر باشیم و بیدارش کنیم تا به سمت تهران حرکت کنیم.. پارسا که میره بخوابه، من هم میرم تا عزیز خانوم رو بیدار کنم..

- عزیز خانوم منو دیدی مثل من شدی ها.. بیدار شو عزیز خانوووم..

___ آره واقعا مادر.. مثل خودت تنبل شدم..

- داشتیم عزیز خانوم؟!.. صبح دلنشینت بخیر..

___ شوخی میکنم مادر.. صبح تو هم بخیر.. پارسا اومده؟..

- آره گفت یه یک ساعتی میخوابه و ما هم تا اون موقع حاضر بشیم که دیگه راه بیفتیم درجا..

___ باشه مادر.. من که کاری ندارم.. پاشم صبحانه رو حاضر کنم..

- پس منم اتاق رو مرتب میکنم و چمدون ها رو میارم تو پذیرایی..

___ باشه مادر.. فقط چیزه سنگینی بلند نکن برات بده..

با چشمی که میگم عزیز خانوم بیرون میره و من هم اتاق رو تمیز میکنم و با خارج کردن
وسایلمون از اتاق چراغ ها رو خاموش میکنم..

پارسا رو برای صبحانه بیدار میکنم و بعد از حال و احوال کردن پارسا با عزیز خانوم همگی شروع
میکنیم به خوردن صبحانه..

___ مادر من پیام تهران کجا بمونم آخه.. فقط مزاحمت ایجاد میکنم..

___ این حرف ها چیه عزیز خانوم.. شما مراحمی.. این همه زحمت دادیم تا الان به شما.. تا قبل از
عروسی که شما با گلرخ خونه من میمونید.. بعدش هم که لطف کنی و چند روزی رو خونه گلرخ
بمونی، مادری رو در حقش تموم میکنی.. اینا تنها نباشن بهتره.. میزنن همو میکشن، هیچی
دیگه..

___ هم گلرخ عاقله هم شوهرش.. خدا نکنه این کارها رو کنن.. بعدم شاید شوهر گلرخ نخواد که
من برم خونه اش..

– عزیز خانوم محمد اصلا آدمی نیست که مهمون رو از خودش برونه.. این پارسا هم یه چیزی میگه برای خودش!.. حالا شاید به من چندتا حرف هم بزنه اما مطمئن باشید به شما هیچ بی احترامی نمیکنه.. تازه وقتی شما رو هم ببینه و باهاتون آشنا بشه، دیگه نمیزاره حتی از کنارمون لحظه ای دور بشی..

___ باشه مادر.. میدونم مزاحمتون میشم.. اما چند روزی میمونم و بر میگردم..

___ این حرف ها چیه.. شما رو سر ما جا داری..

– پارسا دایی اینا چی..؟ کجا هستن!؟..

___ مامان و بابا و پریسا خونه شما هستن.. روز بعد از عروسی هم برمیگردن.. بیشتر از این نمیتونن بمونن..

با آهانی که میگم دیگه حرفی زده نمیشه..

بعد از صبحانه عزیز خانوم و پارسا از آشپزخونه خارج میشن و من هم میز رو تمیز میکنم و با شستن ظرف ها به سالن نشیمن میرم..

خیلی سریع وسایل پشته ماشین قرار میگیره و درها قفل میشه و داخل ماشین میشینیم.. از همین حالا دلم برای این خونه تنگ میشه.. دلهره و آرامش رو با هم توی این خونه تجربه کردم..

ظهر به تهران میرسیم.. توی راه هیچ استرسی نداشتم و حالا با ورودمون به تهران همه وجودم یخ میبندد..

پارسا ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه و همگی پیاده میشیم.. به خونه اش که میرسیم پارسا به جای اینکه با کلید در رو باز کنه، زنگ میزنه و به دقیقه نکشیده مهسا در رو باز میکنه.. دیگه هیچی حس نمیکنم.. انقدر دلتنگش بودم که الان دلم میخواد توی وجودم حلش کنم.. نمیدونم چقدر میگذره که دیگه صدای پارسا بلند میشه..

___ بسه بابا.. دیگه قرار نیست جدا بشید که.. عزیز خانوم از کی سر پا و ایستاده..

با این حرف من و مهسا به خودمون میایم و از هم جدا میشیم و مهسا بلافاصله به سمت عزیز خانوم میره..

___ خدا مرگم بده.. ببخشید تو رو خدا.. سلام عزیز خانوم.. من مهسا هستم.. خوب هستید؟.. تعریفتون رو خیلی از پارسا شنیدم..

___ خدا نکنه مادر.. سلام عزیزم.. خوشبخت بشی ایشالا.. چه عروسه ماهی.. میدونم خیلی دلتنگ هم بودین..

مهسا میخواد حرفی بزنه که پارسا عزیز خانوم رو به داخل هدایت میکنه و بعد از عزیز خانوم دسته من و مهسا هم میگیره و به داخل میکشه..

وسایل خونه پارسا دیگه اون وسایل قبل نیست و حالا جهیزیه مهسا توش چیده شده و خونه از حالت مجردی تبدیل شده به یه خونه متأهلی و واقعا زیبا.. خوشحالی رو تو چشم های جفتشون میبینم و میدونم چقدر در کنار هم آرامش دارن.. وسایل همگی نو هستن و اصلا دلم نمیخواد تا قبل از شروع زندگیشون از این ها استفاده کنن..

– پارسا کاش منو میبردی هتل و عزیز خانوم هم میبردی خونه ما.. همه وسایلتون نو و تمیزه.. اصلا خوبیت نداره الان بخاطره ما ازشون استفاده کنی..

___ بسه تو رو خدا گلرخ.. جمعه عروسیه.. حالا چه فرقی میکنه الان استفاده بشه یا جمعه.. مهسایی ام که من میشناسم از شنبه مهمون دعوت میکنه..

___ بیشعورررر کم پشتته من حرف بزن..

___ جلو روت که حرف زدم بابا.. چه گیری کردم ها!..

___ اینو ولش کن گلرخ.. بیا ناهار بخوریم.. بعد اینکه عزیز خانوم رو فرستادیم استراحت کنه، میریم تو اتاق خواب که حرف ها دارم باهات..

___ چنان میگه ناهار، کسی ندونه انگار خودش درست کرده.. خوبه زنگ زدی آوردن ها..

___ آخه به تو چه پارسا؟!.. دوست نداشتم غذا درست کنم.. والا!..

به کل کل های مهسا و پارسا میخندم و به سمته عزیز خانوم میرم و به سمته آشپزخونه هدایتش میکنم..

- بیا بریم نهار بخوریم عزیز خانوم.. اینا که من میبینم تا نصف شب میخوان فک بزنی..

___ خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه مادر.. بچه شون چی میخواد بشه دیگه؟!..

با حرفی که عزیز خانوم میزنه.. کل کل اونا هم تموم میشه و سکوت میکنن.. به یکباره من و پارسا بلند بلند میخندیم و مهسا سرخ و سفید میشه..

ناهار رو با خنده و شوخی میخوریم.. خیلی وقت بود که اینطوری از ته دل نخندیده بودم و حالا واقعا شادی و خوشحالی رو با تک تک سلول های بدنم حس میکنم..

بعد از نهار، پارسا عزیز خانوم رو به اتاق مهمان میبره تا کمی استراحت کنه.. خودش هم روو به ما میگه میره بیرون تا باقی کارهای عروسی رو انجام بده و بر میگردد..

پارسا که از خونه بیرون میزنه، مهسا دستم رو میگیره و به اتاق خواب میکشونه..

___ تعریف کن ببینم نامرد.. میدونی چند وقته همو ندیدیم؟!..

- از حال و روز من که خبر داری!.. میدونم که پارسا مو به موش رو بهت گفته.. تو بگو ببینم چی شد یهو؟!.. اصلا اینا به کنار یدفعه این همه عجله!.. واقعا عجیبه..

_____ غصه نخور خواهری.. تو هم بعد از عروسیه ما زندگی به حالت عادی برمیگرده.. پارسا همه چیز رو برام تعریف کرد.. بمیرم برات که انقدر زجر کشیدی.. اگه من اونروز خر بازی در نمیآوردم، حال و روز پارسا هم اونجوری نمیشد و تو هم الان داشتی زندگی رو میکردی..

- گمشو دیوونه.. این حرف ها چیه.. خودم مقصر بودم.. از طرفی هم محمد کامل بهم اطمینان نداشت.. پس دیگه این حرف هارو نزن.. حالا تعریف کن ببینم..

_____ جونم برات بگه.. اونشب که بهم زنگ زدی، روز بعدش رفتم خونه اش.. مگه میومد دم در حالا.. خلاصه ول نکردم زنگ رو تا بالاخره درو باز کرد.. حال و روزش که سر جاش اومد، نشستیم حرف زدیم.. حرف هاش نه از روی زور بود، نه بچه بازی، نه هوس.. به خودم گفتم مهسا اون که رفت و ولت کرد، تا کی میخوای به پاس بسوزی.. همون موقع تصمیم گرفتم عوض بشم.. کلی با هم حرف زدیم.. نتیجه آخرش این شد که هم رو خوب بشناسیم و وقتی دیدیم میتونیم با هم زندگی کنیم، همه چیز رو علنی کنیم.. پارسا که از همه چیز مطمئن بود اما من چون یه بار زخم خورده بودم نمیتونستم در جا اعتماد کنم.. اما پارسا اونقدری آقا و خوب بود که به ماه نکشیده فهمیدم عشق واقعی یعنی پارسا، یعنی داشتن اون و زندگی کردن باهاش.. خانواده من زودی ماجرا رو فهمیدن.. پارسا هم از قبل به خانواده اش گفته بود و اون هام اومدن ایران.. توی خاستگاری همون بار اول بله رو دادم و صیغه کردیم.. میخواستیم جشن عقد بگیریم که پارسا گفت چرا کشش بدیم الکی.. این شد که عقد تبدیل شد به عروسی..

گلرخ خوشبختم الان.. اونقدری که برای هر لحظه اش دعوات میکنم.. پارسا ماهه.. عالیه.. میدونم باهاش پیر نمیشم.. یعنی مثل خودم خُل که نه روانیه..

- آخ آخ آخ.. با این آخریه که موافقه موافقم.. بیا بغلم ببینم روانیم..

کلی حرف میزنیم اونقدری که از همه جا و همه چیز غافل میشیم.. حس میکنم که مهسا خبری از بارداریم نداره چون هیچ حرفی ازش نمیزنه.. مهسایه که من میشناسم اگه میدونست پدرم رو درمیاورد از بس که در موردش سوال میپرسید.. باید حتما از پارسا بپرسم!..

عزیز خانوم که بیدار میشه، مهسا خجالت زده سریع به آشپز خونه میره تا چای دم کنه و میوه و شیرینی برای پذیرایی بیاره..

چای که دم میکشه، مهسا میخواد توی استکان ها بریزه که مانعش میشم و خودم به سمت کتری میرم تا چای بریزم.. پارسا هم همین لحظه وارد خونه میشه..

___ سلام سلام.. صدتا سلام به سه خانومه زیبا و مهربون..

همگی بهش سلام میکنیم.. پارسا به اتاق خواب میره تا لباس هاش رو عوض کنه.. مهسا هم میوه و شیرینی رو به سالن نشیمن میبره و من هم چهار استکان چای میریزم و به جمع میپیوندم.. دقایقی بعد پارسا هم میاد و کنار مهسا میشینه و دستش رو دور مهسا حلقه میکنه..

___ خانومم انقدر کار میکنی خیلی خسته میشی ها.. شامم که درست نکردی..

- پارسا انقدر اذیتش نکن.. شام کاضری میخوریم.. من گرفتمش به حرف دیگه زمان از دستمون در رفت..

___ شوخی میکنم بابا.. نمیزارم خانومم دست به سیاه سفید بزنه.. چرا حاضری؟!.. زنگ زدم
بیارن..

مهسا جان تو هم بدِ شام حاضر شو ببرمت خونه تون..

___ چرا؟!.. من میخوام بمونم..

___ عزیز من پسفردا عروسیه.. همیشه دیگه باید ببرمت خونه تون.. فردام که باید بریم عکس
های اسپرتمون رو بندازیم..

راستی گلرخ من هم از امشب دیگه میرم خونه شما و برای پسفردا هم از همونجا میرم دنبال
کارها.. برای عروسی هم ماشین کرایه کردیم.. ماشینِ خودم رو میزارم همینجا که برای پسفردا
راحت باشین.. آدرسِ باغ هم روی کارت عروسی هست.. کارت هم گذاشتم روی آپن..

___ مادر اومدیم مزاحتمم شدیم.. ببخش تو رو خدا.. باز من یکی نبودم راحت تر بودین..

___ این حرف ها چیه عزیز خانوم؟!.. شما نه مزاحمی، نه ما رو اذیت کردی.. برای عروسی این
کارها باید انجام بشه دیگه..

- حالا چرا ماشین کرایه کردین؟!.. مگه خودت ماشین نداری?!..

___ والا گلرخ خانوم عیالمون فرمودن چون عروسی تو باغه یه ماشینه مشتی کرایه کنیم که دیگه عروسی بشه محشر..

- با این دیوونه بازی هاتون.. اه اه..

___ حسودی نکننا.. دلمون میخواد.. حالا پاشو بریم لباس و تشکیلاتی که برات خریدیم رو ببین..

به همراهه مهسا به اتاق خواب میرم تا ببینم چه چیزهایی برام خریدن.. پارسا هم کنار عزیز خانوم میمونه تا عزیز خانوم تنها نباشه..

مهسا لباس فوق العاده ای رو روی تخت میزاره.. ماکسی بلند به رنگه فیروزه ای.. کفش هم به همون رنگ کنارش قرار میده و از کیف و مانتو و شال هم کوتاهی نمیکنه و اون هام کنارش قرار میده..

___ خُب اینم از وسایلت.. چطورن؟!..

- الهی فدات بشم من.. عالین.. سلیقه جفتتون توپه!.. جبران میکنم عزیزم..

___ نمیخواد جبران کنی حالا!.. و اما آرایش.. برای پسفردا از یکی وقت گرفتم و قراره بیاد برای مدل و رنگ موهات و آرایش صورتت..

وقت نشد که از پارسا بپرسم چرا به مهسا از بارداریم نگفته.. اما دیگه برام مهم نبود چون دوست داشتم که خبردار بشه..

-نمیتونم موهام رو رنگ کنم!..

___ وا چرا؟!.. نگو که محمد دوست نداره!..

-نه.. چون برای بچه ام ضرر داره..

با جیغی که مهسا میکشه، پارسا و عزیز خانوم هول کرده کرده به اتاق خواب میان..

___ چی شدی مهسا؟!.. چرا جیغ میزنی؟!..

___ حامله است.. حا.. حامله.. گلرخ.. حا..

___ باشه.. باشه.. آروم باش.. میدونم که حامله است.. میدونم عزیزم..

کمی طول میکشه تا اوضاع آروم میگیره.. عزیز خانوم روی صندلی میز آرایش میشینه و پارسا هم کنار مهسا روی تخت میشینه..

___ خیلی بیشعوری پارسا.. میدونستی و هیچی به من نگفتی؟!..

___ والا گفتم خودش به همه بگه.. من به هیچکسی نگفتم.. گفتم این خبر رو هر جوری میخواد به اطرافیانش بگه..

مهسا صورتش خیس از اشک میشه و بلند میشه و من رو محکم تو آغوشش میکشه.. کمی میگذره که مهسای متعجب همون مهسای همیشگی میشه..

___ بگو ببینم.. چند ماهته؟!.. پسره یا دختر؟!.. نامرد من باید الان بفهمم؟!..

وااای پارسا نی نی میاد تو جمعمون.. آخخ خدا خاله میشم..

میخوام جوابش رو بدم که زنگ خونه به صدا در میاد.. کمی هول میکنم که پارسا از جاش بلند میشه و میگه..

___ غذاها رو آوردن.. من برم بگیرم بیام.. همگی از اتاق خواب تشریف بیارید بیرون برای شام..

شام رو با سوال های مهسا و جواب های من میخوریم.. چون فردا باید برای عکس های اسپورتشون زود بیدار بشن و به آتلیه برن دیگه نمیزارم مهسا دست به میز بزنه و میگم که برن حاضر بشن.. دقایقی بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون میان..

___ تلفنِ خونه هست دیگه، کاری یا سوالی بود بهم زنگ بزن.. پس تا پسفردا..

- برید به سلامت.. ایشالا همه چی براتون خوب پیش بره..

___ خوشبخت بشین عزیزای دلم.. ایشالا همونی بشه که آرزوش رو داشتین..

بعد از بدرقه کردن مهسا و پارسا، عزیز خانوم رو به اتاق خواب میفرستم تا بخوابه.. خودم هم به آشپزخونه میرم تا تمیزکاری کنم..

دلم میخواد به مامان و بابا زنگ بزنم.. انقدری دلم براشون تنگ شده که نمیدونم بعد از دیدنشون میتونم بازم ازشون جدا بشم یا نه.. آهی میکشم و به سمت اتاق خواب میرم..

توی چشم به هم زدنی روز موعود میرسه.. پارسا از دیرون خبرها رو لحظه به لحظه به گوشم میرسوند تا به همین حالا.. خیالم از همه چیز راحت و استرسم بینهایت کمه..

صبح عزیز خانوم به حمام رفت و من هم بعد از نهار رفتم و حالا هم که از حمام بیرون اومدم..

___ مادر کی آرایشگرت میاد؟..

- نمیدونم والا عزیز خانوم.. پارسا گفت ساعت چهار قراره بیاد ولی اولش یه سوپرایز برام داره..

___ از دسته این پسر.. پس مادر من یکم دراز میکشم تا برای شب جونی برام بمونه.. آرایشگر اومد صدام کن که منم حاضر بشم..

- ای به روی جفت چشم هام..

عزیز خانوم به اتاق خواب میره و من هم مشغول تماشای تلویزیون میشم.. نمیدونم چقدر میگذره اما زنگ واحد به صدا در میاد.. به ساعت نگاه میندازم، دو و نیم رو نشون میده.. برام عجیبه که چرا آرایشگر انقدر زود اومده.. شونه ای بالا میندازم و به سمت در میرم.. از چشمی در نگاهی میندازم اما چیزی معلوم نیست.. در رو باز میکنم که مامان و بابا با هم جلوی در ظاهر میشن.. انقدر تعجب کردم که حتی نمیتونم پلک بزنم.. با دست بابا که روی شونه ام قرار میگیره، از شوک خارج میشم و توی آغوشش فرو میرم.. نمیدونم چقدر اشک میریزم اما آغوش بابا معجزه میکنه و آروم میشم.. آروم از آغوشش بیرون میام و مامان رو به آغوش میکشم.. چندبار نفس عمیق میکشم تا بوی عطرش آرامشم رو بیشتر کنه..

___ یکی یه دونه بابا انصاف بود دو ماه بیخبرمون بزاری؟.. من مُرده بودم بابا.. نمیشد به من بگی؟..

- این حرف ها چیه بابا جونم.. شما همه زندگیمین.. خودم باید حلش میکردم.. نمیخواستم اذیت بشیم..

___ اذیت مادر؟!.. مُردیم و زنده شدیم.. دو ماه نه دیدیمت.. نه صدات رو شنیدیم.. کمه مادر؟!..

- قربون جفتتون برم الهی.. بیاین داخل که دلم یه ذره شده براتون..

تا ساعت چهار با مامان و بابا از در مورد همه چیز توی این چند وقت حرف میزنیم.. آرایشگر که میاد مامان و بابا از جاشون بلند میشن تا به خونه برن و برای شب آماده بشن.. عزیز خانوم هم همین لحظه از اتاق بیرون میاد و رو به جمع سلام میکنه..

آرایشگر رو به اتاق خواب میفرستم و بهش میگم تا دقایقی دیگه میرم پیشش.. عزیز خانوم رو با مامان و بابا آشنا میکنم و اون هام با هم گرم صحبت میشن..

___ مادر تو برو تو اتاق دیگه.. آرایشگر منتظرته.. ما هم عزیز خانوم رو میبریم خونمون و از اونور هم خودمون میاریمش عروسی..

- مامان جان میخواین بگین عزیز خانوم کیه؟!.. شک میکنن..

___ وا مادرا!.. چ شک میکنن؟!.. به کسی چه!.. میگی از آشناهای دورن یا چند وقتی با ایشون آشنا شدیم.. تو ماریت نباشه..

میخوام حرفی بزنم که بابا مانع میشه..

___ عزیز خانوم با ما میای؟!.. والا خوشحال میشیم..

___ من که این چند وقت جز مزاحمت چیزی برای کسی نداشتم.. میام مادر.. حداقل گلرخ راحت تر کارهایش رو بکنه..

- عزیز خانوم باز که از این حرف ها زدید شما.. چه مزاحمتی آخه؟!.. اینجا هم باشی مراحمی..
خونه مامان و بابا هم بری مراحمی.. دیگه هر طوری که راحتی..

___ لطف دارین شماها مادر.. باشه.. با مامان و بابات میرم.. شب همدیگه رو میبینیم دیگه اونجا..
تو هم به کارهات برس مادر..

با باشه ای که میگم، به سمته عزیز خانوم میرم و گونه اش رو میبوسم.. عزیز خانوم به اتاق خواب میره تا وسایلش رو بیاره و من هم با مامان و بابا گرم خداحافظی میکنم و ازشون میخوام که شب زودتر به باغ بیان.. دقایقی میگذره که عزیز خانوم از اتاق خارج میشه و بابا هم وسایلش رو به دست میگیره و همگی از خونه خارج میشن و من میمونم و آرایشگر..

به اتاق خواب که میرم، آرایشگر ازم میخواد که لباسم رو نشونش بدم تا متناسب با لباس، آرایشم کنه.. با گفتن اینکه حامله ام و نمیخوام موهام رو رنگ کنم، خودم رو به دستش میسپارم..

به مامان و بابا نگفتم که حامله ام دوست داشتم بعد از اینکه محمد فهمید، دو تایی با هم این خبر رو بهشون بدیم.. اونشب هم به عزیز خانوم و مهسا و پارسا هم گفته بودم فعلا نمیخوام کسی بفهمه و اونا هم قبول کرده بودن..

حتی در مورد محمد هم حرفی نزدم و مامان و بابا هم لام تا کام در موردش حرفی نزدن.. انگار که همگی خجالت میکشیدیم یا چیزی مانع حرف زدن در اینباره میشد.. خیلی دوست داشتم که از محمد بشنوم و اون ها هم ساعت ها ازش حرف بزنان اما باز خودم رو کنترل کردم و با خودم امشب همه چیز تموم میشه..

فکر کنم یک ساعتی میگذره که آرایشگر بالاخره دست از سرم برمیداره و بهم میگه که کارش تموم شده و در آخر کمکم میکنه تا لباسم رو تن کنم.. با لبخندی ازش تشکر میکنم و به سمت آینه میرم و خودم رو نگاه میکنم.. خیلی خوب شدم.. موهام رو مدل باز درست کرده و آرایشم هم بی نهایت ملیحه و از سایه کم رنگه فیروزه ای استفاده کرده.. باز هم ازش کلی تشکر میکنم و میخوام به سمته کیف پولم برم که میگه قبلاً حساب شده و با جمع کردن وسایلمش و خداحافظی از من، از خونه خارج میشه..

به ساعت نگاه میکنم.. نزدیک به شش.. روی کارت رو نگاه میکنم.. نوشته از ساعت هفت تا پاسی از شب.. تصمیم میگیرم شش و نیم و یا نزدیک به هفت حرکت کنم که هفت و نیم اونجا باشم.. میدونم که مامان، بابا و عزیز خانوم، به همراهه دایی و زندایی و پریسا زودتر از همه به باغ میرن، اما من میخوام کمی دیرتر به باغ برسم..

با سرگرم کردن خودم زمان به سرعت میگذره.. ساعت نزدیک به هفت میشه، که با عجله به اتاق میرم و کاملاً آماده میشم و راه میفتم.. دیگه نمیخواستم تا این حد دیر کنم اما نمیدونم زمان چطوری گذشت..

به باغ میرسم.. انگار تازه استرس و دلهره های عالم به جونم نفوذ میکنه.. میدونم که امشب محمد رو میبینم.. تا به حالش رو مو به مو به گذشته ها فکر کردم و برای خودم حلاجی کردم و هر قسمتش رو هم برای خودم درس عبرت کردم.. اما از حالا به بعدش آینده است و باید با همون درس عبرت هام، اینبار رو خوب بسازمش.. محمد هم نخواد این کار رو بکنه، من کمکش میکنم که بسازه یعنی با باید هم بسازیم.. هر چند که میدونم محمد از من عاقل تره..

از ماشین پیاده میشم و با پاهای لرزون به سمت باغ حرکت میکنم.. وارد که میشم با جمعیتی بسیار مواجه میشم.. تقریباً همه اومدن و انگار من جز آخرین ها هستم.. به جایگاه عروس و داماد نگاه میکنم، خالیه.. پس هنوز نیومدن.. لبخندی میزنم و قدم هام رو محکم تر برمیدارم..

مامان و بابای مهسا رو میبینم.. جلو میرم و سلام و احوال پرسی میکنم و برای دخترشون آرزوی خوشبختی میکنم.. خواهرش و شوهر خواهرش هم کمی جلوتر ایستادن که با اونا هم گرم حال و احوال میکنم و به سراغ دایی و خانواده اش میرم.. یک ربعی هم به حال و احوال کردن با اون ها

میگذره و انگار هیچ خبری از زندگی من ندارن چرا که خیلی عادی و مثل همیشه برخورد میکنند.. پریسا هم از خودش و موفقیت هاش میگه و از حال و روز منم سوالاتی میکنه.. و در آخر بعد از کلی حرف زدن و آرزوی خوشبختی کردن برای پسرشون ازشون جدا میشم و تا سرم رو که برمیدونم مامان و بابا رو میبینم و به سمتشون میرم..

- سلام سلام به پدر و مادر نازنینم.. عزیز خانوم کجاست؟!

___ سلام به روی ماهت مادر.. خوبیم ما.. عزیز خانوم هم همینجاست.. تو چرا انقدر دیر کردی؟!..

- والا کلی کار روی سرم ریخته بود مامان.. حالا عزیز خانوم کجاست نمیبینمش..

___ پیش مامان بابای محمد نشسته.. اون ته نشستن که بخاطر مسیقی و مختلط بودن مجلس اذیت نشن!..

با این حرفه مامات ضربان قلبم بالا میره و با دنبال کردن انگشت مامان لبخند از روی لب هام کنار میره و با چیزی که میبینم احساس میکنم قلبم از کار میفته..

خاله زهرا و عمو مرتضی هر دو دارن نگاهم میکنند.. اصلاً نمیفهمم منی که این همه با خودم کلنجار رفته بودم که آروم باشم حالا چرا با نگاهشون خودم رو گم کردم.. با دسته بابا که روی شونه ام قرار میگیره، به خودم میام..

___ برو بابا جان.. برو پیششون.. اونا از من و مامانت هم بیشتر نگرانت بودن.. برو بابا جانم..

با حرفِ بابا همه ترس ها و نگرانی ها ازم دور میشه.. با لبخندی که روم لبم میارم برای مامان و بابا سری تکون میدم و به سمت میز عمو مرتضی و خاله زهرا حرکت میکنم..

- سلام خاله.. سلام عمو.. خوب هستین؟!..

___ سلام به روی ماهت گل دخترم.. داغ روی دلمون گذاشتی که با رفتنت آخه مادر..

___ حاج خانوم الان جای این حرف هاست آخه؟!..

سلام بابا جان.. خوبی عزیزم؟!..

شرمنده از روی ماهه جفتشون سرم رو پایین میندازم و به کفش هام نگاه میکنم.. هر چی از خوبیشون بگم واقعا کمه..

- شرمنده جفتتونم به خدا.. خیلی معذرت میخوام.. باید.. باید یه مدت..

___ میدونم بابا جان.. هیچ نیازی نیست به من و حاج خانوم توضیحی بدی!.. عزیز خانوم گفتن این مدت رو با ایشون بودی.. تو این چند ساعت حسابی با ایشون آشنا شدیم.. خدا رو شکر که پیش ایشون بودی بابا جان.. بیا بشین پیشمون عزیزم..

___ حاجی راست میگه مادر.. اینجا هم که اصلا جای این حرف ها نیست.. بیا پیشمون بشین که دلم کلی برات تنگ شده بود..

خاله زهرا با لبخندی میشینه و به صندلی کناریش اشاره میکنه تا من هم بشینم.. روی صندلی که میشینم به عزیز خانوم هم سلام میکنم..

___ سلام عزیز دلم.. خوبی مادر؟!..

و اشاره به شکمم میکنه.. لبخندی میزنم و با سر جوابه مثبت میدم..

نمیدونم چرا محمد رو این دور و اطراف نمیبینم.. دلم میخواد از یکی این سوال رو بپرسم اما نمیدونم چرا باز هم نمیتونم و سکوت میکنم.. شاید هم رویی برام نمونده که بخوام حال پرسشون رو ازشون بپرسم!..

مشغول به صحبت که میشیم، از همه چیز غافل میشم.. نمیدونم چقدر میگذره که صدای همهمه بلند میشه و میفهمم که عروس و داماد به باغ رسیدن.. بزرگ ترها از جاشون بلند میشن و به

سمتِ اتاقِ عقدِ میرن و من هم میخوام برم که عزیز خانوم هم میگه من هم میام.. روو به خاله زهرا و عمو مرتضی با اجازه ای میگم و به همراهه عزیز خانوم به سمتِ سالنِ عقد میریم..

پارسا و مهسا توی جایگاه نشستن.. کلاسه شنلِ مهسا، بعلاوه تورش مانع از دیدنِ صورتش شده و این موضوع حرصم رو در میاره.. پارسا هم که چنان سرش پایینه کسی ندونه انگار این بشر چقدر سر به زیر و خجالتیه.. خیلی ها به اتاقِ عقد اومدن و تقریباً صدلی ها پره.. عزیز خانوم رو کنار مامان و بابا میشونم و خودم هم کنارشون میایستم..

خیره میشم به مهسا و پارسا و گوش میسپارم به صدای عاقد و دیگه هیچی از گذر زمان نمیفهمم و با بارِ سومی که مهسا بله رو میگه و پارسا هم بله میگه و کلاه شنل و تور رو از روی صورتِ مهسا کنار میزنه و صدای دست و جیغ و تبریک بلند میشه، به خودم میام..

مهسا ماه بود، ماه تر هم شده.. توی این لباس زیبای عروس واقعا میدرخشید.. پارسا هم که بهتر از همیشه شده.. به قدری خوشحالم که دوست دارم هر چه زودتر مراسمِ عقد به پایان برسه و بتونم جفتشون رو به آغوش بکشم..

رسم و رسومات انجام میشه.. عسل توی دهن هم میزارن و کام همدیگه رو شیرین میکنن.. البته مهسا نامردی نمیکنه و چنان گازی از انگشت پارسا میگیره که دلِ من به جای اون کنده میشه!.. شیرینی هم میخورن و انگشت و ساعت و سرویس طلا هم داده میشه و بعد از اون بزرگ ترها بلند میشن تا هدیه هاشون رو به مهسا و پارسا بدن و عکس های یادگاریشون رو بگیرن.. نوبت به خانواده ما میرسه و همگی از جامون بلند میشیم.. مامان و بابا یه سکه تمام بهار آزادی بهشون هدیه میدن، عزیز خانوم گردنبند زیبایی به مهسا و انگشتر عقیق زیبایی هم به پارسا هدیه میده و من هم نیم ست طلایی که دیروز کلی بخاطرش بازار رو گشته بودم تا تونستم بگیرمش رو هدیه میدم و در آخر هر دوشون رو به آغوش میکشم و کلی بابتها همه چیز ازشون تشکر میکنم و براشون آرزوی خوشبختی میکنم..

نیم ساعتی طول میکشه تا مراسم عقد به پایان میرسه و همه اتاقِ عقد رو ترک میکنیم و مهسا و پارسا رو تنها میزاریم و منتظر میشیم تا دقایقی بعد عروس و داماد به باغ بیان..

عزیز خانوم رو به سمت میزش یعنی کنار خاله زهرا و عمو مرتضی میبرم و روی صندلیش مینشوم.. من هم میخوام کنارشون بشینم که با صدای آشنایی که مثل همیشه محکم و با صلابت سلام میکنه از حرکت میایستم..

بر نمیگردم تا نگاهش نکنم.. همه جواب سلامش رو میدن و من هم آرام سلام میکنم.. میخوام بشینم که بازوم گرفته میشه..

___ عروس و داماد دارن از اتاق عقد بیرون میان.. بیا بریم اونجا..

نمیخوام فعلا باهاش همراه بشم اما میدونم چاره ای ندارم.. محمد رو خوب میشناسم.. میدونم که آرامشش آرامشه قبل از طوفانه..

با اجازه ای میگم و بدون اینکه به محمد نگاه کنم باهاش همراه میشم..

عروس و داماد که از اتاق عقد بیرون میان، سر و صدا و همههمه کل باغ رو فرا میگیره.. اشک توی چشم هام حلقه میزنه.. محمد از پشت بهم میچسبه و دستش رو دورم حلقه میکنه..

___ خوش اومدی خانومم..

نفس توی سینه ام حبس میشه و هیچ حرفی نمیزنم.. آخخ که وقتی توی آغوشش قرار گرفتم چقدر آرام شدم.. انگار بچه مون هم میدونه که فعلا همه چیز امنه و آرومه..

پارسا و مهسا به سر هر میزی میرن و خوش و آمد میگن.. در آخر هم میخوان بشینن که متوجه ما میشن.. محمد با پارسا دست میده و براش آرزوی خوشبختی میکنه..

___ دستت درد نکنه محمد.. ایشالا بتونم جبران کنم..

___ کاری نکردم شاه داماد.. برو به چیزی هم فکر نکن..

مهسا رو دوباره به آغوش میکشم و از قصد به آغوش پارسا هم میرم و در نهایت پارسا و مهسا به جایگاهشون میرن و من و محمد هم به سمت میزمون حرکت میکنیم..

شب به سرعت برق و باد میگذره.. انقدر منتظره این شب بودم که حالا دوست نداشتم به این زودی تموم بشه و به خاطره ها بپیونده..

یکسری که خداحافظی میکن و میرن و یکسری هم میمونن تا عروس و داماد رو تا خونه شون همراهی کنن.. دلم نمیخواد با محمد تو ماشین تنها بمونم..

- عزیز خانوم بیا تو ماشین ما.. اول پارسا و مهسا رو تا خونه شون همراهی کنیم.. بعد هم میریم خونه.. وسایلت هم فردا میریم از خونه بابا میاریم..

___ مادر همونجا میمونم.. پارسا قول داده دو سه روز دیگه ببرتم خونه ام..

- عزیز خانوم قول دادی بیای خونه ام ها.. زیر قولت زن..

___ حاج خانوم تشریف بیارید خونه ما.. حالا که خانومه بنده هم دوست دارن بیاین پیش ما پس
یه چند روزی رو بد بگذرونید کنارمون دیگه..

___ این حرف ها چیه مادر.. باشه عزیزانم.. مزاحمه شما هم میشم..

___ بابا جان یه لحظه بیا تا دمه ماشین من..

محمد جان شما هم با عزیز خانوم برو توو ماشینت الان گلرخ هم میاد..

___ باشه عمو رضا.. پس فعلا..

حاج خانوم بفرمایید از اینور..

محمد و عزیز خانوم که به سمت ماشین میرن، من و بابا و مامان هم به سمت ماشین راه میفتیم..

___ بابا جان وسایل عزیز خانوم رو آوردم با خودم تو ماشینه.. الان میزارم تو ماشین محمد..

پارسا گفته بود که عزیز خانوم میخواد بیاد خونه ات..

- بابا چی شده تو این چند وقت؟!.. چرا هیچی بهم نمیگید؟!..

___ چی میخواستی بشه بابا جان؟!.. هیچی!.. در ضمن هیچکسی هم داستانِ شما رو نمیدونه..
فقط پارسا و مهسا و من و مامانت و مامان و بابای محمد هستن که میدونن.. دیگه زندگیت رو با
خوبی شروع کن بابا..

خیالم خیلی راحت میشه.. مامان و بابا رو بغل میکنم و کلی ازشون تشکر میکنم.. در آخر هم بابا
با قرار دادنِ چمدونِ عزیز خانوم تو ماشینِ محمد، سوارِ ماشینِ خودش میشه..

- ماشینِ پارسا دسته منه، وسایل هامم توی ماشینشه..

محمد هیچ حرفی نمیزنه و با پوفی که میکشه از ماشین پیاده میشه و در آخر با قرار دادنِ وسایلم
تو ماشینه خودش، سوییچ ماشینش رو بهم میده..

___ تو با ماشینِ من بیا، منم با ماشینِ پارسا میام.. با احتیاط رانندگی کن.. زیاد هم به ماشینِ
پارسا نزدیک نشو، خدا میدونه جوون ها چطوری رانندگی میکنن!..

از این همه توجهش خوشحال میشم و با گفتنِ باشه ای، توی ماشینِ میشینم.. دقایقی بعد پارسا
هم از باغ خارج میشه و همگی راه میفتیم..

به خونه پارسا میرسیم.. محمد ماشینِ پارسا رو به پارکینگ منتقل میکنه..

یک ربعی بیرون از خونه بزن و بکوب انجام میشه و در آخر پارسا و مهسا با خداحافظی از همه
واردِ خونه میشن و بقیه هم راهیه خونه خودشون.. ما هم از همگی خداحافظی میکنیم و محمد
راه میفته..

به خونه که میرسیم قلبم به شدت میکوبه.. احساس میکنم محمد و عزیز خانوم صدای قلبم رو میشنون.. وارد خونه که میشیم، موجی از گرما به صورتم میخوره.. دو ماه میشه که توی این خونه که با عشق آماده اش کرده بودیم پا نذاشته بودم..

___ حاج خانوم براتون اتاق مهمان رو آماده کردم.. وسایلتون هم همونجا گذاشتم.. بفرمایید استراحت کنید..

___ دستت درد نکنه مادر.. مزاحمتون هم شدم.. ماشالا به سلیقه تون چه خونه قشنگی..

___ این حرف ها چیه حاج خانوم؟!.. شما مراحمید.. بعدم نظرِ لطفونه.. چشم هاتون قشنگ میبینه..

- من.. من.. منم پیش عزیز خانوم میخوابم که تنها نمونه..

محمد میخواد حرفی بزنه که عزیز خانوم مانع میشه..

___ این حرف ها چیه مادر؟!.. مگه من بچه ام؟!.. برو.. برو به کارهات برس من هم میرم بخوابم.. شبه همگیتون بخیر..

دلَم میخواست کله ام رو به دیوار بکوبم.. هاج و واج به عزیز خانوم نگاه میکردم.. عزیز خانوم هم بعد از رفتن به سرویس بهداشتی، راهیه اتاق خواب شد..

محمد هم بدون توجه به من به سمت اتاق خواب رفت.. نمیدونم چیکار کنم.. به اینجاش فکر نکرده بودم.. با بسم اللهی راهیه اتاق خواب میشم..

محمد داره لباس هاش رو تعویض میکنه.. صبر میکنم تا کارهاش تموم بشه.. از اتاق خواب که خارج میشه، من هم سریع یک دست لباس راحت و حوله ام رو برمیدارم و به سمت حمام میرم.. بعد از دوش گرفتن که تو همون حمام هم لباس هام رو میپوشم از حمام خارج میشم..

محمد روی تخت دراز کشیده و چشم هاش بسته است.. خیالم کمی راحت میشه و با فکر به اینکه خوابه، آرام با همین موهای خیس روی تخت دراز میکشم..

___ پاشو موهاش رو خشک کن.. سرما میخوری..

میخوام بگم خسته ام و بیخیال اما سکوت میکنم و از جام بلند میشم.. میدونم اگه مخالفت کنم محمد بنا به عادت همیشه و خودش موهام رو خشک میکنه.. البته اگه هنوز براش همون گلرخ همیشه باشم که البته حسی بهم میگه همونم براش چون اگه نبودم نگرانِ مریض شدنم نمیشد!..

موهام رو خشک میکنم و بعد از شونه کردنشون، روی تخت دراز میکشم.. محمد طاق باز خوابیده و من هم به همین صورت میمونم..

محمد به یکباره روی تخت میشینه که وحشت میکنم.. نگاهم میکنه و سریع تیشرتش رو از تنش بیرون میاره.. بدنم یخ میبندد.. میدونم دیگه تحمل شکنجه ای رو ندارم اون هم حالا و با این وضع برداریم.. میخوام بشینم که دراز میکشه و با پوز خندی پشتش رو بهم میکنه و میخوابه..

بغض میکنم اما از طرفی هم آرام میشم.. میدونم با وجود عزیز خانوم فعلا آرامش دارم اما نمیدونم اگه عزیز خانوم از این خونه بره چی به روزم میاد.. دستم رو روی شکمم میزارم و آرام نوازشش میکنم.. دلم میخواد هر چه زودتر به محمد بگم که داره پدر میشه اما دوست دارم این حرف زمانی گفته بشه که حداقل همه چیز کمی آرام گرفته باشه.. نمیفهمم چقدر میگذره اما من به همون حالت طاق باز به خواب میرم..

صبح که از خواب بیدار میشم، محمد رو کنارم نمیبینم.. به حوله اش نگاه میکنم که روی صندلیه میز آرایش افتاده.. پس دیشب به خاطره من حمام نرفته بود و امروز صبح حمام رفته!.. لبخندی میزنم و از اتاق خواب خارج میشم..

___ سلام به دختره تنبلم.. ظهرت بخیر..

- سلام عزیز خانومم.. ظهره شما هم بخیر باشه..

___ دسته شوهرت درد نکنه مادر.. من که از خواب بیدار شدم، دیدم رفته نون گرفته و داره صبحانه رو حاضر میکنه.. با هم صبحانه خوردیم و کلی حرف زدیم.. داشت میرفت هم گفت که بیدارت نکنم تا هر موقع خودت بیدار شدی بیای و صبحانه ات رو بخوری.. حالام بیا بخور تا بچه ات ضعف نکرده..

- دسته آقامون درد نکنه.. چشم الان میخورم.. چیا گفتید به هم حالا؟..

___ هیچی از این دو ماه نبود تو توی این خونه حرف زدیم.. گفتم که پیش من بودی و نگرانِ
هیچی هم نباشه.. بهش گفتم از این بعد زندگی کنید.. گفتم گلرخ به اشتباهاتش پی برده و از حالا
میخواه که زندگی کنه.. محمد هم گوش داد و چیزی نگفت.. میدونم که اون هم کلی توی این چند
وقت فکر کرده و حالا دیگه میخواد جبران کنه.. فقط مادر جان، محمد مرده، غرور داره، اگه
چیزی گفت بهت به دل نگیر بزار به پای این دو ماه که جون به لبش کردی.. هر چی هم گفت تو
خانومی کن و کوتاه بیا..

میخوام جوابه عزیز خانوم رو بدم که تلفن زنگ میخوره.. برای همین به سمته تلفن میرم..

___ به به به.. میبینم که زنده ای.. پس محمد کاریت نداشته..

- به به به.. میبینم که تو هم زنده ای.. انگار نه انگار دیشب شبه زف..

___ خیلی بیشعوری گلرخ.. بیتربیت..

- از تو که با ادب ترم.. درد که نداری؟!..

___ خفشووووو.. گوشه رو میدم به پارسا

___ الو، مگه نمیگم سر به سر زنه من نزار.. هان؟!..

___ کاری نکردیم دیوونه.. ایشالا تو هم با محمد در کنارِ همدیگه خوشبخت میشین..

کمی دیگه حرف میزنیم و در آخر با هر دو خداحافظی میکنم و عزیز خانوم هم کمی باهاشون حرف میزنه و خداحافظی میکنه..

به سرعت زمان میگذره.. برای شام به کمکه عزیز خانوم فسنجون که محمد خیلی دوست داره درست میکنیم..

ساعت هشت شب میشه که محمد به خونه میاد.. جلو میرم و سلام میکنم.. عمیق نگاهم میکنه و بعد از ثانیه ای جوابم رو میده.. جلو تر که میره به عزیز خانوم هم سلام میکنه و به اتاق خواب میره تا دوش بگیره.. من هم به سمت آشپزخونه راه میفتم تا میز شام رو آماده کنم.. شام توی سکوت خورده میشه.. انگار هیچکس حرفی برای گفتن نداره..

بعد از شام ظرف هارو جمع میکنم و بعد از تمیز کردن آشپزخونه سه استکان چای میریزم و پیش عزیز خانوم و محمد میرم..

___ مادر برای من فردا بلیط بگیر که برم.. خیلی دیگه مزاحمتون شدم..

از فکر به اینکه عزیز خانوم از اینجا بره و من و محمد تنها بشیم روح از تنم میره..

- عزیز خانوم آخه به این زودی مگه من میزارم بری؟!.. این حرف ها چیه میزنی آخه؟!..

___ نه مادر.. باید برم دیگه.. هر کسی در آخر باید بره خونه خودش.. راهه رفتنی رو باید رفت..

___ حاج خانوم فعلا بمونید دیگه.. حالا میرید خونه تون.. چه عجله ایه..

___ به خدا تعارف ندارم مادر.. باید برم..

انگار فایده نداره.. عزیز خانوم تصمیمش رو گرفته.. دیگه حرفی نمیزنیم و مشغول به خوردن چای میشیم..

موقع خواب میشه.. بعد از اینکه عزیز خانوم به اتاق خواب میره، من هم سریع به اتاق خواب میرم و روی تخت دراز میکشم..

استرس همه وجودم رو میگیره.. با اینکه دیشب هم هیچ اتفاقی نیفتاد اما باز هم امشب این استرس لعنتی راحتم نمیذاشت.. کمی میگذره تا محمد هم وارد اتاق میشه و کمی بعد کنارم دراز میکشه..

___ بابات زنگ زد.. گفت فردا عزیز خانوم رو ببرم خونسون.. انگار نمیخوان بزارن عزیز خانوم به خونه اش بره..

– خیلی سختی ها کشیده تو زندگیش.. دو تا بچه اش رو ازش گرفتن و الان تنهای تنهاست.. کاش بمونه و دیگه نره خونه اش..

___ حالا سعیمون رو میکنیم که بمونه..

چه خوب بود که دقایقی بدون هیچ دعوایی مثل سابق حرف زدیم.. با شب بخیر آرومی که میگم چشم هام رو میبندم..

چشم که باز میکنم محمد رو کنارم نمیبینم.. امروز که جمعه است و به حتم باید خونه باشه اما نمیدونم چرا خونه توی سکوت فرو رفته..

از روی تخت بلند میشم و از اتاق خارج میشم.. هیچکسی خونه نیست.. به آشپزخونه میرم که با یادداشتی که به یخچال چسبیده مواجه میشم.. کاغذ رو به دست میگیرم و میخونمش..

من دارم عزیز خانوم رو میبرم خونه شما.. بر میگردم..

کاغذ رو روی این میزارم و از آشپزخونه خارج میشم.. مگه نگفتم بهش بمونه.. آخه چرا رفت؟..
خدایا چیکار کنم حالا!؟..

نگاهم به روی میز ثابت میشه.. گوشیم رو که سه ماهه دستم نبوده و محمد ازم گرفته بود رو میبینم.. پوزخندی میزنم و گوشی رو برمیدارم.. خاموشه، روشنش میکنم.. چند ثانیه ای میگذره که یکدفعه کلی پیام میاد.. به قسمت پیام ها میرم.. نصف بیشترش تماس های از دست رفته است و چندتاش هم پیام حال و احوال و این که کجا هستم از طرف خانواده!.. گوشی رو روی میز میندازم.. در همین لحظه باز میشه..

- مگه قرار نبود نبریش و نگهش داری!؟..

___ علیک سلام!.. گفتم سعی ام رو میکنم که تهران بمونه.. نگفتم نمیزارم به خونه بابات بره!..

پوفی میکشم و دیگه حرفی نمیزنم.. حق با محمده.. به زور که نمیتونیم کسی رو توی خونمون
نگه داریم!.. پس بیخیال میشم..

اصلاً نمیدونم چیکار کنم.. انگار توی خونه خودم غریبه ام.. از وقتی بیدار شدم هیچی نخوردم..
محمد که به اتاق خواب میره من هم میرم به آشپزخونه تا یک چیزی بخورم..

از وقته ناهار گذشته و تصمیم میگیرم برای شام کتلت درست کنم.. صدای تلویزیون نشون از
مشغول بودن محمد رو میده.. پس با خیال راحت مشغول میشم..

برای شام میز رو به بهترین نحو میچینم و با لبخندی به شاهکارم نگاه میکنم.. فکر کنم دقیقاً سه
ساعتی رو توی آشپزخونه سپری کردم!.. محمد رو برای شام صدا میکنم و بعد از ورود محمد به
آشپزخونه و با نشستنش روی صندلی، من هم آرام کنارش میشینم..

___ گفتم با وجود عزیز خانوم دیگه آشپزی یادت رفته!..

- عزیز خانوم مهمونم بود.. چرا باید یادم بره؟!..

___ آره خُب.. انگار به تنها کسی که این چند وقت مثل زهر گذشته، منم!..

- منم این چند وقت بهم توی بهشت نبودم..

___ اگه نبودى همه زندگیتو ول نمیکردى و برییبییبی..

با فریادی که میزنه، هر چه روی میز هم هست رو به زمین پرتاب میکنه..

با وحشت به زمین نگاه میکنم.. حیف این همه زحمت!.. میدونم اگه کنارش بمونم همه چیز بدتر میشه.. بلند میشم تا به اتاق خواب پناه ببرم که صدای فریادش دوباره بلند میشه..

_____ کجا!!!!!!؟!.. نکنه باز میخوای بری؟!.. آره خُب.. تو نری پس کی بره؟!..

- اصلا میدونی چیه؟!.. خوب کردم که رفتم.. به خاطر همین اخلاقای مسخره ات بود که رفتم.. به خاطر بی اعتمادیت به خودم بود که رفتم.. اصلا بخوای همین باشی باز میرم..

با تو دهنی که میخورم، لال میشم.. نگاهم که بهش میفته وحشت میکنم.. رگِ گردنش چنان بیرون زده که هر لحظه حس میکنم الانه که بیرون بزنه.. صورتش از خشم کبود و چشم هاش کاسه خون شده.. میدونم که خراب کردم.. میدونم که باید جلوی دهنم رو میگرفتم و نگرفتم..

بازوم رو میگیره و کشون کشون به سمتِ سالنِ نشیمن میره.. به کاناپه که میرسه، چنان پرتم میکنه که اگه پشتیه کاناپه رو نمیگرفتم به حتم روی زمین پرت میشدم و معلوم نبود چه به روز بچه ام میومد!.. آروم روی کاناپه میشینم و پاهام رو توی شکمم جمع میکنم.. حاضرم بمیرم اما بچه ام هیچیش نشه..

_____ منه آشغال.. منه عوضی.. منه حرو... منی که خیلی ادعام میشد میتونم زندگی بسازم به دور از هر کثافتی.. حالا زنم دو ماه و نیمه ولم کرده و الانم اومده میگه خوب کردم..

حق رو به محمد میدم.. انگار حرف های عزیز خانوم رو یادم رفته بود که بدون فکر اینجوری با محمد حرف زدم.. اونم محمدی که ناموسش براش حرف اول رو میزنه.. منی که زنشم نزدیک به سه ماهه ولش کردم و همین که تا الان باهام مدارا کرده خودش کلیه.. میدونم پا رو غیرت و حیثیتش گذاشتم.. میدونم فرارم آخرین راه بود و میتونستم راه های بهتری هم پیدا کنم.. از حرفم واقعا پشیمونم و نمیدونم چیکار کنم تا بتونم همه گندکاری هام رو درست کنم..

انگار سکوتِ بیش از حدم، بیشتر از بیش محمد رو عصبیش میکنه.. انقدر عصبیه که هیچی براش مهم نیست و فقط با خودش حرف میزنه و راه میره.. نمیدونم چی میشه که یکدفعه به طرفم پا تند میکنه.. انقدر وحشت میکنم و توی سرم هزاران فکر رژه میره که نمیدونم چی میشه که دهنم رو باز میکنم..

- بچچچچچم..

دستش توی هوا خشک میشه.. انگار زمان میایسته.. چیکار کردم من.. وای خدایا..

محمد رو به روم روی زمین زانو میزنه.. حالِ خودم بدتر از محمده.. خدایا کمکم کن.. این همه نگفتم.. نگفتم.. کی دهنم رو باز کردم و همه چیز رو برملا کردم!..

___ چی؟!.. ج.. چی گفتی؟!.. ب.. بچه؟!.. بچه؟!.. هان؟!.. یعنی.. یعنی چی؟!..

اشک نمیزاره درست و حسابی نگاهش کنم.. میخوام به آغوشش برم و خودم رو توی آغوشش محو کنم.. دلم میخواد آرومم کنه.. میخوام بهش بگم آره داری پدر میشی.. دارم بهت ثرمون رو هدیه میدم.. اما نمیدونم چرا هیچ کدوم از این ها رو انجام نمیدم و فقط نگاهش میکنم..

قلبم.. آخ خدا قلبم.. چرا این قلبه لعنتی شنید و باز داره میتپه؟!.. چرا تموم نمیشه خدا؟!.. چرا؟!..
 انقدر از این حرفش بی حس میشم که فقط دلم میخواد بمیرم.. نمیدونم چی میشه که دستم رو
 بلند میکنم و روی گونه محمد فرو میارم.. محمد هم توی شوکه حتی بدتر از من.. انگار خودش هم
 از گفته اش تعجب کرده.. دستش رو روی گونه اش میزازه و به دقیقه نمیکشه که از خونه بیرون
 میزنه..

با هزار بدبختی خودم رو به کانایه میرسونم و آرام روش دراز میکشم.. چی فکر میکردم و چی
 شد.. اونقدر تهی و خالی ام که حتی بچه ام رو هم توی وجودم حس نمیکنم..

چی به روز محمد اومده که این چیزها توی فکرش رژه میره.. چی به روزش اومده که محمدی که
 بد دهنی نمیکرد همه خط قرمزها رو رد کرده..

بچه مون.. بچه ای که از وجود جفتمونه رو چطور دلش اومد ببندد به وجوده یکی دیگه.. خدایا چرا
 هنوز نفس میکشم.. آخه این کجای عدالتته؟..

دستم رو آرام روی شکمم میکشم.. به دل نگیری ها.. باشه مامانی؟!.. بابا الان عصبانیه.. نفهمید
 که چی گفته.. بابا تو رو از منم بیشتر دوست داره.. مامانی ناراحت نشی ها.. تو برام بمون.. قهر
 نکنی و تنهامون بزاری ها.. باشه؟!..

انقدر ناله و التماس میکنم که نمیفهمم کی با درد قلبم به خواب میرم..

چشم که باز میکنم هوا تاریکه تاریکه.. آرام از جام تکون میخورم و روی کانایه میشینم.. وحشت
 زده سایه ای رو رو به روم میبینم که وقتی بیشتر دقت میکنم، میفهمم محمده که روی زمین
 نشسته و به میز تکیه داده و خیره به من.. با چیزی که توی دستش میبینم دیگه قلبم بیشتر از
 این تحمل نمیکنه و از حال میرم..

اینبار که چشم باز میکنم دیگه خودم رو توی خونه نمیبینم و با نگاه کردن به اطراف میفهمم که
 توی بیمارستانم..

___ به به.. مامان خانوم.. چه خوب که به هوش اومدی.. خوبی؟.. سرگیجه که نداری..

فقط میتونم با سر به پرستار بفهمونم که خوبم.. اون هم لبخندی میزنه و با گفتنِ برم به دکتر خبر بدم از اتاق خارج میشه..

چند ثانیه از رفتنِ پرستار نگذشته که محمد واردِ اتاق میشه.. احساس میکنم یک شبه پیر شده و کمرش تا شده.. روی صندلی کنارِ تختم آرام میشینه و دستم رو میگیره..

میخوام دستم رو از توی دستش بیرون بیارم که با التماس بهم نگاه میکنه و کمی دستم رو محکم تر میگیره.. بیخیال کشمکش میشم.. فعلا هر دومون به آرامش نیاز داریم..

همینطور که دستم رو گرفته، سرش رو روی تخت میزاره..

- از کی سیگاری شدی محمد؟! -

سرش رو بدون اینکه بلند کنه جواب میده..

___ مهمه برات؟!..

- مهم نبود که از حال نمیرفتم.. چرا اینطوری میکنی با خودت و با من؟!..

سرش رو بلند میکنه و بهم نگاه میکنه.. نمیدونم تو نگاهش چیه که بیشتر از این نمیتونم نگاهش کنم و سرم رو پایین میندازم.. میخواد حرفی بزنه که در باز میشه..

___ به به.. مادر و پدر آینده.. خوی دخترم؟..

به دکتری که تقریبا هم سنه باباست نگاه میکنم و با گفتن ممنون سرم رو پایین میندازم..

___ شما رفتی توی سه ماه.. تا اونجایی هم که من از همسرت پرسیدم انگار فعلا تخته نظری دکتری نیستی.. برای شما تو ماهه چهارم سونو بهتره و این ماه هم تحمل کنی به نفعه جفتونه.. اگه دکتری مد نظرت نیست من میتونم دکتر خوبی بهت معرفی کنم..

- خیلی ممنون دکتر.. یکی از اقوام دکتر خوبی بهم معرفی کرده، برای همین پیش همون میرم تا زایمانم پیش خودش انجام بشه..

___ بسیار هم عالی.. خودت رو بیشتر تقویت کن.. از نگرانی و استرس و دعوا و اعصاب خوردی هم فعلا دوری کن..

و شما هم کمی بیشتر حواست به خانومت باشه.. بارداری چیز راحتی نیست که خیلی سهل انگاری کنیم و بی ارزش بدونیمش.. سرم که تموم شد، مرخصید.. با اجازه شما..

دکتر از اتاق خارج میشه.. بین ما هم دیگه حرفی رد و بدل نمیشه.. نیم ساعتی میگذره که از بیمارستان خارج میشیم..

___ آدرسِ دکتری که دادی کجاست!؟..

- باید از پارسا بگیرم، اون معرفی کرده و آدرسش رو داره.. میگم بهش که خودش زنگ بزنه و چون آشناست، زودتر وقت بگیره..

دیگه حرفی زده نمیشه و راهیه خونه میشیم.. به خونه که میرسیم، محمد به حمام میره من هم تصمیم میگیرم اول به مامان و بابا زنگ بزنم تا صداشون رو بشنوم و بعد هم با عزیز خانوم صحبت کنم و در آخر هم به پارسا زنگ بزنم و آدرس دکتر رو ازش بگیرم..

___ سلام دخترِ قشنگم خوبی مادر؟.. محمد چطوره!؟..

- سلام مامان.. خوبم.. شما خوبی؟.. بابا خوبه!؟..

___ همگی خوبیم.. باباتم نیم ساعت پیش با عمو مرتضی رفت بیرون کار داشت..

- آهان.. میخواستم باهش حرف بزنم.. اشکال نداره، بعداً بهش زنگ میزنم..

بگو ببینم عزیز خانومه بی معرفت چطوره؟..

___ خوبه مادر.. همش میگه من رو ببرید خونه ام، ما هم که عمراً بزاریم بره خونه اش.. قبل اینکه گوشی رو بدم بهش تا صحبت کنید، بگم که فردا شب برای شام بیان اینجا.. نه و کار دارم و نمیتونم نداریم.. خُب دیگه به محمد هم سلام برسون و از طرف من خداحافظ..

- باشه مامان جان.. دستت هم درد نکنه.. پس تا فردا.. خداحافظ..

___ سلام مادر.. خوبی دختر قشنگم؟.. من بی معرفتم دیگه مادر؟..

- به به به.. عزیز خانوم.. خوبم.. نی نیم هم خوبه.. میدونم نتونستی جلوی مامانم حالش رو بپرسی.. بله که بی معرفتی.. مگه نگفتم نرو؟!.. اما از خواب بیدار شدم دیدم رفتی.. خودت خوبی عزیز خانومم؟..

___ خدا رو شکر که خوبید.. بعدم راهه رفتنی رو باید رفت مادر.. شما هم باید تنها میشدید تا به خودتون بیاید و زندگیتون رو شروع کنید.. من هم شکر خدا خوبم مادر.. هی میگم من رو ببرید خونه ام، میگن نه..

- بری خونه ات چیکار کنی آخه؟!.. تک و تنها.. من فردا شب میام و راضیت میکنم که بمونی..

___ از دسته تو مادر.. باشه فدات شم.. میبینمت فردا.. حسابی مراقبه خودت باش.. خداحافظ..

- خداحافظِ شما هم باشه عزیز خانوم..

با لبخندی که روی لب هام نقش بسته، تلفن رو قطع میکنم..

میخوام به پارسا زنگ بزنم که محمد از اتاق خارج میشه.. به خاطر موهای نم دارش، تیشرتش خیس شده.. با حوله ای که باهاش مشغول خوش کردنِ موهاشه روی کاناپه و درست رو به روی من میشینه..

تلفن رو دوباره برمیدارم و اینبار به پارسا زنگ میزنم.. کمی طول میکشه تا بالاخره جواب میده..

___ به به به.. بهترین خواهره دنیا.. چه عجب یادی از ما کردی؟!..

- کوفت.. چوا انقدر دیر جواب میدی؟!.. کجایی؟!..

___ بیا به ذره ادب نداری؟!..

___ کجا میخوای باشیم؟!.. معلومه دیگه ماه عسل.. جای تو و ممد جونمون هم خالی..

- من پیر شدم نتونستم به تو درست حرف زدن یاد بدم.. اصلا به من چه که کجایی!.. زنگ زدم
آدرس دکتری که معرفی کرده بودی بهم رو بگیرم.. بعدم اینکه بگم خودت الان بهش زنگ بزنی و
برام وقت بگیری..

___ خُب خُب خُب.. امر دیگه؟!.. جان من تعارف نکن ها.. بعدم مگه محمد فهمید؟!..

- آره.. ولی خانواده ها فعلا نمیدونن..

___ ایوووول.. چشمش روشن.. باشه خواهری زنگ میزنم وقت میگیرم برات.. آدرسش هم به
محمد میدم که از طرفی تبریک هم بگم..

- باشه.. دستت درد نکنه.. به مهسا سلام بوسون.. کاری نداری؟!..

___ فدای تو خواهری.. تو هم به محمد سلام بوسون.. نه عزیزم.. خدا یارت..

تلفن رو قطع میکنم.. محمد همچنان خیره به من.. بی توجه بهش از جام بلند میشم و به سمت
اتاق خواب میرم.. باید حتما به حمام برم، احساس میکنم بوی بیمارستان میدم.. لباس و حوله که
برمیدارم، راهیه حمام میشم..

از حموم که بیرون میام، محمد رو روی تخت میبینم که دراز کشیده.. میخوام دوباره به حمام برم
تا لباسم رو بپوشم که پشیمون میشم.. دقایقی بعد بدون توجه به حضور محمد لباس تن میکنم و

جلوی آینه موهام رو سشوار میکشم.. کمی هم آرایش میکنم و با لبخندی از روی رضایت، کنار محمد روی تخت دراز میکشم و سرم رو روی سینه اش میزارم.. صدای تپش های قلبش به گوشم میرسه و همین آرامشم رو دو چندان میکنه..

- حوصله آشپزی ندارم.. امشب رو زنگ بزن یه چیزی بیارن..

___ از دیشب که از هوش رفتی تا همین حالا چیزی نخوردی، اونوقت به فکر شامی؟!.. اول به فکر نهار باش!..

میخوام جوابش رو بدم که سرم رو از سینه اش جدا میکنه و روی تخت میشینه و کمی بعد بلند میشه و از اتاق خارج میشه.. بغض میکنم.. احساس پس زده شدن هم وجودم رو پُر میکنه.. قطره اشکِ سمجی که روی گونه ام میفته رو پس میزنم و با حرص سرم رو توی بالشت فرو میکنم.. نمیدونم چقدر میگذره که چشم هام گرم میشه و روی هم میفته..

توی خواب و بیداری ام که احساس میکنم کسی داره موهام رو نوازش میکنه.. دقایقی میگذره که صدای محمد من رو از عالمه خواب بیرون میکشه..

___ گلرخ؟!.. خانوم؟!.. پاشو الان وقته خواب نیست..

خانوم؟!.. یعنی دیگه خانومش نیستم.. از خانومم شدم براش خانوم؟!.. بغضم میخواد سر باز کنه که با هزار بدبختی مانعش میشم.. نمیدونم چرا انقدر حساس شدم.. شنیده بودم بارداری، خانوم ها

رو بیش از اندازه حساس میکنه و انگار من هم از این استثنا به دور نیستم!.. با زور چشم هام رو باز میکنم و سوالی نگاهش میکنم..

___ زنگ زد غذا آوردن.. پاشو ناهار بخور..

با اینکه گشنه ام، اما نمیدونم چرا میخوام لجبازی کنم.. پس به خاطره سفارش غذا از اتاق خارج شده بود و من رو پس نزده!..

- سیرم.. غذا نمیخوام.. میخوام بخوابم..

میدونم که کلافه اش کردم و اگه جا داشت حتما کتک رو نوش جان میکردم..

___ گلرخ چرا لجبازی میکنی.. از دیشب تا حالا هیچی نخوردی.. پاشو ببینم..

- ن م ی خ و ا م.. ن م ی خ و ر م..

___ بسه دیگه.. هی من هیچی نمیگم، تو دور برداشتی؟!.. اصلا مگه من بخاطره تو دارم میگم این غذا رو کوفت کن؟!.. بخاطره بچه ام دارم میگم.. نمیخوام اون اذیت بشه.. پس این غذا رو میخوری اونم تا لقمه آخر.. فکر نکن الان که سکوت کردم و آروم شدم یعنی از کارهات گذاشتم ها.. نه.. فقط منتظرم بچه ام به دنیا بیاد.. همین.. حالام تا بر میگردم این غذا تموم شده باشه..

محمد که از اتاق خارج میشه، نفسِ حبس شده ی من هم از سینه آزاد میشه.. اشک تمام صورتم رو خیس میکنه.. هر کاری میکنم آروم بگیرم فایده نداره که نداره.. نمیدونم چقدر زار میزنم و زجه میزنم تا به هقهق میفتم..

انقدر براش بی ارزش شدم که باهام مثلِ یه غریبه رفتار میکنه؟!.. انقدر براش ناچیز شدم که آب شدنم رو به چشم میبینه و به روی خودش نمیاره؟!.. امروز دید که با این حرف هاش چقدر خُرد شدم اما ذره ای براش اهمیت نداشت..

با حالی زار شروع میکنم به خوردن غذایی که اول میلِ شدیدی به خوردنش داشتم و الان به زور هر لقمه رو قورت میدم.. محمد میتونست به راحتی یه جور دیگه این غذا رو به خوردم بده ولی حیف..

محمد تا شب خونه نمیاد.. مشغولِ تماشای تلویزیون هستم که در باز میشه.. حتی نگاهش هم نمیکنم.. محمد هم بی هیچ حرفی اول به آشپزخونه و بعد به اتاق خواب میره.. از صدای آب میفهمم که به حمام رفته.. از جام بلند میشم و به آشپزخونه میرم.. دو پرس غذای آماده روی میز دهن کجی میکنه.. یادِ ظهر میفتم و دوباره بغض راهه گلوم رو میبندم.. هنوز که هنوزه توی شوکه حرف های محمدم و هنوز باورم نمیشه که از محمد چنین حرف هایی شنیدم.. نمیدونم چقدر میگذره که با صدای محمد به خودم میام..

___ چرا وایستادی؟!.. بشین بخور دیگه..

واقعا میل به غذا ندارم.. اما نمیخوام اینبار هم نه بیارم تا محمد بیشتر از پیش با حرف هاش خُردم کنه.. بنابر این بی هیچ حرفی رو به روش میشنم..



___ پارسا زنگ زد.. برای فردا برات وقت گرفته.. از طرفی مامانت هم زنگ زد و برای شام دعوتمون کرد.. گفت به خودتم گفته اما ممکنه از یادت رفته باشه و به من نگفته باشی!..

باز هم هیچ حرفی نمی‌زنم و بدون توجه به حضور محمد آروم شروع میکنم به خوردنِ غذام..

___ گلرخ به نظرت بچه مون پسر یا دختر؟

قاشق و چنگال رو رها میکنم و با پوزخندی به محمد نگاه میکنم.. انگار خوب منظورم رو میفهمه..

___ بابته ظهر عذر میخوام.. اما هنوز سر حرفم هستم.. دو ماه نبودنت رو هیچی نمیتونه برای من توجیح کنه.. اما میدونم با این وضعیت من هم زیاده روی کردم.. باز هم معذرت میخوام..

دخترِ ضعیفی نیستم اما نمیدونم این بارداری چی به روزم آورده که اشک چشم هام رو پُر میکنه.. باز هم بی حرف فقط نگاهش میکنم.. محمدِ خوب و مهربونم چی به روزش اومده که تبدیل شده به این محمدی که زمین تا آسمون تغییر کرده و باهام غریبه شده.. انگار که فرسنگ ها از هم فاصله داریم.. من رو نبخشیده و حرف هاش الان و توی وضعیته بارداریم نادرست بوده؟!.. یعنی اگه باردار نبودم به خودش حق میداد باهام اینطوری حرف بزنه و تحقیرم کنه؟!..

اشک میخواد گونه ام رو خیس کنه که یک مرتبه از جام بلند میشم.. دیگه نمیزارم بیشتر از این جلوش تحقیر بشم.. هنوز چند قدم بر نداشتم که روی زمین و هوا معلق میشم..

با جیغ و فریاد از محمد میخوام که بزارتم روی زمین.. هر لحظه حس میکنم که الانه که بیفتم روی زمین و سر بچه بلایی بیاد.. برای همین دستم رو محکم تر دور گردنِ محمد حلقه میکنم..

انقدر تو آغوشش نوازشم میکنه و کنار گوشم زمزمه های شیرینی میکنه و از آیندمون در کنار
بچمون میگه، که نمیفهمم کی چشم هام گرم میشه و به خواب میرم..

چشم که باز میکنم محمد رو کنارم نمیبینم.. از جام بلند میشم و بعد از انجام کارهام، راهیه
آشپزخونه میشم.. محمد با لبخندی اشاره میکنه بشینم.. بابته دیشب خجالت زده ام و برای
همین آروم روی صندلی میشینم..

- صحبت بخیر.. صدام میکردی خودم درست بلند میشدم و صبحانه رو روو به راه میکردم..

___ ظهرت بخیر خانومم.. دیشب هم شام کم خوردی.. با این وضعیتت باید به خودت بررسی..
ضعف برات اصلا خوب نیست گلرخ..

خانومم گفتنش به دلم میشینه اما باقی حرف هاش نه.. چرا که نمیدونم حرف هاش و نگرانش
برای منه یا این بچه توی شکمم.. لعنت به من.. چرا اینطوری شدم آخه؟!.. این فکرهای مزخرف
چیه توی سرم رژه میره؟!.. محمد دوستم داره.. هم من رو و هم بچه مون رو.. نگرانش برای
جفتمونه.. محمد محاله فقط به بچه فکر کنه.. محاله..

با تکون خوردن دست محمد جلوی صورتم به خودم میام و سوالی نگاهش میکنم..

___ کجایی خانم؟!.. چاییت سرد شد!..

با لبخندی نگاهش میکنم و بعد از اون شروع میکنیم به خوردن صبحانه..

بعد از صبحانه که جمع و جور کردن آشپزخونه هم به گردن محمد میفته، حاضر میشیم و به سمت مطبی که پارسا برام وقت گرفته بود حرکت میکنیم..

___ امان از دست این چراغ قرمز.. گلرخ نگفتی ها که حس میکنی بچه مون دختره یا پسر..

– امیرعلیمون شش ماه دیگه کنارمونه..

___ جان؟!.. امیرعلی؟!.. اسمشم گذاشتی؟!..

– اولاً شرط رو یادت بیاد.. که اگه دختر بود با تو و اگه پسر بود با من.. بعدم قرار بود شرطاً دیگه هم باشه ها.. بعدم من نذاشتم.. عزیز خانوم گذاشته..

___ اوه اوه اوه.. سونوگرافی سرخودم که شدین.. پس هیچی دیگه.. عزیز خانومتون وقتی میگه بچه مون پسره و اسمش هم امیرعلیه، مگه ما جرأت داریم حرفی بزنینم بانو؟!.. بعدم بیا اینجا هم حرف حرفه تو شد و کار خودت رو کردی.. بچه ام پسر شد.. راحت شدی؟!..

بعد از چندین وقت بی هیچ غصه ای میخندم.. خدایا شکرت که محمد رو دارم.. کی میتونست بهتر از محمد برای من باشه آخه؟!.. درسته که اشتباهاتی داشت اما من با رفتنم خیلی چیزها رو

خراب کردم و میدونم خیلی بی فکری کردم و باید جوابه بی فکری ها و اشتباهاتم رو بدم ولی با همه این وجود محمد مردونگیش رو بهم ثابت کرد..

به مطب میرسیم.. استرس دارم و این استرس رو به هیچ عنوان نمیتونم کم کنم.. محمد دستم رو میگیره و با هم وارد مطب میشیم..

هماهنگی ها توسط پارسا انجام شده و محمد فقط پرونده تشکیل میده و دقایقی بعد وارد اتاق میشیم.. محمد کنار گوشم میگه آروم باشم.. با هم روی صندلی میشینیم..

برای دکتر دو ماه چکاپی که توسط دکتر قبلیم انجام شده بود رو شرح میدم.. دقایقی میگذره که دکتر ازم میخواد روی تخت دراز بکشم..

صدای قلب بچه که اتاق رو پُر میکنه آرامش به جونم نفوذ میکنه.. محمد رو نگاه میکنم.. نگاهش با لبخندی روی شکمه و اشک گونه اش رو خیس کرده..

___ سه ماه و چهار روز تونه.. صدای قلب بچتونم که میشنوید، خدا رو شکر مشکلی نیست.. برای تعیین جنسیت هم که دارید مشاهده میکنید، بچهبه پُشته و ماهه دیگه به حتم معلوم میشه جنسیتش..

خب برای زایمان و چکاپ ماه های بعدی میخواید بنده این کار رو انجام بدم یا خیر؟!..

محمد کمی به خودش مسلط میشه و با آرامش رو به دکتر میگه که میخوایم خودش این کار رو به عهده بگیره..

کارها خیلی زود انجام میشه، با خوشحالی از مطب خارج میشیم.. داخل ماشین که میشینم با لبخندی چشم هام رو میبندم.. اشک شوق محمد و چهره غرق در شادیش لحظه ای از خاطرم کنار نمیره.. خدایا ناراحت نشی ازم ها.. ولی اون لحظه به خودم کلی بالیدم که تونستم محمد رو غرق در لذت کنم و بتونم از وجودم بچه ای رو بهش بدم که از گوشت و خون من و خودش..

_____ گلرخ اگه هزاران بار ازت تشکر کنم.. اصلا تشکر چیه.. وایای نمیدونم چی بگم.. آخخ
 گلرخ تو که میدونی من تو زبون کم میارم.. اصلا همه جوهره نوکرتم.. واقعا میدونم.. به خدا میدونم
 سخته.. که درد میکشی.. که پوکی استخوان میاری.. که دیگه این نیستی و مسئولیت هات دو
 چندان میشه.. که از خودگذشتگی میکنی.. که اصلا هرچی.. اما گلرخ برای این هدیه ای که داری
 بهم میدی واقعا ازت ممنونم خانومم.. به خدا جبران میکنم.. به خدای عهد و واحد جبران میکنم..

حرفی نمیزنم و فقط با لبخندی، اشک هام رو پاک میکنم..

_____ حُب حُب.. حالا وقته اینه بریم شیرینی بخریم و بریم سراغ مامان بزرگ ها و بابا بزرگ های
 آینده.. خوبه خانومم؟..

- اوووم عالییه.. بزن بریم..

بعد از خریدن شیرینی به سمتِ خونه مامان باباها راه میفتیم..

همگی طبقه پایین هستن و خدا رو شکر مامان، عمو مرتضی و خاله زهرا رو هم برای شام دعوت
 کرده بود..

بعد از تعویض لباس، کنار عزیز خانوم میشینم و دستم رو دور گردنش حلقه میکنم..

- ای بی معرفت.. فقط اونجا بهت خوش نمیگذشت دیگه؟!..

___ این چه حرفیه مادر؟!.. مهمونی یک روز دو روز.. این همه وقت اینجام.. به خدا دیگه رووم
 نمیشه.. هی میگم من رو ببرید، میگن نه..

- خوبه خوبه.. هیچم مزاحم نیستی.. همیشه هم همینجا میمونی..

مامان دایی اینا کی از ایران رفتن؟!..

___ دو روز بعد از عروسی رفتن.. میخواستن بیان خونه ات که دیگه وقت نشد..

شرمنده سرم رو پایین انداختم.. محمد این سمتِ مبل کنارم نشست و دستم رو گرفت..
 میدونستم میخواد خبرِ بارداریم رو بهشون بگه، برای همین سکوت کردم تا خودش این خبر رو به
 خانواده ها بده.. میدونستم کلی خوشحال میشن.. از خجالت سرم رو بیشتر پایین انداختم..

___ خب حالا که همه نشستین میخوام یه خبر بهتون بدم..

___ خیر باشه بابا.. چیزی شده؟!..

___ خیر بابا.. انقدر خیر که دارم بال در میارم..

___ چی شده مادر.. بگو دیگه.. جون به لب شدیم..

___ باید بگم که.. اگه خدا بخواد تا شش ماهه دیگه مامان بزرگ، بابا بزرگ میشید..

لحظاتی سکوت میشه.. با خجالت سرم رو بلند میکنم تا عکس العمل هاشون رو ببینم که با جیغی که مامان میزنه، همه به خودشون میان..

___ وای دورت بگردم عزیز دلم.. آخخ فدای تو و بچه ات بشم من.. دیگه چه خبری بهتر از این؟..

بلند میشه و من هم بلند میشم.. با رفتن به آغوش مامان بغض میکنم.. کاش بتونم من هم به خوبیه مامان بشم برای بچه ام..

بعد از مامان همه به نوبت بغلم میکنن و کلی برامون آرزوهای قشنگ میکنن..

مامان که میفهمه عزیز خانوم از قبل میدونسته کلی سرم غرغر میکنه که چرا زودتر بهش نگفتم.. من هم برای اینکه دلخوریش از بین بره میگم دوست داشتم که محمد این خبر رو بهتر بد، که در کسری از ثانیه همه دلخوری هاش از بین میره و باز کلی برای این خبر ذوق میکنه..

تا آخر شب کلی حرف میزنیم و میگی و میخندیم.. واقعا بهترین شبی میشه که بعد از غیبت دو ماهه ام تجربه اش کردم.. آخر شبه که محمد ازم میخواد برم تا حاضر بشم.. بعد از دقایقی از همگی خداحافظی میکنیم و راهیه خونه میشیم..

چند روزی میگذره.. توی این چند روز هیچ اتفاق خاصی نمیفته.. زندگیمون تقریباً عادی شده، درست مثل همون روزهای اول.. محمد از شنبه تا چهار شنبه به سر کارش میره و بخاطرِ بارداریم سعی میکنه تا ساعت هشت شب خونه باشه و پنجشنبه، جمعه ها هم که اصلاً نمیره.. توی این چند وقت دیگه هیچ بحثی نکردیم.. میدونم محمد هنوز دلخوره و دوست داره از اون دو ماه و خورده ای دوریم، بیشتر ازم بدونه و تنها بخاطرِ باردایمه که سکوت کرده.. من هم سعی میکنم مراعات کنم تا این روزها بگذره و بعداً مفصل با هم حرف بزنیم..

چهار روزی میشه که پارسا و مهسا از ماه عسل برگشتن.. اول مامان و بعد خاله زهرا پا گشاشون کرد و امشب هم خونه ما دعوت هستن.. البته قرار بود برن سمته خانواده و فامیل های مهسا که چون امروز پنجشنبه است و محمد توی خونه است، مهمونیم رو امشب انداختم و گفتم یه امشب رو اینجا بیاین و من و محمد رو راحت کنید و از فردا هر کجا و خونه هر کی که دوست داشتید برید..

محمد از صبح بیشتر کارها رو انجام داده و همه زحمته این مهمونی به گردنش افتاده.. با کمکش برای شام هم خورش مرغ و هم فسنجون درست کردیم و برای پیش غذا هم سوپ شیر درست کردیم و برای بعد از شام هم میخواستیم دسر درست کنم که دیگه محمد نداشت و گفت میره ژله و کارامل آماده میخوره و میاره که خیالم رو راحت کرد..

محمد که میره، من هم روی کاناپه دراز میکشم تا کمی استراحت کنم.. شکمم کمی بالا اومده و حالا بیشتر نشون میده که یه جنین توی شکمم در حالِ رشد.. لبخندی میزنم و دستم رو روی شکمم میزارم.. خوبه مامانی که از الان شیطونی نمیکنی و کاری نمیکنی مامانی هر دقیقه توی دستشویی باشه و عُق بزنه.. فقط بیشتر هوس چیزهای خوشمزه کن که بابات رو کچل کنم و کاری کنم هر جور شده بره بگرده و برامون هر چیزی که میخوای رو بخرتش.. خودم هم از حرف هام خنده ام میگیره و مثل دیوونه ها بلند بلند میخندم..

___ یا خودِ خدا.. شنیده بودم بارداری روی زن فشار میاره.. ولی نه دیگه در این حد..

با هینِ بلندی که میکشم از روی کاناپه بلند میشم و محمدی رو میبینم که با چندین نایلونی که به دست گرفته با تعجب و چشم های درشت شده، تو چهار چوب در ایستاده و داره خیره نگاهم میکنه..

به خودم مسلط میشم و با چشم غره ای به سمتش میرم تا نایلون ها رو از دستش بگیرم..

___ تو رو خدا شما زحمت نکش خانومم.. فشار میاری به خودت اونوقت بچه سه ماه و خورده ای به دنیا میاد..

- محمممممد؟!..

___ البته یکم فشار بیار عزیزم.. انقدر فشار نیاوردی به خودت که زده به سرت و خُل شدی و با خودت میخندی دیگه..

میخوام جیغ بزنی که میفهمه و سریع بوسه ای به لب هام میزنه و با پا در رو میبندد و با نایلون های توی دستش به سمتش آسپز خونه میره..

___ بیا خانووووومم.. بیا ببین چیا خریدم.. بیا زودتر بهشون سر و سامون بدیم که الان اون دوتا عجوج و مجوج میان و نمیزارن دیگه کاری کنی..

با لبخندی به سمت آشپزخونه میرم و دوباره شروع به کار کردن میکنیم..

نیم ساعتی میگذره که همه چیز با کمک محمد آماده میشه و دیگه کاری برای انجام نیمونه..

محمد سریع به اتاق خواب میره تا دوش بگیره و من هم روی کاناپه میشینم..

یک ربع میگذره که محمد از اتاق خارج میشه و تا به سمت میاد که کنارم بشینه، زنگ خونه به

صدا در میاد.. از صورت حرصیه محمد خنده ام میگیره..

___ بخند خانومم.. بخند.. بزار این بچه به دنیا بیاد.. اونوقت که راحت تونستم بلا ملا سرت بیارم،

ببینم باز میخندی یا نه..

منظور حرفش رو میفهمم و با گفتن بی ادبی باز میخندم..

پارسا و مهسا بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل میشینن و من و محمد هم بعد از پذیرایی

کردن کنارشون میشینیم..

مهسا آب زیر پوستش رفته و کمی تپل تر شده و پارسا هم معلومه که بهش بد نگذشته.. از نگاهی

که توشون برق عشق مشخصه، لبخندی میزنم و خدا رو شکر میکنم که خوشبخته خوشبختن..

___ خب بگو ببینم.. خوبین خوشین؟!.. فنقل دایی چطوره؟..

- از شما که بهتر نیستیم.. خوب رنگ و لعاب گرفتین هاللا..

بچه مون هم که خوبه.. چند روز دیگه میرم تو چهار ماه و دکتر گفت برای تعیین جنسیت بیاین..

به جای پارسا، مهسا جواب میده..

___ اولاً کجا رنگ و لعاب گرفته این؟!.. حالا من رو بگی به چیزی!.. بعدم وای گلرخ باورم
نمیشه یه نی نی به جمعمون اضافه میشه..

___ دستت درد نکنه خانوم.. حالا ما شدیم این؟!..

اصلاً گلرخ این چه دوستیه داری؟!.. اه اه اه..

مهسا میخواد جواب بده که با خنده من و محمد سکوت میکنه..

___ پارسا جان خوش گذشت بهتون دوری از وطن؟!..

___ بد نبود محمد جان.. فقط خیلی گرم بود.. اول رفتیم کیش بعد هم به خواسته خانوم دویی..
این هم شدیم الان!..

- خوبه خوبه.. دوستم رو اذیت نکن ها.. از سرت هم زیاده..

___ آخخ قربونت برم گلرخی.. براتون کلی سوغاتی گرفتیم.. همش تو این چمدونست.. البته بیشترش برای نی نی تونه.. پارسا میگفت تو و عزیز خانوم گفتین به احتمال زیاد پسره.. ما هم چیزای پسرانه خریدیم..

- دستت درد نکنه عزیز دلم.. چرا زحمت کشیدید آخه؟.. امیرعلیم کلی خوشحال میشه..

___ جاییان؟!.. امیرعلی؟!..

___ هیییییی.. دست رو دلم نزار پارسا.. نمیگه تو باباشی.. یه نظرم تو بده.. درجا گفت اسمش امیرعلی باید باشه..

___ با پشته دست بخوابون تو دهنش.. اسم بچه رو بابا بچه...

با نگاهی که به مهسا میکنه، آب گلوش رو محکم قورت میده.. چیزی نمونده که مهسا منفجر بشه که پارسا دوباره و سریع به حرف میاد..

___ منظورم این بود با پشت دست محکم بخوابون تو دهن خودت که دیگه از این حرف ها نزی.. اسم بچه رو بابا بچه میده به مامان بچه که خانوم خانوما هرچی دوست داره انتخاب کنه..

بعد هم دستش رو محکم دوره مهسا حلقه میکنه و به سرش بوسه ای میزنه..

___ مگه نه خانوووم؟!؟

همگی از دستِ کارهای پارسا میخندیم.. بهترین برای همدیگه و میدونم که در کنارِ هم خوشبخت میشن..

تا آخر شب کلی میزنیم و میگی و میخندیم.. ساعت یک رو نشون میده که مهسا و پارسا عزم رفتن میکنن..

روزها مثل برق و باد میگذرن.. انگار که توی یک چشم به هم زدنی این همه روزها اومدن و رفتن.. چهار ماهگیم رو به هیچ عنوان از خاطر نمیبرم.. چرا که برای تعیین جنسیت به مطب دکتر رفتیم و وقتی دکتر روی مانیتور دستگاه سونوگرافی، بچه مون رو نشون داد و گفت یه پسرِ سالم و سلامت توی راه داریم، از ته دل خدا رو شکر کردم.. محمد که دیگه روی ابرها بود و توی راه برگشت به خونه کلی از بچه و بچه داری و اینکه به کی میره و شیطنتش چطوریه و چه کارهایی براش میکنه و باید چطوری بزرگش کنیم، کلی حرف زد و از آینده گفت..

___ به چی فکر میکنی خانوم خانوما؟!..

- داشتم به اونروز فکر میکردم که برای تعیین جنسیت رفته بودیم مطب..

___ آخخخ من فدای تو و نی نی مون بشم آخه..

واااای گلرخ کی به دنیا میاد که من یکی که دیگه تحمل ندارم..

- عزیزم یک ماه دیگه تحمل کن که دیگه چیزی نمونده..

___ باشه خرس خپلیه من..

میخوام داد بزنی که میخنده و سریع به داخل حمام میره.. بلند میشم و خودم رو توی آینه نگاه میکنم.. راست میگفتن، واقعا شبیه به یه خرسِ گرد و قلمبه شدم.. از زمانی که شکمم کمی روو اومد این خرسِ خپل رو پارسا توی دهنِ محمد انداخت و از اون زمان تا به همین حالا هر بار که محمد یا پارسا من رو به این اسم صدا میکنند کلی حرص میخورم و اونها هم بلند بلند میخندن.. لبخندی به شکمم میزنم و به سمت کمد لباس میرم و برای خودم و محمد لباس برمیدارم، چون که امشب خونه پارسا دعوتیم..

محمد که از حمام بیرون میاد، من رو حاضر و آماده میبینه.. لبخندی بهش میزنم که جوابم رو با لبخندِ مهربونش میده.. کمکش میکنم تا موهایش رو خشک کنه و بعد از اون به سلیقه خودم لباس تنش میکنم و وقتی کارم تموم میشه با لبخندِ رضایتی روی تخت ولو میشم..

___ عزیزم ولو شدن مالِ آخر شبه که میخوام یه لقمه چپت کنم، الان اصلا فایده نداره.. پاشو ببینم که دیر شده..

بلند بلند میخندم که معنیه خندم رو میفهمه و با حرص از اتاق خارج میشه.. به خاطرِ حرص خوردنش بیشتر به خنده میفتم که با کوفتی که محمد میگه از جام بلند میشم..

توی این چندماه نیاز رو از توی چشم هاش میخوندم و میدیدم و میفهمیدم که چقدر بهم نیاز داره.. اما محمد به قدری مردِ که به خاطرِ وضعیتم هربار حسش رو سرکوب میکنه و خودش رو اذیت میکنه تا من راحت تر باشم..

نیم ساعتی میگذره که به خونه پارسا میرسیم.. دستم رو دور بازوی محمد حلقه میکنم و با هم واردِ خونه شون میشیم..

همگی اومدن و انگار من و محمد آخرین نفریم.. بعد از حال و احوال و روبوسی کردن، با لبخندی کنارِ عزیز خانوم میشینم..

- احوال بانومون چطوره؟.. خوش میگذره؟..

___ خوبم فدات بشم من.. بیا خیار بخور..

با بوسِ محکمی که روی گونه اش میکارم، خیاری که پوست کنده رو از توی پیش دستی برمیدارم..

یادِ این چند ماه میفتم که عزیز خانوم بالا رفت و پایین اومد و گفت بزارید من برم خونه ام، ما هم نداشتیم که نداشتیم و حرفمون رو به گُرسی نشوندیم.. البته یکبار با من و محمد و مهسا و پارسا و چندباری با مامان و بابا و خاله زهرا و عمو مرتضی به خونه اش سر زده.. اما دیگه نداشتیم برای همیشه توی خونه اش و تنهاییش بمونه و هربار با خودمون برش گردوندیم.. عزیز خانوم هم انگار فهمید مرغمون یه پا داره و از حرفمون کوتاه نمیایم، دیگه چیزی نگفت و قبول کرد که برای همیشه با مامان و بابا زندگی کنه..

___ مادر یعنی عمر من کفاف میده که بچه ات رو ببینم؟!.. آخخ که آرزو به دل میرم اینجوری..

با این حرفش قلبم میریزه.. میخوام جوابش رو بدم که پارسا پیش دستی میکنه..

___ عمرت کفاف بده که بچه این تحفه خانوم رو ببینی؟؟.. عمرت باس اونقدری کفاف بده که

بتونی ده تا بچه من هم ببینی!..

مگه نه خانوم؟!..

با این حرفِ پارسا همگی میخندیم اما مهسا سرش رو پایین میندازه و سرخ و سفید میشه..

دستِ عزیز خانوم رو میگیرم و بوسه ای میزنم.. نمیدونم تو نگاهش چیه که بیتابم میکنه..

شام خورده میشه و در نهایت سفره جمع میشه و مهسا میوه میاره.. بزرگترها یک طرفی میشن

و مشغول میشن، ما جوون ها هم طرفی دیگه میشینیم و شروع به حرف زدن میکنیم..

___ محمد چه حالی داری امیرعلیت یه ماه دیگه بغلته؟!..

___ خیلی حس خوبیه پارسا جان.. ایشالا شما هم خیلی زود تجربه اش کنی..

___ آخخ گفتی محمد.. آخخ گفتی..

به مهسا نگاهی میندازم که از خجالت حرفی نمیزنه و پارسا با پرووییه تمام داره سخنوری میکنه..

- به جا این چرت و پرت گفتن ها یه کم بزرگ شو.. بیچاره این مهسا که اول باید تو رو بزرگ کنه، بعد بچه تون رو..

___ فدای مهسام بشم من.. به تو چه آخه؟!.. مهسا من بدم؟!..

___ نه اصلا خوبی از سر و روت مباره..

___ ای بی انصاف.. بشکنه دستم که نمک نداره..

به حرف هاشون میخندم و زبونم رو برای پارسا بیرون میارم..

___ من جات بودم محمد، اینو آدمش میکردم.. این بعد از دو ماه جدایی هم درست نشده..

میدونم پارسا به شوخی این حرف رو زد و فقط میخواست ما رو بخندونه اما انگار به مزاج محمد خوش نیومد چرا که سگرمه هاش تو هم رفت..

پارسا که اصلا انگار نه انگار و میخواست باز ادامه بده که خدا رو شکر حرفی که مامان زد، مانع شد..

___ پارسا جان.. مهسا جان.. ما دیگه کم کم بلند میشیم.. عزیز خانوم خسته است و زودتر بریم تا استراحت کنه..

با این حرفه مامان همگی از جامون بلند میشیم..

___ میموندین دیگه عمه جان.. حالا که سرِ شبه..

___ فدات بشم مهسا جان.. عزیز خانوم کمی خسته است.. وگرنه که میموندیم..

یک ربعی طول میکشه تا خانواده ها برن.. بعد از رفتنشون میخوام بشینم که محمد میگه من هم بلند بشم و حاضر بشم..

هرچی پارسا و مهسا میگن که زوده و فعلا بشینیم، محمد حرفه خودش رو میزنه، که در آخر من هم کلافه میشم و سریع از جام بلند میشم و حاضر میشم تا هر چه زودتر به خونه بریم.. پارسا و مهسام که شرایط رو اینجوری میبینن دیگه اصراری نمیکنن و در آخر موقع خداحافظی، هم من و هم محمد کلی از میزبانیشون تشکر میکنیم و به سمت خونه راه میفتیم..

- خیلی سخت بود کمی دیگه میشستی و بعد بلند میشدیم!؟

___ گلرخ کشش نده.. الان وقتش نیست..

- پس کی وقتشه؟!.. هان؟!.. کی؟!.. آها نکنه هر موقع بچه به دنیا اومد و خیالت از جانبش راحت شدی، هوار بشی رو سرم..

___ این درو وری ها چیه میگی گلرخ؟!..

اصلا نمیفهمم چم شد یهوا!.. واقعا میدونم محمد هیچ بی احترامی نکرد و فقط توی خودش ریخت اما نمیدونم چرا من انقدر ناراحت و عصبی شدم و توقع داشتم محمد اون روزها رو فراموش کنه و با یه شوخیه پارسا این همه به هم نریزه..

سکوت میکنیم و دیگه ادامه نمیدیم.. به خونه که میرسیم سریع به سمته واحد خودمون میرم و حتی به محمد هم ذره ای توجه نمیکنم.. به اتاق خواب میرم و کیفم رو روی تخت میندازم و با عجله لباس هام رو تعویض میکنم.. صدای بسته شدن در خونه و در نهایت ورود محمد به اتاق خواب سکوت رو به هم میزنه..

___ چته تو آخه؟!.. مگه من چیزی گفتم که دیوونه بازی درمباری؟!..

- آره آره.. تو درست میگی.. الان بچه ات تو شکمه که هیچی نمیگی.. وگرنه تو این چندماه انقدر حرف بارم میکردی که تا الان مرده بودم..

___ خفشووووووووو گلررررررخ..

میدونستم محمد روی کلمه مُردن اون هم از زبون من به شدت حساس و بیزار بود و من پا روی حساسیت هاش گذاشته بودم..

هقهقم حالِ خودم رو هم به هم میزنه.. آروم روی تخت میشینم و پاهام رو جمع میکنم..

___ آخه میگم بچه ای و باید بزرگ بشی بهت بر میخوره.. آخه مگه من اولش میدونستم که تو حامله ای که قبول کردم باهات ادامه بدم؟!.. اگه میخواستم طلاق بدم یا ازت متنفر شده بودم که تو همون جشنِ عروسی پارسا روزگارت رو سیاه میکردم و بعدم طلاق میدادم.. بسه دیگه.. تمومش کن.. من هر بار بهت محبت میکنم ولی تو عمقِ نگاهت اینو میخونم که راضی نیستی و حس میکنی من دارم بخاطرِ بچه باهات مدارا میکنم.. بابا تو رو به قرآن بس کن دیگه.. بهت گفتم زمان میخوام.. وقت میخوام تا به بادِ فراموشی بدمش.. امشب دوباره با اون شوخیه پارسا اون دوماه زنده شد..

میخوام حرفی بزنم که مانع میشه و به حرف زدن ادامه میده..

___ بزار حرفم رو بزنم گلرخ.. به خداوندیه خدا دیگه نمیکشم.. توی این چند ماه انقدر به خاطرِ وضعیت خفه خون گرفتم خسته شدم.. به خدا دارم برای بارِ آخر میگم.. من تو رو به خاطرِ این بچه نبخشیدم.. تو رو به خاطرِ خودت، به خاطرِ خودم بخشیدم.. ولی باز هم میگم.. اون دو ماه و خورده ای برای من انقدر زجر آور بود که به این زودی ها از خاطرم نمیره.. توقع نداشته باش که هر بار پارسا یا هر کسی دیگه بیاد و به شوخی اون دو ماه رو یادآوری کنه، باهش هرهر بخندم و تخمه بشکنم و بگم وای آره چه دورانی بود.. برای من مثلاً مرد درد آور بود که یکی مثلِ پارسا که پسردایبته از همه چیت خبر داشت و حتی میدونست کجایی و چی میخوری.. اونوقت من بیخبرِ

عالم بودم و حالا پیام بگم ولش کن بابا.. اینم یه مدتش بود دیگه.. پس ببین اگه منم بخوام بگم حرف برای گفتن زیاد دارم.. پس انقدر یه طرفه به قاضی نرو.. هوووووف.. گلرخ الان باز دلخوری ازم؟!.. ببینمت..

سرم رو که از خیلی وقته پایین انداختم و در حال نوازش کردن شکمم هستم، بلند نمیکنم.. حتی حرفی هم نمیزنم.. فقط صدای گریه و هقهقه که کل اتاق رو پر کرده..

_____ باورم نداری گلرخ.. نه؟!..

نمیدونم دردم چیه و چرا انقدر بیقرارم.. نمیدونم چرا منی که تا قبل مهمونی خوب بودم الان انقدر آشفته ام.. نمیدونم من زیادی پر توقع شدم یا محمد کمی عوض شده.. هیچی نمیدونم.. هیچی!..

انگار سکوتم محمد رو به این باور میرسونه که سکوتم مبنی بر تأیید سوالشه..

_____ گلرخ من دارم با دیوار حرف میزنم؟!.. با شما هستم ها.. هوووووف..

باشه باشه.. حرف هام رو باور نداری دیگه؟!.. اصلا میدونی چیه؟!.. آره حسست درسته.. فقط برای بچه ام صبر کردم که به دنیا بیاد و ازت بگیرمش و برم.. اصلا میدونی چیه.. همون موقع که اومدی میخواستم طلاق بدم اما گفتم یه چند روز بزار زجرت بدم که بی حساب بشیم اما وقتی فهمیدم حمله ای دیگه بازی برگشت..

نفس توی سینه ام حبس میشه.. اصلا انگار یادم میره که زنده ام.. نمیدونم محمد چی تو صورتتم میبینه که هولزده به بیرون از اتاق خواب میره.. با ته مونده ی جونى که برام مونده از جام بلند میشم و در اتاق خواب رو میبندم و قفل میکنم و تکیه زده به در، روی زمین سر میخورم.. دستگیره در چندباری بالا و پایین میره وبعد از اون صدای در زدن های محکم و صدای نگران و هول کرده محمد با هم عجین میشه..

___ در رو چرا قفل کردی گلرخ؟!.. باز کن درو.. رفتم برات بیارم.. در رو باز کن خانومم.. به خدا همش رو دروغ گفتم.. این حرف های چرت و پرت مگه از دست من بر میاد.. باز کن فدات بشم.. باز کن حال خوب نیست.. باز کن یه لیوان آب بخور.. به خدا بعد اینکه آب خوردی از اتاق میرم بیرون.. گلرخم به خدا دروغ گفتم.. سکوتت عصبیم کرد.. ناراحت شدم از اینکه باورم نداری.. آخخ خدا غلط کردم که دل سوزوندم، که دروغ و اراجیف گفتم.. هر جوری دوست داری تنبیهم کن.. اما اینجوری داغ رو دلم نزار.. گلرخم من جز تو کی رو دارم که مونس باشه.. چرا باورم نمیکنی آخه عزیز دلم؟!.. میدونم وضعیت الان مناسب نیست و من خر هم وقت گیر آوردم برای لجبازی.. به خدا همه این رفتار هام برای دوست داشتن زیاده.. باز کن درو خانومم بزار ببینمت.. گلرخ؟!..

ههقم کم تر شده و حالا راحت تر میتونم نفس بکشم.. بچه ام لگد های محکمی بهم میزنه که همه جونم بی حس میشه.. انگار اون هم ناراحته که امشب باباش رو ازش جدا کردم و نذاشتم مثل شب های قبل با نوازش های دستش جفتمون رو آرام کنه و بخوابونه..

هنوز حرف های چند دقیقه قبلش توی ذهنمه.. محمد انقدر مردونگیش رو بهم ثابت کرده که میدونم اون حرف هاش همه و همه از روی حرص و عصبانیتش بود و ذره ای بهش شک نکردم.. اما نمیدونم چرا دستم به کلید در نمیره تا بازش کنم و آرامش رو به جونم بیارم.. شاید میخوام کاری کنم محمد هم زجر بکشه تا معنی زجر کشیدن من رو با اون حرف هاش بفهمه و حس کنه..

آروم از پشتِ در بلند میشم و روی تخت دراز میکشم و پتو رو تا گردنم بالا میارم.. هنوز صدای در زدن های محمد و حرف هاش به گوشم میرسه اما توجهی نمیکنم و چشم هام رو آروم میبندم..
نمیدونم چقدر میگذره که به خوابی عمیق فرو میرم..

___ گلرخ.. گلرخ جان.. گلرخ بیدار شو.. گلرخ بیا این درِ لعنتی رو باز کن.. گلرخ..

چشم باز میکنم.. ساعت ده صبح رو نشون میده.. صدای محمد لحظه ای متوقف نمیشه.. یادِ دیشب میفتم.. با حرص و خیلی آروم روی تخت میشینم.. انقدر سنگین شدم و به قدری شکمم بالا اومده که با هزار بدبختی از تخت بیرون میام.. یادِ روزهای قبل میفتم که محمد کمکم میکرد از روی تخت بلند بشم و کلی هم مسخره ام میکرد و حرصم رو درمیاورد..

بی توجه به کوبیده شدن های در و گلرخ گلرخ گفتن های محمد به سمتِ کمد میرم تا حوله و لباس بردارم و برم دوش بگیرم که با حرفی که محمد میزنه، بین راه متوقف میشم..

___ عزیز خانوم.. هوووووف.. در رو باز کن گلرخ.. این درِ لعنتی رو باز کن..

عزیز خانوم؟! عزیز خانوم چی؟! چرا حرفش رو خورد؟!.. دیگه هیچی نمیفهمم.. چنان به سمتِ در پا تند میکنم که نزدیکِ به زمین بخورم که خدا بهم رحم میکنه و مانع این کار میشه.. دستم رو به شکمم میگیرم و یعنی میکنم به خاطرِ بچه ام شده با احتیاط تر رفتار کنم.. در رو که باز میکنم، محمد با حالی زار و شتاب زده داخلِ اتاق میشه..

___ خوبی؟! آخه عزیز من، من که مُردم و زنده شدم آخه.. در رو چرا باز نمیکردی؟!.. گلرخم حالت خوبه؟..

- عزیز.. عزیز خانوم چی؟!..

رنگ نگاهش عوض میشه و سرش رو پایین میندازه.. دیکه شکم به یقین تبدیل میشه که اتفاقی افتاده.. دست و پام شروع میکنن به لرزیدن و دیگه نمیتونم وزنم رو روی دو پام نگه دارم.. محمد انگار متوجه حالم میشه که سریع دور کمرم رو میگیره و به سمت تخت هدایتیم میکنه و خیلی آروم من رو روی تخت مینشونه..

___ آروم باش عزیز دلم.. وضعیت الان خیلی خطرناکه.. نگرانی برات سمه.. تو رو به خدا آروم باش گلرخ.. آروم بگیر..

- چی شده محمد؟!.. آخه چی ده لعنتی؟!.. خوف بزن دیگه.. جون به لبم کردی..

محمد روو به رووم روی زمین زانو میزنه.. شونه هاش که شروع میکنه به لرزیدن تا ته خط رو میرم.. وای خدایا.. خداوندا.. این دیگه چه مصیبتی بود که گریبانمون رو گرفت.. قطره اول به دوم نرسیده که زجه میزنم و برای این همه بدبختیم از خدا فقط صبر میخوام.. محمد هول کرده سریع از روی زمین بلند میشم و کنارم میشینه و شروع میکنه به مالش دادن کتف و کمرم..

___ تو رو به جون عزیز ترینت آروم بگیر گلرخ.. خانومم به خدا برای تو و بچه خوب نیست.. وای خدایا یه راهی پیش رووم بزار..

سعی میکنم کمی آروم بگیرم اما نمیتونم.. برای بچه داخل شکمم که شده چند نفس عمیق میکشم تا کمی آروم بشم..

- چطوری این اتفاق افتاد؟.. دیشب که خوب بود..

___ دیشب هم زیاد خوب نبود حالش.. وقتی میبرنش خونه، قرص هاش رو میخوره و از همه حالیت میگیره که این چند وقت رو مزاحمشون بوده.. صبح مادرت میخواست برای صبحانه بیدارش کنه که میفهمه حاج خانوم فوت کردن.. انگار به دلش افتاده بود که دیشب هم اون حرف ها رو میزد.. زن نازنینی بود.. خدا رحمتش کنه..

حاضر شدنمون و سیاه به تن کردنمون و راهی شدنمون به خونه بابا رو هیچ نمیفهمم..

بمیرم برای غربت عزیز خانوم.. تو کل زندگیش یا زجر کشیدی یا حسرت خوردی.. در آخر هم آرزو به دل دیدن بچه ام موند و رفت..

روزها مثل برق و باد میگذره.. امروز هفتمه عزیز خانوم هم مثل خودش آروم و غریب تموم شد.. به جز خودمون، پارسا و مهسا.. به همراه خانواده مهسا هم اومده بودن و موقع برگشت هرچی اصرار کردیم برای شام به منزلمون بیان قبول نکردن و از همون بهشت زهرا خداحافظی کردن و رفتن.. دایی و زن دایی هم چون عزیز خانوم رو دیده بودن، باهامون تماس گرفتن و اون ها هم ابراز ناراحتی و تعصّف کردن..

توی این چند روز به همراهه محمد خونه بابا موندیم و به خونه خودمون نرفتیم و موقع خواب نیز توی اتاق دوران مجردیم که از وقتی که عزیز خانوم به خونمون پا گذاشته بود و مال اون شده بود، شب ها رو گذروندیم..

محمد توی این چند روز لحظه ای تنهام نداشت و همه جا مراقبم بود.. اون هم پا به پای من توی این چند روز آب شد.. علی الخصوص که هنوز رابطمون سرد بود و من هم انقدری ناراحته عزیز خانوم بودم که هیچ توجهی بهش نمیکردم و همین بیشتر عذابش میداد و خودم هم در کنارش عذاب میکشیدم..

از وقتی که از بهشت زهرا برگشتیم، خاله زهرا برای شام همه رو به طبقه بالا دعوت کرد.. ما هم مستقیم به طبقه بالا اومدیم..

اصلا حوصله ندارم و بچه داخل شکمم هم انگار که بیقراره و هر دقیقه لگدی به شکمم میزنه که باعث میشه بیشتر ضعف کنم.. دلم میخواد هرچه زودتر شام بخورم و بخوابم بلکه هم خودم و هم بچه آروم بشیم.. لباس هام از صبح که سر خاک بودیم، خاکی شده و همین کثیفی بیشتر کلافه ام میکنه..

- من میرم پایین لباسم رو عوض کنم.. زود میام..

___ من هم میام که تنها نباشی.. بلند شو..

نمیخوام باهام همراه بشه اما نمیتونستم جلوی خانواده ها نه بیارم.. برای همین سرم رو پایین میندازم و چیزی نمیگم.. به اتاق خوابم که میرسم محمد هم با من داخل میشه.. پووفی میکشم و هیچی نمیگم.. لباسی برمیدارم و پشت به محمد با لباسِ قبلیم تعویض میکنم..

___ گلرخ جان بابتش اون شب معذرت میخوام.. غلط کردم.. به خدا از سرِ عصبانیت بود.. من که بهت چندبار گفتم.. توضیح دادم..

- به خاطر رفتار مزخرفت اونشب نتونستم درست و حسابی از عزیز خانوم خداحافظی کنم.. هی حس کردم میخواد چیزی بگه اما آخر سر به خاطر اخم های تو زودی رفتن و تو هم که ساز بریم بریم رو سر دادی..

___ گلرخ جان من کجا اخم و تخم کردم آخه.. خانواده ها که رفتن من اونموقع تازه به تو گفتم باشو ما هم بریم خونه.. درست نمیگم گلرخم؟..

بازوم رو میگیره که پش میزنم و بازوم رو از دست خارج میکنم و از اتاق خارج میشم..

___ لباس هات رو جمع میکنم و همه چیزت رو میارم بالا.. امشب بعد از شام بر میگردیم خونه مون.. دیگه نمیخواد آخر شب باز بیای پایین و برای جمع کردن وسایلت مزاحمه پدر و مادرت بشی..

- من میخوام امشب هم اینجا بخوابم..

___ گلرخ دیگه داری عصبیم میکنی!.. تا کی میخوای اینجا بمونی!؟..

جوابش رو نمیدم و به سمت در خروجی راه میفتم..

___ بعد از شام میریم گلرخ.. وسایلت هم دارم میارم بالا.. اگه چیزی جا مونده بیا بردار.. انقدر هول هولکی نرو بالا..

- تو که زحمتش رو کشیدی.. باقیش هم خودت زحمتش رو بکش دیگه..

صدای پوووووف کشیدنش از حرص رو میشنوم.. بدون توجه بهش به سمتِ بالا میرم.. ده دقیقه ای میگذره که بالاخره محمد هم به جمع میپیونده..

بعد از شام کمی دیگه میشینیم که محمد بلند میشه و از من هم میخواد که بلند بشم.. دلم میخواد لج کنم و نرم اما به عمق کاری که میخوام بکنم، فکر میکنم به این نتیجه میرسم که واقعاً کار بچگانه ایه و بیخیال لج و لجبازی میشم و از جام بلند میشم.. خانواده ها هر چی اصرار میکنن که بمونیم و فردا بریم، محمد با احترام نه میاره و تشکر میکنه، من هم سکوت میکنم و در آخر با خداحافظی ازشون و تشکر بابت همه زحمت های این چند روزشون راهیه خونه میشیم..

به خونه که میرسیم، مستقیم به اتاق خواب میرم و لباس و حوله برمیدارم و مستقیم به حمام میرم.. حمامم یک ربع طول میکشه و با حس اینکه حالم بهتر شده و آرامشم دو چندان شده از حمام خارج میشم.. محمد رو میبینم که روی تخت دراز کشیده و داره با گوشیش کار میکنه.. بی توجه بهش گوشه ای از خونه لباس میپوشم و بعد هم رو به روی آینه میایستم و موهام رو خشک میکنم و بعد هم شونه میکنم و گرمی به دستم میزنم و در آخر با حس خواب آلودگی شدید به سمت تخت میرم.. دلم میخواست محمد کنارم نمیخوابید یک امشب رو اما از طرفی هم وجدانم قبول نمیکنه که بخاطر خواسته من روی کاناپه بخوابه.. برای همین بی توجه بهش روی تخت و کمی با فاصله از محمد دراز میکشم.. میخوام پتو رو روی خودم بندازم که محمد پیش دستی میکنه و پتو رو رووم میندازه و مرتبش میکنه..

___ دوستت دارم.. به قدری که نمیتونی حدس بزنی گلرخ.. میدونم بلد نیستم این دوست داشتنم رو ابراز کنم.. میدونم مثل هر دختری دوست داری شوهرت با زبون هم بهت ثابت کنه.. اما فدات بشم من تو ببخش من رو.. میدونم تو زبون کم میارم اما به همون خدایی که میشناسی همیشه از خدا خواستم تو عملم کاری کنه که هیچ وقت کمبودی حس نکنی.. گلرخم تو واقعا اولین هستی تو خیلی چیزها.. آخرینش هم خودت هستی.. گلرخ جان تو ببخشم.. تو خانومی کن.. میدونم خیلی خسته ای و خوابت میاد.. پس بخواب عزیز دلم.. شبت بخیر..

با بوسه ای که روی پیشونیم مینشونه، کنارم دراز میکشه و من هم چشم هام رو میبندم.. میدونم بی چشم و روو شدم.. میدونم محمد باید طلبکار باشه، نه من.. میدونم داره آقایی میکنه و به رووم نمیاره.. اما نمیدونم با همه این چیزها که میدونم چرا انقدر خود رأی شدم و لجبازی میکنم.. صبح که چشم باز میکنم محمد رو کنارم نمیبینم.. میخوام از جام بلند بشم که محمد وارد اتاق میشه..

___ بالاخره بیدار شدی عزیزم.. پاشو ببین آقا بالاسرت چه کرده!.. امروز حوصله مغازه هم نداشتم و نرفتم.. با خودم گفتم حالا که مغازه نمیرم حداقل به یه دردی بخورم و گفتم چه کاری بهتر از این که خانومم رو خوشحال کنم؟..

چیزی نمیگم و تنها به لبخندی اکتفا میکنم.. محمد انگار با لبخندم جون میگیره چرا که با شادی به طرفم میاد و کمکم میکنه که از جام بلند بشم و ازم میخواد بعد از رفتن به سرویس بهداشتی و انجام کارهام به آشپزخونه برم..

ده دقیقه بعد به آشپزخونه میرم که با چیزهایی که روی میز میبینم با تعجب به محمد نگاه میکنم.. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد روی میز هست و اصلا نمیدونم کی رفته بیرون و این همه خرید کرده..

- بشین خانومم.. بشین که منم گشمنه و با هم شروع کنیم..

میشینم و محمد هم کنارم میشینه.. خُب بسم الله.. بخور که هم خودت جون بگیری هم جوجمون تپل تپل بشه و دل دخترا رو ببره..

میخوایم مشغول به خوردن بشیم که زنگ خونه بلند میشه.. هر دومون پوفی میکشیم..

___ میخوای در رو باز نکنیم و شروع کنیم به خوردن؟!.. به خدا نمیخوان بزارن که من این همه چیزای خوشمزه ای که خریدم رو نوش جونم کنم..

- برو در رو باز کن محمد.. حتما کسی کار واجبی داره.. نمیری خودم برم!..

___ بشین بابا.. حالا من یه چیزی گفتم.. خودم میرم خانومم..

محمد که میره تا در رو باز کنه، لقمه ای برای خودم درست میکنم و توی دهنم میزارم.. خودم هیچ میلی به خوردن ندارم اما فعلا بچه ام مهمه و باید فقط به اون فکر کنم..

___ گلرخ جان.. مهسا خانوم و پارسا اومدن.. بیا این شال و مانتو رو بگیر تن کن که با هم بریم پیششون.. چقدر هم خوشحالن!..

- مهسا و پارسا؟!.. این وقته روز؟!..

محمد شونه ای بالا میندازه و من هم دیگه چیزی نمیگم.. مانتویی که محمد برام آورده و تن میکنم و شالم رو هم سرم میندازم و با هم یه سمتِ سالنِ نشیمن میریم..

- به به.. سلام.. خوش اومدین.. چه خبره که یادی از ما کردین؟..

___ پارسا بزار من بگم.. تو رو خدا.. بگم؟!..

___ ای دهن لق.. حالا میزاشتی یه ذره بشینیم و اذیتشون کنیم بعد..

___ بابا مگه ندیدی محمد گفت صبحانه نخورده.. بزار بگم و همه رو خلاص کنم دیگه!..

- ای بابا.. چتونه شما دو تا؟!.. چی رو بگید به ما؟!.. نگران شدم.. مهسا بگو دیگه..

___ گلرخی جونم داری عرووووووس دار میشی..

یک دقیقه کم بود برای حلاجیِ حرفش.. نمیدونم چقدر میگذره اما وقتی به خودم میام فقط میتونم از زورِ خوشحالیِ جیغی بزنم و به سمتِ مهسا برم و توی آغوشم بگیرمش..

___ آخخ خواهی یواش... به فکرِ دامادم باش..

- خیلی براتون خوشحالم.. خیلی.. با اینکه خیلی زود بود و جفتتون خُل و دیوونه اید اما عالی ترین خبرِ این روزهام بود..

محمد هم بعد از اینکه دوهزاریش میفته، به سمتِ پارسا میره و بغلش میکنه و بهش تبریک میگه.. یکرבעی میشینن و کلی از این خبر حرف میزنیم و خوشحالی میکنیم.. در آخر به خاطر اینکه من صبحانه نخوردم بلند میشن و به بهانه اینکه میخوان این خبر رو به خانواده ها بدن از ما خداحافظی میکنن و میرن..

___ خُب.. این هم از عروسمون.. ببین خدا چقدر دوستمون داره.. حالا بریم صبحانه بخوریم که دیگه ضعف کردی خانومم..

چیزی از خوردنمون نمیگذره که با سوالی که توی ذهنم میاد، همون رو به زبون میارم..

- یعنی الان این بچه نبود باز هم همین بودی و خوشحالیه من و خانواده ام خوشحالت میکرد؟..

بگیرم اما انگار خیلی دیر شده.. چرا که محکم به زمین میفتم.. گیجم.. با دردی که توی شکم میپیچه و خیس شدن به یکباره بین پام، به عمق فاجعه پی میبرم..

___ یاا حضرتِ عباس.. یا حسینِ غریب.. گلرخ؟!..

فقط بچه ام زنده بمونه خدا.. ازت خواهش میکنم جون من رو بگیر اما بچه ام رو به خانواده ام بخش.. کم کم چشم هام بسته میشه و دیگه هیچی نمیفهمم و توی دنیای بیخبری فرو میرم..

چشم هام رو آرام باز میکنم.. انگار وزنه چند صد کیلویی به مژه هام وصل کردن که انقدر چشم هام رو به سختی باز میکنم.. میخوام از جام بلند بشم اما نمیتونم.. با گیجی به اطراف نگاه میکنم.. اینجا هیچ شباهتی به اتاق خوابم نداره.. دستی به روی شکم میکشم.. تخت تر از همیشه است!.. بچه ام.. بچه ام.. نه.. خدایا نه.. همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشم هام رد میشه..

اومدن مهسا و پارسا به خونمون.. خبر شیرینی که بهمون دادن.. صبحانه رنگینی که محمد چیده بود.. بحثمون.. دعوامون.. رفتن محمد.. بلند شدن من.. زمین خوردم.. پیچیدن درد توی بدنم و خونی که از بین پام خارج شد.. خدایا به بزرگیت قسمت میدم که اگه این ها همه خواب باشه دیگه با محمد بحثی نکنم.. خدایاااااا.. خدایاااااا..

گریه ام به زجه تبدیل میشه.. میخوام سوزن توی دستم رو خارج کنم که چندین پرستار وارد اتاق میشن و مانع از این کار میشن.. نمیدونم چی به سرمم اضافه میکنن که دوباره به خوابی عمیق فرو میرم و دیگه هیچی نمیفهمم..

برای بار دوم چشم باز میکنم.. اینبار دیگه گیج نیستم و همه اتفاقات رو یادمه.. احساس میکنم کسی توی اتاقه.. به آرامی سرم رو میچرخونم که محمد رو میبینم که به صندلی تکیه داده و توی خوابه شیرینی فرو رفته.. بهش خیره میشم و تک تک اجزای صورتش رو از نظر میگذرونم.. خیلی لاغر شده و گوشه های موهای پُر و مشکیش، موهای سفیدی به چشم میخوره.. خدایا مگه من از

کی روی این تخت افتادم و از همه جا بیخبرم؟!.. سرفه ای میکنم و با دستم ماسکِ روی دهنم رو برمیدارم و دوباره روی بینیم میزارم..

___ آخخ خدا یا شکر ت.. شکر ت.. به هوش اومدی فدای اون چشم های قشنگت بشم..

به محمد نگاه میکنم که از روی صندلی بلند شده و حالا کمی رووم خیمه زده و داره با چشم های اشکیش نگاهم میکنه..

- بچه.. بچه ام.. بچه ام رفت.. آخخ.. محمد قلبم داره آتیش میگیره..

___ زندگیه من؟!.. آخه من مردم و زنده شدم توی این یکماه که.. نامرد این برای بارِ دومه که تنهام گذاشتی ها.. نگران نباش.. امیرعلیت حالش خوبه.. بعد از خدا و امامایی که صدا زدم، عزیز خانوم نگه دارش بود که زنده موند.. از بس که نوه اش نیومده براش عزیز بود.. امیر علی هم الان تا فهمید مامانیش چشم هاش رو باز کرده اونم گفت منم باید از دستگاه پیام بیرون.. دکترا گفتن به زودی میتونه زندگیه بیرون از دستگاه رو شروع کنه..

قطره های اشکم مانع از درست دیدنم میشه.. خدایا کر که نشدم.. درست شنیدم.. خودش گفت که امیرعلیم زنده است.. خدایا شکر ت.. شکر ت.. به محمد با لبخندی خیره میشم.. چشم هاش از شدت گریه کاسه خونه شده..

___ به خدا تلافیش رو سرت درمیارم گلرخ.. یکماه نذاشتی من بخوابم.. از چند روز دیگه که رفتیم خونه و ونگ ونگ امیرعلی نذاشت بخوابی، من عشق میکنم و راحت میخوابم..

با گریه میخندم.. بلند هم میخندم.. آخخ که هیچی شیرین تر از این لحظه نیست..

- یکماهه که روی این تختم؟! آره!..

___ وقتی با اون وضع توی آشپزخونه دیدمت مردم.. گفتم لعنت بهت محمد.. این چه وضعه رفتار کردن بود آخه.. بدونی چطوری رسوندت بیمارستان.. آخخ گلرخ.. آخخ.. هیچ وقت نمیخوام به اون روز برگردم.. وقتی بردنت اتاق عمل جون دادم پشت در.. وقتی بعد از دو ساعت که برای من به اندازه دو سال گذشت، دکتر اومد و گفت نگران نباشم و امیدم رو از دست ندم چنان آرامشی گرفتم که نگو.. وقتی دکتر گفت خانومت حالش خوبه و پسرت صحیح و سالم به دنیا اومده سجده شکر به جا آوردم.. چون هشت ماهه به دنیا اومده بود باید به مدته یکماه توی دستگاہ میموند.. بچه رو ندیدم تا وقتی که تو به هوش اومدی هر دو با هم بریم و ببینیمش اما وقتی دکترها گفتن به کما رفتی و معلوم نیست کی به هوش بیای انگار همه چیز مثل آوار روی سرم خراب شد.. با همه کس و همه چیز قهر کردم.. انگار اصلا تارک دنیا کردم.. خودم رو مقصر حالت میدونستم.. هیچکسی رو نمیخواستم و فقط میخواستم تو چشم هات رو باز کنی.. هفته دوم بود که بعد از کلی نصیحت های بزرگترها و راز و نیاز با خدا، به خودم اومدم.. بعد از دو هفته برای اولین بار از پشت اون شیشه که فاصله ای بود بین من و بچمون.. رفتم و دیدمش.. آخخ گلرخ.. نمیدونی چه لذتی داشت.. رنگ موهاش و حالت لبش چنان به خودت رفته که میخواستم همون لحظه از اون دستگاہ کوفتی بیرون بیارمش و چنان تو آغوشش زار بزنم و از تو بگم برایش که آروم بگیرم.. تصمیم گرفتم برم و مشهد و دخیل ببندم به ضریحش.. باید برای بار سوم تو رو از خدا میخواستم.. همون شد و رفتم و بچه مون رو هم دیگه ندیدم.. گذشت تا همین دیروز که بابام

زنگ زد و گفت دکترا گفتن از کما درومدی و امروز فرداست که به هوش بیای.. از خدا گرفتمت
گلرخ.. از خدا تو و بچمون رو پس گرفتم و گفتم تا زنده ام خودم نوکرشون هستم.. مرسی که
چشم هات رو باز کردی..

از زورِ گریه نفسم بند میاد.. بمیرم برای این مرد.. چقدر زجر کشیده.. وای بر من که این همه
اذیتش کردم و اون باز هم من رو از خدای خودش خواست.. خدایا میبخشیم؟!..

___ هییییس.. گلرخ جانم آروم باش.. تموم شد دیگه همه چیز.. آروم بگیر جونم.. آروم..

کمی که آروم میگیرم.. محمد اشک هام رو پاک میکنه و بوسه ای روی پیشونیم مینشونه..
صندلی رو نزدیکم میاره و با نشستن رووش، دستم رو آروم توی دستش میگیره..

___ گلرخ میبخشی من رو؟!.. میبخشیم و میای که این بار در کنار ثمره زندگیمون، زندگیمون رو
دوباره بسازیم؟!.. میای باز بشی خانوم خونم و بوی عطرت بیچه تو مشامم؟!.. آره زندگیم؟!..
میبخشی من رو؟!.. قول میدم همون که بخوام بشم.. به خدا همه تلاشم رو میکنم گلرخ..

دلَم آتیش میگیره از این تنِ صداس که التماس و خواهش توش موج میزنه.. اشکم رو با اون دستی
که آزاده پاک میکنم و ماسکم رو از کنارِ دهنم برمیدارم و نفس عمیقی میکشم..

- تو رو خدا محمد بیشتر از این خجالت زده ام نکن.. تو چیکار کردی که من ببخشم.. تو باید منو
بخشی.. معلومه که پشت میمونم.. معلومه که باقیه زندگیم رو هم باهات سهیم میشم.. تو پاداش

نمیدونم کدوم کارِ خوبمی که خدا تو رو سرِ راهم قرار داد.. صبوریت.. آقایت.. آخ محمد
بخشم.. تو رو خدا ببخشم.. رو سیاهم..

___ هیسسس.. دیگه از این حرف ها نزن ها.. من کم گذاشتم تو زندگی که تو نتونستی بهم
اعتماد کنی.. من نفهمی کردم که با اون وضعت اون روز از کوره در رفتم.. امروز همه چیز رو
همینجا دفع میکنیم.. حتی نمیخوام از اون روزهای سیاهمون حتی یه جمله دیگه تو خونمون
بازگو بشه..

- یعنی.. یعنی من رو بخشیدی بخاطر اون.. اون..

___ نمیخواد بگی فدات بشم.. توی این یکماه محمدمت هیچی ازش باقی نموند.. فقط تو رو
میخواستم با همه کله شقیات.. معلومه که بخشیدمت.. از اول هم بخشیده بودمت.. فقط زمان
میخواستم تا یادم.. که یادم بره اون دوماه و خورده ای توی نبودت چی کشیدم.. به خدا الان حتی
پارسا به جدی هم چیزی بگه دیگه ناراحت نمیشم.. به خدا به اون باور رسیدم که خودم مقصر
بودم که تو دو ماه رفتی و خونه و زندگیت رو ول کردی.. به خدا دیگه تو رو مقصر نمیدونم.. پارسا
باهام حرف زد.. همه چیز رو از اول اولش گفت.. حتی اونروز که دروغ گفتمی و گفتمی میری خرید
اما رفتی پیش پارسا هم گفت.. گفت و من رو بیشتر داغون کرد.. گفت و من رو بیشتر خجالت زده
کرد.. گلرخ جان.. خانومم.. تو برای من همه چیزی.. نه بخاطر بچه مون.. نه بخاطر خودت.. من تو
رو بخاطر خودم میخوام.. تو هوامی.. من هوا میخوام.. تو نفسی.. من نفس میخوام.. تو عمری.. من
عمر میخوام.. از حالا تا آخر عمر.. دیگه نمیخوام چیزی در این مورد بگیم.. هم تو مقصر بودی و
هم من.. هر دومون هم به اندازه کافی زجر کشیدم.. از الان به بعد فقط میخوام زندگی کنیم..
میخوام خوشبختت کنم گلرخ.. میخوام هر روز با لبخند بیدار بشی و با لبخند به خواب بری..

دیگه میخوام سیاهیه زندگیمون رو دور کنم و فقط توی سفیدیه زندگی غرق بشیم.. دوستت دارم
گلرخم.. دوستت دارم همه زندگیم..

- منم دوستت دارم محمدم.. خیلییییییی زیاد..

محمد از صندلی بلند میشه و رووم خیمه میزنه و دوباره بوسه ای روی پیشونیم میکاره.. میخواد
چیزی بگه که پرستاری وارد میشه و مانع میشه..

___ سلام به زوجِ عاشق.. از خواب بیدار شدنت بخیر گل دختر.. ببخشید که مزاحمتون شدم..
میدونم حرف ها دارید برای گفتن اما باید بگم که آخر شبه و وقتِ خوابه بیمار و بیشتر از این
خوب نیست که بیدار بمونه.. شما هم بفرمایید بیرون و بزارید خانومتون استراحت کنن..

___ همیشه من پیشِ خانومم بمونم؟.. قول میدم دیگه حرفی نزنم و بزارم بخوابه..

___ شرمنده.. اصلا امکانش نیست.. ایشون تازه از کما خارج شده و این همه بیدار موندن فعلا
براشون خوب نیست.. بفرمایید بیرون..

- من میخوام بچه ام رو ببینم.. کی میتونم ببینمش؟.. دلم داره براش پر میزنه..

___ گل پستون دو روز دیگه از دستگاه خارج میشه و شما هم تا دو روز دیگه خدا بخواد سر پا میشید و همگی میتونید برید خونه..

با چک کردن وضعیتم توسط پرستار، هم محمد و هم پرستار از اتاق خارج میشن.. دلم میخواد این دو روز زودتر تموم بشه تا بتونم امیرعلیم رو توی آغوشم بگیرمش.. با چیزهایی که محمد از امیرعلی میگفت، برای خودم ترسیمش میکنم و با لبخند شیرینی کم کم به خواب میرم..

این دو روز برام به سرعت برق و باد میگذره.. انقدر مشتاق دیدن پسرم هستم که چیزی نمونده از خوشحالی سخته کنم..

دیروز محمد به همراهه مامان و بابا و خاله زهرا و عمو مرتضی به عیادت اومدن.. اولش کلی با هم گریه کردیم و آخرش صدای خنده هامون کل اتاق رو پر کرده بود..

امروز همگی قراره خونه ما جمع بشن.. البته بابا و عمو مرتضی گوسفندی خریدن و مستقیم به خونه مون رفتن تا وقتی که ما به خونه برسیم گوسفند رو جلوی پامون سر ببرن.. مامان و خاله زهرا اومدن تو اتاقم و دارن کمکم میکنن تا لباس هام رو تن کنم و محمد هم رفته بخش کودکان تا امیرعلیم رو تحویل بگیره..

اصلا دل توی دلم نیست و هر دو دقیقه یکبار به مامان و خاله زهرا میگم بریم و اونها هم میگن انقدر عجول نباشم و دندون روی جگر بزارم.. بالاخره نیم ساعتی میگذره که رضایت به عمل میارن و از اتاق بیمارستانی که من یک ماه رو توش سپری کردم، خارج میشیم..

___ بریم بیرون.. محمد رفته پارکینگ بیمارستان..

___ ای بابا.. خاله زهرا ببین چجوری جون به لبم میکنه این پست.. خُب میزاشت با هم بریم دیگه..

خاله زهرا هیچ نمیگه و با مامان بلند بلند میخندن و من هم به این فکر میکنم که با محمد تنها میشم و دمار از روزگارش درمیارم..

به پارکینگ که میرسیم.. تنها چیزی که میبینم محمدیه که با بچه ای که توی پتوی کوچکی پیچیده شده، انتظارمون رو میکشه.. دیگه هیچی نمیفهمم و پا تند میکنم تا فقط به محمد و امیرعلیم برسیم.. احساس میکنم اگه عجله نکنم چیزی مانع میشه و دیگه نمیزاره تا بچه ام رو ببینم..

___ ندو مادر.. ندو برات بده.. گلر خخخخ..

محمد هم انگار نگران میشه، چرا که اون هم سرعتش رو تند میکنه تا به من برسه و مانع از بیشتر دویدنم بشه..

بالاخره انتظار به پایان میرسه و عطر امیرعلیم مشام رو پُر میکنه.. دیگه صدای غُرغُر کردن و دعوای مامان و خاله زهرا و محمد که دارن بازخواست میکنن که چرا با این حال دویدم، به گوش نمیرسه.. الان تنها بچه ای رو میبینم و حس میکنم که از پوست و گوشته من و محمد.. دستم رو دراز میکنم تا بگیرمش.. محمد به خودش میاد و آروم امیرعلی رو توی بغلم میزارتش.. اشک نمیزاره درست ببینمش.. آخ خدا یا شیرین تر از لذته مادر شدن هم مگه داریم؟!.. آخ خدا یا میلیون ها بار دیگه شکر..

به امیرعلی خیره میشم.. محمد راست میگفت.. رنگ موهاش و لب هاش عین خودمه و برعکس دماغش و حالت چشمش درست عین محمد..

برام مهم نیست که توی پارکینگیم و ممکنه خیلی ها ما رو ببینن.. یا اصلا توجه نمیکنم که مامان و خاله زهرا هم کنارمون هستن.. با وجود امیرعلی به آغوش محمد پناه میبرم و زیر گوشش برای ساختن چنین روزی ازش تشکر میکنم..

میدونم اگه محمد صبور نبود.. محمد مردِ ساختن و زندگی کردن نبود.. محمد مرد و انسان نبود.. من هیچ کدوم از این خوشی ها رو تجربه نمیکردم..

با شوخیه مامان که میگه بسه دختر اینجا جای این کارها نیست، از آغوشه محمد بیرون میام و از خجالت سرم رو پایین میندازم.. همگی از این کارم میخندن.. خودم هم خنده ام میگیره.. چیزی نمیگذره که همگی سوار ماشین میشیم و به سمت خونمون حرکت میکنیم..

به خونه که میرسیم، بابا و عمو مرتضی رو میبینم که گوسفند رو نگه داشتن تا فرار نکنه.. پیاده که میشیم بابا گوسفند رو به زمین میزنه و من هم چشم هام رو میبندم تا هیچی رو نبینم و فقط با کمک محمد از روی خون رد میشم و باز هم نگاهی به گوسفنده بیچاره نمیندازم..

___ مادر فردا مهمونی ترتیب دادم.. پارسا و مهسا.. فاطمه و شوهرش.. داییت و خانوادش.. مامان بزرگ.. همه میخواستن امروز بیان اینجا ولی چون فهمیدن فردا مهمونیه، گفتن امروز مزاحمتون نمیشن.. خوب استراحت کنید تا فردا..

___ گوسفند رو هم سر و سامونش میدیم و بعد هم پخشش میکنیم.. برید بالا استراحت کنید.. بچه هم مریض میشه.. برید باباجان..

مردها گوسفند رو با کمک هم توی صندوق عقب ماشین میزارن و هرکاری میکنم که بیان بالا قبول نمیکنن که نمیکنن و میرن..

به خونه که پا میزارم از دیدنِ خونه اشکِ شوقِ گونه ام رو خیس میکنه.. کلِ خونه با بادکنک تزئین شده و همه وسایل از تمیزی برق میزنن و روی میز هم یه کیک شکلاتی گذاشته شده..

آروم به سمتِ اتاقِ مهمان پیش میرم و با چیزی که میبینم حیرتم دوچندان میشه.. دیگه خبری از اتاقِ مهمان نیست و حالا تبدیل شده به یه اتاقِ بچه زیبای پسرونه..

امیرعلی رو آروم روی تختش میزارم و به چهره معصومش خیره میشم.. محمد هم میاد و روو به رووم و درست اون سمتِ تخت قرار میگیره..

- یه دنیا ممنونم

___ به اندازه همون دنیا من از تو ممنونم

با هم میسازیم زندگیمون رو

- آره لیاقتش رو داریم که بسازیم..

دوستت دارم..

___ از دوست داشته شدن فراتر رفتی برام خانومم..

پایان

نویسنده: یگانه خودجو صفت

۵/۲/۱۳۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .



www.romankade.com